



آفاتا کریستی

رازکوه نور

ترجمہ رضا قازیاری



وقتی هویت جسد برای شما
آشکار شد، امکان دارد که رد
آن را هم پیدا کنید. من هم
به همین دلیل ترجیح دادم که
همه چیز را به شما بگویم.
اکنون که به طور قطع ثابت
شده است که این نامه‌های
عاشقانه کوچکترین ارتباطی با
او ندارد، فکر هم‌دستی او با
جنایتکاران به کلی غیر منطقی
است... فکر کردم کسی باور
نخواهد کرد که این زن جوان
تنها از روی هوس، پولی به
یک جوان و لگرمی دهد که کارش
تهدید به افشای راز است، اما
این حقیقت دارد...

چاپ اول ، سازمان کتابهای جیبی ۱۳۴۶

آگاتا کریستی

راز کوه نور

ترجمه رضا قازیاری



سازمان کتابهای صبی

تهران ، خیابان شاهرضا ، خیابان خارك ، شماره ۶۵
تلفن ۶۵۷۶۳

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
تهران، ۱۳۴۶

فصل اول

آنتونی کید کار پیدا می کند



مسافران اتوکار کاسل مرکب از هفت خانم و سه آقا که سر تا پا خیس عرق بودند، با کمال علاقه صحنه ملاقات «آنتونی کید» و «جیمی مالگرات» را تماشا می کردند. از قرار معلوم آنتونی کید راهنمای مسافران اتوکار با یکی از دوستان قدیمش ملاقات می کرد و گرم و صمیمانه با او مشغول احوالپرسی بود. همگی مخصوصاً خانمها نسبت به این راهنما علاقمند بودند. قیافه مردانه و زیبا، چهره گندمگون، و رفتار موقرانه و سرگرم کننده او همه مسافران را تحت تأثیر قرار داده بود. دوست او نیز قد بلندی داشت، ولی رفتار و گفتارش با او متفاوت بود. در حرکت آنتونی-کید خشونت مطبوعی دیده می شد، یک آدم قیافه شناس و کنجگاو می توانست حدس بزند که زندگی او با ماجراهای افسانه ای توأم بوده است. خانمها با وجود خستگی شدید و گرمای طاقت فرسا، بنا به پیشنهاد راهنمای خود مشغول نوشتن کارت پستال برای دوستان و اقوام اروپایی خود بودند. آنتونی و دوستش خود را از این جمع کنار کشیده و با هم درد دل می کردند.

جیمی از روی شوخی به دوستش گفت: «انگار در این مسافرت حرمسرای خود را همراه آورده ای.» و آنتونی در جواب دوستش اظهار داشت: «مگر ریخت و قیافه علیامخدرات را ملاحظه نفرمودید؟»

« چرا! دیدم، فکر نمی‌کردم تا این حد سلیقه‌ات تنزل کرده باشد، انکار چشمانت درست و حسابی نمی‌بیند و نزدیکین شده‌ای. »
 « باید به عرضتان برسانم که چشمهایم صحیح و سالم مانده‌اند و هنوز حس بینایی من ضایع نشده است. »

اما روزگار مرا به این روزانداخته، من راهنمایی این علیامخدرات را به عهده دارم و نمایندهٔ نگاه جهانگردی « کاسل » در این ناحیه می‌باشم. »

« آخر در این خراب شده چکار می‌کنی؟ »
 « زندگی‌م را تأمین می‌کنم. شکم‌گرسنه‌که این حرف‌ها را نمی‌فهمد. باید این چاه ویل را پرکرد. تصدیق می‌فرمایید کار مشکلی است. اگر این شکم بیهنر از من شام و نهار نمی‌طلبید، و بهیچ می‌ساخت يك دقیقه هم در این جهنم نمی‌ماندم. می‌دانی که این کارها با مزاجم سازگار نیست. »

« تا جایی که من اطلاع دارم، اصلاً مزاج تو باهیچ کار منظم و حسابی سازگار نیست. »

آنتونی در پاسخ اظهار داشت،
 « اطمینان دارم دیری نمی‌گذرد که بخت و اقبال به سراغم خواهد آمد و از این جهنم‌دوره خلاص خواهیم شد. » جیمی در حالی که با نظر تحسین به او می‌نگریست، گفت،

« مسلماً همین‌طور است. اگر در گوشه‌ای از دنیا کار پر دردرس و کثیفی پیدا شود، فوراً سرو کلهٔ جناب‌عالی هم در آنجا پیدا می‌شود و بعد از يك سلسله ناراحتی و مزاحمت بالاخره صحیح و سالم خود را از معرکه کنار می‌کشی. خوب بگو ببینم چه موقع گیلاسی باهم می‌زنیم؟ »
 آنتونی آهی کشید و گفت، « افسوس که باید حرمسرای خود را تا مقابر و معابد « رود » راهنمایی کنم و باین ترتیب وقت کافی نمی‌ماند تا خدمت سرکار باشم. »

جیم در حالی که از گوشهٔ چشم گروه زنهارا می‌نگریست، گفت،
 « یقین دارم حرمسرای تو به زودی مزهٔ مسافرت به آفریقا را خواهد چشید و از شدت خستگی چنان خواهد شد که برای يك ساعت خواب

راز کوه نور

- حاضر به همه نوع فداکاری خواهد بود - آنوقت به اندازه کافی فرصت خواهی داشت گیلاسی با من بزنی و کمی باهم درد دل کنیم. «
- « بسیار خوب موافقم. »
- آنتونی، به دار و دستهایش ملحق شد و بلافاصله مورد بازجویی میس تایلور که از هم‌شان جوانتر و عشوه‌گرت‌تر بود قرار گرفت.
- « آقای‌کید این آقا حتماً یکی از دوستان قدیمتان بود؟ »
- « آره دوست دوران جوانی. »
- « چه قیافه جالبی داشت! »
- « اگر این موضوع را به او بگویم از اظهار لطف سرکارعلیه بسیار خوشحال خواهد شد. »
- « قباحت دارد آقای‌کید. » و پس از چند لحظه سکوت پرسید:
- « به چه اسمی شما را صدا می‌کند؟ »
- « جنتلمن جو. »
- « بله. اسم شما جو است؟ »
- « مس تایلور فکر کردم می‌دانید که اسم من آنتونی است. »
- « عجب، عجب، آخر چرا؟ »
- « لابد شوخی می‌کردند. به مصداق اینکه نام کافور برزنگی می‌گذارند، لابد آثاری از نجیب‌زادگی در من وجود نداشت که مرا جنتلمن می‌نامیدند. »
- « نه آقا چنین فرمایشی صحیح نیست. باز امروز صبح پدرم می‌گفت که رفتار و گفتار شما مانند یک نفر جنتلمن است. »
- « ابوی سرکار خانم بسیار محبت دارند. »
- « این عقیده همگی ماست. شما اصلاً نجیب‌زاده واقعی هستید. »
- « مخلص را قرین لطف و احسان می‌فرمایید. »
- « اطمینان داشته باشید آنچه در دل می‌گذرد، بر زبان می‌آید. »
- آنتونی بی‌آنکه معنای کلامش را دریابد، گفت:
- « قلبی که خوب و مهربان باشد مانند تاج افتخار است. یک شاعر توانا این را گفته و بسیار شیوا گفته است اما این امر واقعیت ندارد. »

آقا تا کربتی

« آقای‌کید از قرار معلوم شما به شعر و شاعری علاقمندید. »
ولی آنتونی در پاسخ اظهار داشت:
« اکنون وقت نهار است . از خانمها و آقایان خواهش دارم
همراه من بیایند.

در همین نزدیکیها کافه‌ای است که غذاهای خوبی دارد .
خانم کالدیکوت با صدای آهنگدارش گفت: « امیدوارم چنین
باشد . اما من صبح هنگام صرف ناشتایی، مختصری جای در ترموس
ریختم و چند تکه نان هم برداشتم و با این ترتیب نهار من و جون تأمین
است و احتیاجی نیست به کافه برویم. » و درحالی‌که همسرش را مخاطب
قرار می‌داد، گفت: « جون این‌طور نیست؟ »

آنگاه زن و شوهر پیروزمندانه ترموس خود را بیرون آوردند
و آنتونی آهی از ته دل برکشید. در کافه هنگام صرف نهار باز میس‌تایلور
سخنانش را از سرگرفت و از راهنما پرسید:

« لابد مدت‌ها بود که رفیقتان را ندیده بودید. »

« تقریباً هفت‌سال. »

« در افریقا با او آشنا شدید؟ »

« آری اما نه در اینجا، اولین باری که رفیقم جیمی ماگ‌گراث
را دیدم موقعی بود که او را سخت و محکم با طناب پیچیده بودند و جیمی
در انتظار لحظه‌ای بود که سیاهان بیایند و او را کباب کرده و نوش‌جان
فرمایند. می‌دانید که هنوز در افریقا قبایل آدمخواری پیدا می‌شود
که گوشت سفید پوستان را با رغبت کامل می‌خورند. ولی ما درست سر
بزنگاه رسیدیم. »

« خوب بعد چطور شد؟ »

« هیچ سروصدایی راه انداختیم و در نتیجه چند نفر کشته شدند
و بقیه فرار را برقرار ترجیح دادند. »

« چه بامزه ، معلوم می‌شود جوانی شما با ماجراهای پر شر-

و شوری توأم بوده. »

« برعکس چندان پرشر و شور هم نبوده . جوانی بودم آرام و

راحتطلب و مسالمتجو . »

رازکوه نور

اما میس تایلور يك كلمه از این حرفهارا باور نمی‌کرد.

ساعت ده شب بود که آنتونی کید وارد اتاقی شد که رفیق قدیمیش با هنرمندی خاصی مشغول تهیه کوکتیل بود.

« خواهش دارم يك مشروب قوی و مردافکن بمن بدهید، احتیاج دارم اعصابم کمی تسکین پیدا کند. این زنها پیرها در آوردند. استخوانهایم را خورد کردند.»

« حق باتواست، اگر گنج قارون را بمن می‌دادند حاضر نبودم کار تو را قبول کنم.»

« لطفاً يك گیلان دیگر پرکن. اگر کاری برایم پیدا کنی، قول می‌دهم که دیگر پایم را آنجا نگذارم.»

جیمی مالگرات با هنرمندی خاصی مشروب دیگری تهیه کرد و به دوستش داد آنگاه پرسید:

« این حرف تو جدی است؟ »

« کدام حرف؟ »

« اینکه اگر کاری برایت پیدا شد، از شغل کنونیت دست خواهی

کشید؟ »

« منظورت این است که کاری برایم در نظر گرفته‌ای؟ »

« شاید. »

« چرا خودت دنبالش نمی‌روی؟ »

« با وضع من جور در نمی‌آید - بهمین دلیل می‌خواهم به تو

واگذار کنم. »

آنتونی بانگاهی آمیخته با سوء ظن او را و رانداز کرد و گفت:

« نکنند می‌خواهی پیشنهاد کنی که آموزگار مدرسه بشوم؟ »

« گمان داری که من چنین پیشنهادی را می‌پذیرفتم؟ »

« نه به هیچ وجه. »

« پس بمن اطمینان داشته باش - کار مناسب و پرسودی است.»

« لابد در امریکای جنوبی است، چندی پیش خودم به این فکر بودم؛

گویا در یکی از جمهوریهای کوچک آنجا انقلابی در شرف تکوین است.»

« تو که از انقلاب بدت نمی آید. »
 « فکر می کنم انقلاب ممکن است وضع مرا بهتر و امکانات
 مرا زیادتر کند.
 قول می دهم وارد هر دسته یا حزبی شوم وجود منشاء اثر
 باشد. »
 « خوب بس است. کاری که من پیشنهاد می کنم به آمریکامربوط
 نیست در انگلستان است. »
 « در انگلستان؟ عجب با این ترتیب قهرمان به زادگاه خود باز
 می گردد. »
 خوب دوست عزیز بگو بینم بعد از سالها غیبت تکلیف من با
 طلبکاران چیست؟ ممکن است اسباب زحمت شوند؟
 « گمان ندارم - به هر حال این کار مناسب حال توهست یاخیر؟ »
 « بسیار مناسب است ولی ممکن است بفرمایید چرا سرکار
 خودتان قبوک نمی کنید؟ »
 « بعداً به تو خواهم گفت. آخر من در افریقا معدن طلائی سراغ
 دارم. »
 آنتونی سوتی کشید و گفت :
 « جیمی از روزی که ترا شناختم فکر کشف معدن طلا همیشه
 در مغزت وجود داشت. »
 « خواهی دید بالاخره این فکر به مرحله عمل درخواهد آمد. »
 « هرکس سلیقه ای دارد. تو دنبال معدن طلا هستی و من دنبال
 ماجراهای پرشور و شر. »
 « خوب حالا که به اینجا رسیدیم لازم است من داستانرا برایت
 نقل کنم، موافقی؟ بگو بینم شایعات مربوط به «هرزوسلاواکی» را
 شنیده ای یا خیر؟ »
 لرزشی سراپای آنتونی را فراگرفت و با صدای لرزانی پرسید:
 « هرزوسلاواک؟ »
 « چطور مگر؟ اطلاعات خاصی داری؟ »
 سکوتی برقرار شد. چند لحظه بعد آنتونی با آرامش خاطر

جواب داد :

« اطلاعات من از حدود معینی تجاوز نمی‌کند. یکی از کشورهای کوچک بالکان به این اسم نامیده می‌شود. مرکز حکومتش Ekarest «اکارست» است. قسمت اعظم سکنه آن از ماجراجویان و راهزنان تشکیل شده. اینها تمایل عجیبی به قتل رؤسای خود دارند. فکر انقلاب و شورش يك لحظه هم از مغزشان بیرون نمی‌رود. آخرین پادشاه مقتول این کشور نیکلای چهارم بوده، قریب ۴ سال پیش کشته شده و از آن به بعد این کشور به صورت جمهوری درآمده است. ولی لازم بود به من می‌گفتی کار تو به آنجا ارتباط دارد.»

« مستقیماً نه، ولی به طور غیر مستقیم به آنجا راه پیدا می‌کند. »
« اگر چند وقت پیش صحبتی از این مقوله به میان می‌آوردی و به گوش اشخاص ذینفع می‌رسید بلافاصله جناب عالی را وارونه به دار می‌آویختند و بعداً صد ضربه شلاق به وجود مبارکت می‌زدند. بالاخره صریحاً می‌گویی موضوع چیست؟ یا آنکه باید مخلص رمل واسطرلاب به کار ببرم؟ »

جیمی بی‌آنکه متأثر شود، ادامه داد:

« تاکنون اسم « کنت استیل پیچ » گوشت خورده یا خیر؟ »
« آره، این اسم مشهورتر از آن است که تصور کنی، ناجی بالکان، بزرگترین مرد معاصر، کپیه تالیران و و و ... اینها القاب و عناوینی است که روزنامه‌ها به او می‌دهند. و از انصاف نباید گنشت اسم کنت استیل پیچ بعد از آنکه ما مردیم و جسد من به خاک تبدیل شد، باقی خواهد ماند. آنچه در خاورمیانه در طول ربع قرن اخیر صورت گرفته، کلا یا جز تأمدیون تلاشهای اوست. اسامی دیگری که بر او نهاده‌اند: دیکتاتور میهنپرست، مرد میدان سیاست، رئیس دولت و از همه برازنده تر، خدای دسیسه و نیرنگ. خوب، در باره او چه می‌دانی؟ »
« او نخست وزیر هرزوسلاواک بود و برای این بود که اسمش را آوردم. »

« خوب بفرمایید ببینم مگر این شخص نمرده؟ »
« چرا تقریباً دو ماه پیش در پاریس مرده، اما داستانی که در

نظر دارم برایت نقل کنم مربوط است به چند سال پیش. «
 «بالاخره ما افتخار شنیدن آنرا خواهیم داشت یاخیر؟»
 جیمی این بار ملامتهای دوستش را پذیرفت و با عجله ادامه داد:
 «چهار سال پیش در پاریس یکی از نیمه شبها، هنگام بازگشت به
 منزل، در یکی از محلات خلوت مشاهده کردم عده ای در حدود شش نفر
 لات و بیکاره يك پیرمرد كوچك اندام را كه ظاهر آراسته و قابل احترامی
 داشت، مورد حمله قرار داده اند. می دانید كه این گونه حملات
 ناجوانمردانه برای ما ناخوشایند است به همین دلیل به طرف مهاجمین
 حمله كردم.»

آنتونی زمزمه کنان گفت:

«حیف که من آنجا نبودم.»

جیم در کمال فروتنی اظهار داشت:

«چیز مهمی نبود. مهاجمین از فوت و فن مشتبازی کاملابی اطلاع
 بودند. مختصر اینکه حضرات غزل جیم را خواندند و زدند به چاک.
 گرچه پیرمرد بر اثر ضربات مشت و لگد خورد و خاکشیر شده بود، معذک
 توانست از نام و نشان من اطلاع حاصل کند و فردای همان روز برای
 اظهار تشکر به ملاقات من آمد. آدمی بود شیک، باوقار و مبادی آداب که
 فهمیدم همان کنت استیل پیچ معروف می باشد و در منزل باشکوهی در
 خیابان بوا سکونت دارد.»

آنتونی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«آره بعد از قتل نیکلای چهارم پادشاه کشور هرزوسلاواکی، کنت
 مزبور در پاریس اقامت کرد؛ چند وقت بعد از طرف جمهوریخواهان به
 او پیشنهاد شد که ریاست جمهوری را قبول کند ولی او نپذیرفت و تا
 آخرین روزهای زندگی نسبت به عقاید سلطنت طلبی خود وفادار ماند
 و به همین دلیل در تمام انقلابات و شورشهای بالکن انگشتش دیده
 می شد.»

جیمی پرسید:

«نیکلا همان کسی نیست بازنی که دوزنشان مقامش بود، ازدواج

کرد؟»

«آره بایک رقاصه موزیک هال. بازنی که از طبقه پست بود ولی نیکلا دیوانهوار اورا می پرستید و رقاصه که از عشق پادشاه نسبت به خود کمالاً اطلاع داشت، می خواست به هر قیمتی باشد ملکه کشور هرزوسلاواکی شود. عجیب و باور نکردنی است ولی بالاخره در نقشه خود موفق شد. برای اینکه ازدواج پادشاه با او صورت قانونی پیدا کند، قبلاً به رقاصه مزبور لقب «کنتس پوپوفسکی» اعطاشد و تأیید شد که خون پادشاهان در رگهای او جریان دارد و سرانجام نیکلا با جاه و جلال بیمانندی در کلیسای بزرگ اکلاست با او ازدواج کرد. اما ملکه وارگا که همان کنتس - پوپوفسکی باشد مورد تنفر مردم قرار گرفت. مردم که به اصول سلطنتی و فادارت از شاه بودند، میل داشتند دارای یک ملکه قانونی باشند نه آنکه یک رقاصه این مقام را غصب کند. به همین دلیل شورشها و انقلاباتی صورت گرفت که شدیداً سرکوبی شد. بعداً رژیم جمهوریت طبق سنت و معمول انقلاب با ترور پادشاه و ملکه برقرار گردید. گمان دارم از آن به بعد یک یا دو رئیس جمهور هم به دست هر چه مردم طلبان مقتول شدند و سرانجام جمهوریت در این کشور قوام یافت و شکل و صورتی به خود گرفت.... اما گویا خیلی از مطلب دور افتادیم.... خوب می گفتم که کنت استیل پیچ به دست تونجات یافت... از این قرار تو ناجی او بوده ای...»

«آره عقیده کنت چنین بود و در ملاقاتهای خود مرتباً این موضوع را یادآور شد اما من به زودی پاریس را ترک گفتم و به آفریقا رهسپار شدم. طبیعی است که این واقعه را فراموش کردم تا آنکه پانزده روز پیش پاکت عجیبی دریافت کردم... در روزنامهها خوانده بودم که کنت پیچ به تازگی در پاریس فوت کرده است. این پاکت عجیب محتوی خاطرات او بود، متذکر می شد که اگر پاکت مورد نظر او را قبل از سیزدهم اکتبر به یک بنگاه انتشاراتی در لندن برسانم، هزار لیره به عنوان پاداش دریافت خواهم داشت.»

«چقدر؟ گفتم هزار لیره؟»

«آره هزار لیره امیدوارم شوخی نباشد. مردم عاقل می گویند نباید به وعده های سیاستمداران دلخوش بود. با این وجود من اطمینان دارم که موضوع جدی است زیرا در نامه ای که بعداً مرگ کنت به من رسید،

اشاره می‌شد که ناشران در ازای تسلیم نوشته خطی کنت و جمهورد نظر را بهمن خواهند داد. این نامه خیلی دیر بهمن رسید به طوری که اگر بخواهم طبق مفاد آن عمل کنم فرصت کافی نخواهم داشت؛ معذک تصمیم گرفته‌ام بلافاصله به طرف معدن طلایی که کشف کرده‌ام، عزیمت کنم.»

«معدن طلایی که وجود خارجی ندارد.»

«هر طور می‌خواهی تعبیر کن، ولی درست موقمی که مصمم شدم به شهر «کیپ‌تاون» حرکت کنم همان موقع ناگهان...»
 «ناگهان به رفیق عزیزت آقای کید بر می‌خوری و به خود می‌گویی؛ چقدر خوب است که او به جای من به انگلستان برود و من به جستجوی معدن طلا حرکت کنم، چنین نیست؟

خوب بهتر است کمی جدی باشیم اگر من هزار لیره را دریافت داشتم چقدرش بهمن می‌رسد؟»

«یک چهارم خوب است؟»

«یعنی ۲۵۰ لیره؟»

«درست است ۲۵۰ لیره.»

«قبول دارم ولی برای اینکه کمی دلت بسوزد باید عرض کنم که اگر صد لیره هم می‌دادید حاضر به قبول این مأموریت بودم.»
 «شوخی در رفته بگو ببینم حاضری؟»

«از این دقیقه مطیع جناب عالی هستم. مرده باد اتوکل مسافری «کاسل» با همه حرمسرایش.» آنگاه گیلاسهای خود را بلند کرده، به سلامتی یکدیگر و موفقیت در مأموریت مشترکشان لاجرعه سر کشیدند.

فصل دوم

به کمک يك زن



آنتونی در حالی که گیلایس خالیش را روی میز می گذاشت، پرسید:

«کدام کشتی را باید سوار بشوم؟»

«کشتی گراناث کاسل.»

«لابد بلیط به نام تو است، با این ترتیب مخلص باید به اسم جیم ماک

گراث مسافرت کنم. گذرنامه‌ات را هم به من بده...»

«چشم گذرنامه‌ها هم به تو خواهم داد، هر چند از لحاظ قیافه

کوچکترین شباهتی میان ما وجود ندارد، ولی از لحاظ اندام و سایر

خصوصیات بدنی که در گذرنامه ذکر شده، زیاد باهم تفاوت نداریم. قد

۱/۸۵ متر - موها بلوطی رنگ - رنگ چشمها آبی - اندازه بینی

متوسط - پیشانی متوسط - چانه متوسط...»

«مال من این قدرها کمی گویی متوسط نیست. گمان می‌کنی که

مدیریت شرکت مسافری کاسل میان اشخاص زیادی که برای کار

مراجعه کرده بودند، بیخود مرا انتخاب کرد؛ قیافه گیرا و حرکات

دلپذیر من در این انتخاب تأثیری نداشته است؟»

«چرا چرا، قیافه اشرافی و رفتار آقامنشانه جناب عالی عامل اساسی

بوده است. همه کس می‌داند که تو يك جنتلمن حسابی هستی.»

آنتونی برخاست و در طول و عرض اتاق شروع کرد به قدم زدن.

ابروهایش توهم رفته بود و می‌رساند که مشغول تفکر است. چند دقیقه گذشت تادهان بازکرد.

«جیمی ببین، کنت استیل پیچ درپاریس فوت کرد، ولی به چه دلیل قبل از مرگش این یادداشتهای خطی را به نشانی تو که در آفریقا بودی فرستاد؟ چرا مستقیماً خودش به آدرس بنگاه نشریات درلندن تماس نگرفت؟»

جیمی باشک و تردید شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

«این مطلب را من بارها از خود پرسیده‌ام.»

آنتونی ادامه داد: «البته، می‌دانم که پادشاهان و ملکه‌ها و افراد برجسته حکومت بنا به رسوم از کارهای ساده و سرراست منع شده‌اند. در قرون وسطا پادشاهان به قاصدان خود انگشتی می‌دادند که مانند «دیوار برو کنار»^۱ کلید رمز بود. و آنها به دارنده انگشتر می‌گفتند: «انگشتر پادشاه! آقای من عبور کنید.» و معمولاً کس دیگری انگشتری را می‌زدید. من در تعجبم که چرا جوانکی در پی وسیله‌ای نبود که مدل انگشتر را بردارد و یک دوجین یا بیشتر از آن بسازد و آنرا به صدها سکه زربفروشد. مثل اینکه در قرون وسطا مردم قوه ابتکار نداشتند.»

جیمی دهن دره‌ای کرد.

«اشارات من راجع به قرون وسطا ترا خیلی سرگرم نکرده است. برگردیم بر سر مسئله کنت استیل پیچ. به نظر من ارسال یادداشتهای خطی از طریق پاریس، لندن و آفریقا بایستی قاعدتاً دلیل معقولی داشته باشد. اگر منظور کنت فقط این بود که هزار لیره به تو برساند، می‌توانست در وصیتنامه خود ذکر کند و من و تو از آنهایی نیستیم که دست رد بر سینه یک چنین پولی بزنیم. استیل پیچ احمق و خرف شده بود.»

«تو این طور خیال می‌کنی؟»

آنتونی با تروش رویی به قدم زدن ادامه داد.
اوناهگان پرسید: «اصلاً آنرا خوانده‌ای؟»

۱. در داستان علی بابا و چهل دزد، علی بابا، با گفتن کلمه دیوار برو کنار می‌توانست به درون غار پراز جواهر برود.

«چمرا؟»

«نوشته‌را.»

«اوه، خدای من، نه! فکر می‌کنی، برای چه این جور چیزها را بخوانم.»
آنتونی لبخندی زد.

«من فقط متحیرم. همان طور که می‌دانی تاکنون یادداشتهای خاطرات اشخاص در دسرهای فراوانی درست کرده‌است. آنها یادداشتهایی به جا می‌گذارند تا بعد از مرگشان چاپ و منتشر شود و پرده از روی اسرار زیادی بردارد. بدین ترتیب انتقام می‌ستانند و در حالی که در قبر خود آسوده و آرام خفته‌اند، از آزار زندگان لذت می‌برند. خوب نوشته‌های خطی او را خوانده‌ای؟ جیمی، او چگونه مردی بود؛ تو او را ملاقات کردی و با او حرف زدی و تو به خوبی دربارهٔ طبیعت افراد قضاوت می‌کنی به نظرت آدم شریر و کینه‌توزی آمد؟»
جیمی سرش را به‌علامت نفی داد.

«گفتنش سخت است. در شب اول محتاط بود و در روز بعد صدایش را بلندتر کرده بود و با رفتار زیبایی مرا مستغرق کرده بود و آن قدر خوش آمده‌ای دلپذیر گفت که من از خود بیخود شده بودم.»
«بگو ببینم شبی که کنت مورد حمله قرار گرفته و مست بود، چیزی نگفت که به‌درد بخورد؟»

جیمی چند لحظه به‌فکر فرو رفت و سعی کرد خاطره آن شب را از مدنظر بگذراند. آن‌گاه سر برداشت و به‌رفیقش گفت:

«گمان دارم این جمله را بر زبان آورد؛ من محل کوه نور را می‌دانم.»
آنتونی در پاسخ گفت: «همهٔ ما این موضوع را می‌دانیم، گوهر گرانبهای مشهور پشت شیشه‌ها و میله‌های آهنی جای دارد و یک‌گردان مسلح از آن حفاظت می‌کنند. چیز دیگری نگفت؟»

«اگر اشتباه نکنم باز زیر لب زمزمه کرد که مهاجمین را به خوبی می‌شناسد و می‌داند که آدمهای «سلطان ویکتور» هستند.»
«چطور؟»

آنتونی ناگهان برگشت.

مالگرات از خنده روده بر شد.

«عزیزم این قدر حرارت به خرج نده، انکار داستان من فوق العاده مورد توجه قرار گرفته است؟»

«جیمی احمق نشو همین حالا چیز بسیار مهمی گفتم.»
 «راست می‌گویی؟ آخر این ویکتور چه کسی است؟ لابد او هم یکی از شاهان بالکان است.»

آنتونی با صدای آرام گفت:

«نه، این یک سلطان دیگری است. سلطان ویکتور سلطان داهزنان و دزدان است. این شخص یکی از مشهورترین سارقین جواهرات است. ستادش در پاریس قرار دارد. در آنجا است که به او لقب سلطان بخشیده‌اند. سالها پیش پلیس به او دست یافت و هفت سال او را در زندان نگهداشت ولی دلایل لازم برای اینکه مادام‌العمر زندانش کنند، در دست نبود. به زودی آزاد خواهد شد، شاید هم تا به حال آزاد شده باشد.»

«گمان داری که کنت استیل‌پیچ در زندانی کردن او مؤثر بوده و در نتیجه ویکتور خواسته انتقام بکشد؟»

«نمی‌دانم، گمان نمی‌کنم که ویکتور یا سلطان دزدان، جواهرات سلطنتی هرزوسلاواکی را به سرقت برده باشد ولی هر یک از این اتفاقات نقشی در این قضیه دارند، هر گز استیل‌پیچ، دفترچه خاطرات، شایعاتی که در روزنامه منتشر می‌شود و مهمترین شایعه‌ای که منتشر شده است، قضیه پیدا شدن نفت در هرزوسلاواکی است. احساس می‌کنم که این کشور کوچک خیلی مورد توجه مردم قرار گرفته است. جیم توهیچ وقت روزنامه می‌خوانی؟»

«گاهی بر سبیل اتفاق روزنامه‌ای می‌خوانم ولی باید اعتراف کنم که مندرجات روزنامه‌ها هیچ‌گاه مورد علاقه من نیست.»

«خدارا شکر می‌کنم، من از تو متمدترم. هر روز من روزنامه مطالعه می‌کنم و می‌دانم که از چندی پیش روزنامه‌ها درباره استقرار مجدد رژیم سلطنتی در هرزوسلاواکی مطالبی می‌نویسند.»

جیمی پرسید:

«نیکلای چهارم که پسر نداشت؟ لابد برادرزاده، خواهرزاده،

پسرعمو، پسر دایی یا چیزهایی از این قبیل داشته که اکنون در سرتاسر دنیا پراکنده‌اند و آرزویی ندارند جز اینکه روزی مجدداً بر تخت و تاج هر زوسلاواکی بنشینند و روزگاری بخوشی بگذرانند.»

آنتونی برای تکمیل سخنان رفیقش افزود:
«چیز دیگری هم باید اضافه کرد. از قرار معلوم در هر زوسلاواکی اخیراً معادن نفت پیدا شده... و همین امر باعث شده که مورد توجه بعضی از اشخاص ذینفع قرار گیرد.»

«چه نوع مردمی؟»

«اشخاص پولدار امریکایی، کلیمی، کاتولیک، بانکداران

بین‌المللی و غیره...»

«ولی تو که در زمره آنها نیستی، اگر هم نوشته‌های خطی به نحوی از انحاء، همان طوری که کم و بیش می‌خواهی و انمود کنی، با هر زوسلاواکی ارتباطی داشته باشد، باز به تو ربطی ندارد. کاری که تو شخصاً بایستی انجام دهی این است که پاکت را به ناشر تسلیم کنی و هزار لیره بگیری و بزنی به چاک.»

«بسیار خوب، ولی می‌دانی که مقصد من کجا خواهد بود؟»

«امریکای جنوبی؟»

«نه عزیزم. امریکای جنوبی نه، بلکه هر زوسلاواکی اگر تو این داستان را برایم تعریف نمی‌کردی به هیچ وجه به فکر آنجا نمی‌افتادم. ولی حالا این موضوع بسیار جالب توجه شده است. وقتی که دو یست و پنجاه لیره سهمیه خودم را برداشتم، به اندازه کافی پولدار خواهم شد و می‌توانم خود را به آب و آتش بزنم... احساس می‌کنم در آنجا واقعه‌ای در شرف تکوین است، گمان می‌کنم من شخصاً طرف‌جمهوریخواهان را خواهم گرفت و سرانجام خواهی دید به ریاست جمهوری آنجا برگزیده خواهم شد.»

«چرا پادشاه آنجا نشوی؟ امکان دارد خود را به عنوان آخرین

فرزند دودمان سلطنتی ابلوویج جابزنی.»

«نه جیمی، پادشاهی برای تمام عمر است در حالی که ریاست جمهوری

هفت تا هشت سال بیشتر طول نمی‌کشد. حکومت بر کشوری مانند

هرزوسلاواکی به مدت چهار سال، بیشتر مرا جلب می‌کند.»
 جیمی گفته او را تکمیل کرد:
 «اگر اشتباه نکنم دوران سلطنت پادشاهان در کشور هرزوسلاواکی معمولاً از این مدت هم کمتر است.»
 «هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کنم بیشتر این فکر را می‌پسندم، با اتکای به این مردم شجاع و زنده چه کارها که نمی‌شود کرد. خوب پس یک روز در لندن می‌مانم، دفترچه خاطرات را می‌دهم و پولها را می‌گیرم، آن وقت هفتصد و پنجاه لیره ترا می‌فرستم. در صورتی که تا آن موقع لااقل معدن طلایت را کشف نکرده باشی. در این صورت سرمایهات را صرف خرید سهام نفت کشور هرزوسلاواکی خواهم کرد. بعداً با قطار سریع‌السیر به بالکان عزیزت خواهم کرد.»
 «نه به این زودی لازم نیست لندن را ترک کنی، آخر من مأموریت دیگری هم برایت در نظر گرفته‌ام، آنتونی.»
 آنتونی که از جاب‌خواستگی بود، مجدداً خود را روی صندلی انداخت و گفت:
 «حدس می‌زدم، می‌دانستم که چیز دیگری هم در چنته‌داری، خوب بگو. معمای دیگری خلق کن.»
 «نه به هیچ وجه معمایی در کار نیست بلکه مربوط است به یک خانم.»
 «ببین، جیم برای اولین و آخرین بار باید به تو یادآوری کنم که به هیچ وجه میل ندارم در ماجراهای عشقی و خصوصی تو مداخله کنم.»
 «موضوع عشق و احساسات در کار نیست، من هرگز این زن را ندیدم. پس گوش کن داستان را حکایت کنم.»
 «اگر داستان این خانم طولانی است پس لازم است بایک کوکتیل خودم را گرم و تقویت کنم.» میزبان حاجت رفیقش را برآورده ساخت و شروع به نقل داستان کرد:
 «چندی پیش در اوگاندا ماجراجویی زندگی می‌کرد که من حق حیات به‌گردن او داشتم.»
 «جیمی اگر من به جای تو بودم، کتابی می‌نوشتم به این عنوان:

«آنهايي که من زندگيشان را نجات داده‌ام.» ... اين دومين نفری است که به دست تو نجات یافته است.»

«آخر من چه تقصیری دارم اين شخص را که گفتم در رودخانه نزدیک به غرق شدن بود. احمق شنا کردن بلد نبود، راستش را بخواهی می‌بایستی بگذارم از همانجا به درك واصل شود.»

«صبر کن اين داستان با آن یکی مربوط است یا نه؟»

«هیچ ارتباطی ندارد، ولی حالا که به این قضیه اندیشیدم بی‌بردم که این شخص هم اهل هرزوسلاواکی بود. يك دزد و راهزن. هر چند من شخصاً از او هیچ بدی ندیدم. به هر حال بعد از آنکه او را از مرگ نجات دادم، مثل يك سگ نسبت به من وفادار ماند. ششماه پیش بر اثر مرض مالاریا قالب تهی کرد و به سرای باقی شتافت. هنگام مرگ - مرا به بالین خود خواست و از زیر پیراهنش يك بسته بیرون کشید که دريك پارچه کتانی پیچیده و لاک و مهر شده بود. وقتی که بسته را به دست من می‌گذاشت، زیر لب راجع به يك معدن طلا زمزمه‌ای کرد و جان داد. راستش را بخواهید کوچکترین اعتمادی به او نداشتم ولی می‌گویند فرشته اقبال کور است، پیش خود فکر کردم، نکند تصادفاً يك معدن طلا کشف کرده باشد...»

آنتونی سخنش را قطع کرد:

«این فکر دائماً ترا غلغلك می‌داد، این طور نیست؟»

«قسم می‌خورم هیچ‌گاه در زندگی تا این اندازه ناراحت نشدم. وقتی بسته را باز کردم واقماً به معدن طلا دست یافتم، شاید ارزش این بسته برای آن رذل بیسروپا به اندازه يك معدن طلا بود، ولی برای من؟ راستی حدس می‌زنی این بسته محتوی چه بود؟ نامه‌های يك زن نامه‌های عاشقانه يك زن انگلیسی ... خدا می‌داند که آن دزد پست فطرت آنها را از کجا دزدیده بود. بدیهی است که این شخص به وسیله این نامه‌ها آن خانم انگلیسی را تهدید می‌کرد و گمان داشت که من هم اهل این حرفها هستم و کلش را ادامه خواهم داد.»

«خشم تو کلاماً بجاست، قابل ستایش است و به تو حق می‌دهم، اما خودت را به جای او بگذار. تو زندگی او را نجات داده بودی، برای جبران

آقا کریمی

این نیکی، کاری جز این نداشت که وسیله‌ای در اختیار تو بگذارد که بتوانی زندگی خود را تأمین کنی. می‌خواستی چکار کنی؟ او که نمی‌توانست بمفهوم شرافت و وجدان تو پی ببرد.»

«آخر من با این نامه‌ها چه کاری می‌توانستم انجام دهم؛ ابتدا فکر کردم آنها را بسوزانم ولی بعداً به‌خود گفتم زن بیچاره که از معدوم شدن نامه‌ها اطلاعی ندارد دائماً در ناراحتی خیال به‌سر خواهد برد و خود را در معرض تهدید این رذل بیسروپا خواهد پنداشت.»

آنتونی در حالی که سیکاری روشن می‌کرد، گفت:

«نیروی تخیل تو بیش از آنچه می‌پنداشتم قوی است. اشکال کار بیش از آن بود که در بادی امر به‌نظر می‌رسید. خوب نمی‌توانستی نامه‌ها را وسیلهٔ پست برایش بفرستی؟»

«این نامه‌ها نیز مانند همه نامه‌های عاشقانه بدون تاریخ و نشانی است فقط در یکی از این نامه‌ها اشاره شده که اکنون در چیمنی به‌سر می‌برد.»

آنتونی به‌حال تعجب پرسید:

«چیمنی؟ ممکن نیست.»

«چطور؟ تو این ناحیه را می‌شناسی؟»

«جیم عزیزم. چیمنی یکی از قدیمیترین منازل اشرافی انگلستان است. شاه‌ها و ملکه‌ها تعطیلات خود را در آنجا می‌گذرانند و سیاستمداران مسائل سیاسی را در آنجا باهم در میان می‌نهند.»

جیمی باکمال سادگی اظهار داشت:

«این هم یکی از دلایلی است که میل دارم تو به‌جای من به انگلستان بروی، یک آدم نادان و دور از جریانات سیاسی مثل من که از نواحی دور دست کانادا آمده باشد، وقتی به انگلستان برود و خود را با اینگونه مسائل روبه‌رو ببیند، معلوم نیست چه افتضاحی به‌بار خواهد آورد. خوشبختانه رفیق نازنینی دارد که همه این دشواری‌ها را از بین می‌برد... اما خاطر جمع باش اگر هم نشانی صحیح این خانم را می‌دانستم، نامه‌ها را برایش ارسال نمی‌کردم. به‌طوری‌که از مندرجات نامه‌های او پیداست این خانم شوهر حسودی دارد؛ اگر احیاناً شوهر به‌جای زنت این نامه‌ها را

راز کوه نور

می خواند... نه نه هرگز، تنه راه حل این است که باید او را پیدا کرد و نامه‌ها را به خودش رساند.»

آنتونی سیکارش را انداخت و ضربت محبت آمیزی به‌شانه دوستش نواخت.

«جیمی واقعاً تو یک شوالیه باشرفی هستی. کشور کانادا بایستی به وجود تو افتخار کند. من هرگز نمی‌توانستم چنین روشی در پیش گیرم.»

«ولی باید هدفت این باشد.»

«البته.»

ماک‌گراث برخاست و به‌کشوی میز نزدیک‌ش و بسته نامه‌ها را از میان آن برداشت.

«بگیر، بدنیت نگاهی به نامه‌ها بکنی.»

«منظور؟»

«شاید چیزهای تازه‌ای کشف کنی.»

نامه‌ها را با دقت قرائت کردند ولی چیز تازه‌ای پیدا نشد. آنتونی درحالی‌که زمزمه می‌کرد، بسته را مجدداً پیچید.

«زن بیچاره، معلومی شود بدون کوچکترین عشق و علاقه ازدواج کرده است.»

جیم با اندوه فراوانی پرسید: «گمان داری بتوانی پیدایش کنی؟»

«آسوده باش قبل از پیدا کردن او انگلستان را ترک نخواهم

کرد. از این‌قرار خیلی به این زن ناشناس علاقمند شده‌ای؟»

جیمی درحالی‌که با انگشتش امضای پای نامه را نشان می‌داد با

کمی شرمندگی گفت: «اسم قشنگی است، «ویرجینی راول».»

فصل سوم

مقامات عالی‌رتبه تکرانند



«لرد کاترها» رو به مخاطبش کرد و گفت، «آری عزیزم موافقم، موافقم.» تا حال سه بار این کلمه را بر زبان آورده بود به امید اینکه بتواند به این مذاکره پایان بخشد و هرچه زودتر خود را خلاص کند. از اینکه مجبور بود در آستانه درباشگاه طراز اولی که عضو آن بود توقف کرده و به سخنان پایان ناپذیر «جرج لوماکس» گوش فرا دهد، در خود احساس ناراحتی می‌کرد.

«کلمنت ادوارد آلستیر برفت» نهمین مارکی دودمان کاترها که مرد کوچک اندام و ساده دلی بود، کمترین شباهتی به مارکی بودن نداشت.

بزرگترین بدبختی زندگیش این بود که از چهار سال پیش جانشین و وارث برادرش که هشتمین مارکی خانواده کاترها و وزیر امور خارجه سابق شده بود. شخص اخیر نه تنها در سراسر انگلستان به سبب دارا بودن شم سیاسی و مهمان نوازی معروف خاص و عام بود، بلکه همسرش دختر دوک دوپرت که زن دلپذیر و نکته سنجی بود، در املاک وسیع و معروف بیلاقی خود در **Chimney** جیمنی با شخصیت‌های معروفی ملاقات می‌کرد و قراردادها و مقاله‌نامه‌های سیاسی را تهیه می‌کرد. در سرتاسر انگلستان و حتی در تمام قاره اروپا شخص سرشناس و معروفی پیدا نمی‌شد

که لااقل يك بار تعطيلات هفتگی خود را در آنجا نگذرانده باشد. به همین جهت مارکی این خانواده احترام عمیقی نسبت به برادر خود داشت و خط مشی سیاسی او را می‌ستود، ولی خبری که برای او ناراحت‌کننده بود این بود که او را وادار به پیروی از خط‌مشی برادرش‌کنند و به جای اینکه ملك ییلاقی او را خصوصی و شخصی تلقی کنند آنرا به صورت يك مکان ملی در آورند. از سیاست بیش از همه چیز بیزار بود. البته بایستی سیاستمداران را مستثنی دانست. مثلاً در این موقع نطق غرای جرج لوماکس نجیب‌زاده با اندام درشت و متمایل به چاقی، با چهره سرخ و چشمانی که نزدیک سر قرار داشت او را سخت نگران و ناراحت می‌کرد.

«پس توجه دارید کاترها؛ اگر افتضاحی در این موقع روی دهد واقماً برای ما شوم و نکبت‌بار خواهد بود. وضعیت خیلی وخیم است.» لرد کاترها با تردید استهزا آمیزی اظهار داشت: «این جمله‌ای است که همیشه سیاستمداران بر زبان می‌آورند.»

«اما عزیزم این دفعه واقماً خیلی جدی است. اطمینان داشته باشید موضوع هر زوسلاواکی فوق‌العاده مهمتر از آن است که تصور می‌کنید. حتماً باید امتیاز نفت به يك شرکت انگلیسی واگذار شود. امیدوارم شما موافق باشید.»

«بدون تردید، البته.»

«پرنس میشل ابلوویچ در آخر همین هفته وارد می‌شود. وسیله واگذاری امتیاز نفت را می‌توان به بهانه شکار در چیمنی خاتمه داد.» لرد کاترها گفت: «مرا ببین که گمان می‌کردم خواه‌توانست آخر این هفته به خارج سفر کنم.» «آخر عزیزم هیچ‌کس در آغاز ماه اکتبر که به خارج سفر نمی‌کند.»

لرد کاترها نگاه آزمندانه‌ای به يك تاکسی که از جلوش رد می‌شد، انداخت و گفت: «پزشك مخصوص من تجویز کرده که احتیاج مبرمی به استراحت دارم.»

اما لوماکس که آدم بسیار آزموده و مجربی بود، عادت داشت

موقع حرف زدن با اشخاص یقه کت آنها را به دست بگیرد. در این موقع نیز که بالرد کاترهام صحبت می‌کرد، لبه کت او را محکم چسبیده و می‌گفت:

«آخر دوست عزیزم در این موقع خطیر، در این بحران بزرگ ملی که کشور ما انگلستان...»

لرد کاترهام که می‌دانست چنانچه جرج لوماکس شروع به سخنرانی کند بدون وقفه بیست دقیقه طول خواهد کشید، با کمال عجله صحبتش را قطع کرد.

«خوب، خوب موافقم، موافقم، هر طور بخواهید رفتار کنید من تسلیم هستم.»

«فکر می‌کنم چیمنی برای این قبیل کارها مناسبترین جاها باشد. البته من میان مدعوین شما نخواهم بود زیرا میل ندارم سوءظن پیدا شود، ولی تعطیلات آخر هفته را در املاک خود که هفت میل بامال شما فاصله دارد، خواهم گذارند. باین ترتیب برای ایجاد ارتباط و رساندن پیام بهتر است یک رابط داشته باشم. راستی «بیل اورس لایت» چطور است؟»

لرد کاترهام بالحن صادقانه‌ای که تا این موقع در او دیده نشده بود، افزود: «خیلی خوشحال می‌شوم او را ببینم. به نظر من جوان موقر و سر بهراهی است. او خیلی خوب تیراندازی می‌کند و شیفت هم از دیدار او شاد خواهد شد. به او علاقه مند است.»

«البته شکار واقماً مهم نیست، بلکه فقط یک بهانه است.»

لرد کاترهام دوباره افسرده شد.

«غیر از پرنس شخص دیگری به نام «هرمان ایزکشتین» هم آنجا خواهد آمد.»

«این دیگر کیست؟»

«نماینده سنديکای انگلیسی است که چند لحظه پیش صحبتش را کردم. علاوه بر آنها چند مرد وزن جوان نیز به جمع اضافه خواهد شد. منظور این است که ظاهر کار حفظ شود. از لیدی ایلین بخواهید دوستانش را که با سیاست سر و کار ندارند، دعوت کند.»

راز کوه نور

«بسیار خوب . شیفتت خودش کارها را درست خواهد کرد.
خدا حافظ.»

«کمی صبر کنید. فکر تازه‌ای پیدا کردم. یادتان می‌آید حالا
چه به شما می‌گفتم؟»

«خیلی حرفها بهمن زدید.»

«منظورم این حادثه تأسف آور بود.» در اینجا لوماکس صدایش را
پست کرده

«خاطرات کنت استیل پیچ.»

«اشتباه است اگر مانع انتشار این خاطرات شوید... شایعات
افتتاح آمیز همیشه مورد توجه مردم قرار می‌گیرد. من خود لاین قبیل
خاطرات را با کمال علاقه مطالعه می‌کنم. و از مطالعه آنها لذت فراوانی
می‌برم.»

«ولی همان‌طور که گفتم نباید این خاطرات منتشر شود. انتشار
آنها در وضع کنونی نقشه‌های ما را خراب خواهد کرد. مردم هرزوسلاواکی
می‌خواهند رژیم سلطنتی را مجدداً در کشور خود برقرار نمایند و
حاضرند «پرنس میشل» را که مورد حمایت کشور ماست، به تخت سلطنت
بنشانند... و این پرنس هم در ازای این کار حاضر شده امتیاز نفت را
به ایزاکشتین یعنی نماینده سندیکای نفت انگلستان بدهد - این طور
نیست؟»

لوماکس با اندوه فراوانی زمزمه کرد: «کاترهام، محض رضای خدا
این قدر بلند حرف نزن آخر کمی احتیاط کن.»

ولی لرد کاترهام که از ناراحتی مخاطبش مسرور شده بود ،
ادامه داد:

«اطراف وجوانب قضیه به خوبی درست شده است. ولی خاطرات
کنت استیل پیچ ممکن است کارها را یکسره خراب کند. تذکرات سابق
استبدادی و هرزگی خانواده پادشاه انحراف بزرگی در عقاید و افکار توده
مردم ایجاد خواهد کرد. و استیضاح مجلس را به دنبال خواهد داشت -
آخر استقرار یک حکومت استبدادی فراموش شده به جای یک مشروطه
پارلمانی چه معنی دارد؟ این سیاست به وسیله سیاستمداران، استعمار-

کنندگان و استفاده جویان... فرصت طلبان و غیره تلقین شده است. «
لوماکس، به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:
«یک چیز دیگر. اگر کوچکترین اشاره‌ای به قضیه ناپدید شدن
اسرار آمیز شود... مسلماً می‌دانید منظورم چیست؟»
«نه به هیچ وجه، چیزی نمی‌دانم. موضوع ناپدید شدن دیگر چه
صیغه‌ای است؟»

«لابد در این خصوص شایعاتی را که وجود دارد، شنیده‌اید. این
حادثه در چیمنی اتفاق افتاده است. برادرت از این مطلب فوق‌العاده
ناراحت بود، نزدیک بود وضع کلرش وخیم شود.»
«عجب! عجب! باید بگویم چندان علاقه‌ای به دانستن آن نداشتم،
ولی بهتر است مرا در جریان بگذارید چه چیز ناپدید شده است؟»
لوماکس دهنش را نزدیک گوش او گذاشت، ولی لرد کاترهام به
تندی عقب رفت.

«شما را به خدا این‌طور بهمن نزدیک نشوید.»

«شنیدید چه گفتم؟»

لرد گفت: «آری حالا کم و بیش یادم آمد. این یک کار عجیبی
بود. پس هیچ وقت موفق به یافتن آن نشدید.»
«هرگز، البته ما می‌بایستی این جستجوهارا با احتیاط و اختفای
کامل انجام دهیم، اطمینان دارم که کنت استیل بیخ چیزی می‌دانست. در آن
موقع که این قضیه روی داد، ما راجع به امور مربوط به کشور ترکیه
مذاکره می‌کردیم. تصور کنید تمام اینهارا استیل بیخ در خاطرات خود
نقل کرده و اگر این نوشته‌ها منتشر شود، مردم از خود خواهند پرسید
چرا این قضیه مسکوت گذاشته شده است.»

لرد کاترهام که داشت تفریح می‌کرد گفت: «حق هم دارند.»
لوماکس که به‌طور غیر ارادی صدایش را بلند کرده بود، بر خود
مسلط شد و زمزمه‌کنان گفت:

«لازم است من آرامش خود را حفظ کنم، لازم است... اما
بگوئید ببینم اگر در نوشته‌های خطی کنت چیزهای ملامت آمیز و
انتقادی وجود ندارد، پس به چه علت اینهارا با این طرز عجیب و غریب ارسال

کرده است.»

«اطمینان دارید؟»

«کاملاً، مأموران مخفی در پاریس این طور گزارش داده‌اند. یادداشتها کمی قبل از مرگ کنت به آدرس يك نفر کانادایی به نام جیمی یا جیم ماک گرات که ساکن افریقا بود، ارسال شد.»

لرد کاترهام با خوشحالی گفت: «با این ترتیب این کار دارد جنبه جهانی به خود می‌گیرد.»

«جیمی گرات مورد نظر قرار است فردا که پنجشنبه است، با کشتی «گراناث کسل» وارد شود.»

«می‌خواهید چکار کنید؟»

«می‌خواهیم بلافاصله با او تماس گرفته و نتایج و خیم انتشار این خاطرات را به او بفهمانیم و از او خواهش کنیم که اقلاً انتشار آن را يك ماه به تأخیر بیندازد. همچنین راضی‌ش کنیم که اجازه بدهد آنرا مطالعه کرده و در معرض قضاوت منطقی و عقل سلیم قرار دهیم.»

«.... و اگر او صراحتاً به شما بگوید نه آقا ممکن نیست یا

بروید گم شوید یا چیزی از این قبیل، آنوقت چه خواهید کرد؟»

«من هم از این می‌ترسم. حالا این فکر در من پیدا شده که او را

هم به جیمینی دعوت کنیم.... او از این دعوت بسیار شادمان و مفتخر خواهد شد. و در آنجا به خوبی خواهیم توانست رگ حساسش را به دست بیاوریم و احتمال قوی می‌رود که منظورمان را عملی‌سازیم.»

«نه، لوماکس من شخصاً میل ندارم این مرد نیمه کانادایی و

نیمه افریقایی را در منزل خود ببینم. از حالا وضع او را به خوبی حدس می‌زنم.....»

«آخر عزیزم شما که از او پذیرایی نخواهید کرد، بلکه لازم

است يك زن این مهم را به عهده بگیرد. آری يك زن که این امر را به راهنمایی ذوق و ظرافت خود انجام دهد و بدون اینکه پُرگویی کند، جان کلام را به او بگوید. من شخصاً فعالیت‌های زنان را در محیط کاملاً سیاسی نمی‌پسندم، ولی باید اعتراف کنم که زنها، در قلمرو نفوذ خود، گاهی معجزه می‌کنند. مثلاً «مارسیا» زن برادر مرحوم شما واقعاً يك کدبانوی

حسابی یا یک سیاستمدار واقعی است که به خوبی از عهده اداره یک سالون سیاسی برمی آید.»

لرد کاترهام که از تصور دیدار زن برادر مرحوم خود به کلی رنگش پریده بود، با تعجب اظهار داشت: «مبادا پیشنهاد کنید ماریا را هم دعوت کنیم.»

«نه عزیزم درست متوجه حرفهایم نشدید. من داشتم به طور کلی از نفوذ زنها تعریف می کردم. برای این بار پیشنهادم این است که از یک زن جوانتر، زیباتر و باهوشتر... دعوت کنیم.»

«منظورتان شیفت است؛ متأسفم که او برای شما تره هم خورد نخواهد کرد. دخترم از آن سوسیالیستهای دو آتشف و بی بند و بار است. اگر چنین پیشنهادی کنید بسیار عصبانی خواهد شد.»

«نمی خواستم لیدی ایلین را دعوت کنم. درست است که او بسیار زیباست، ولی تقریباً بچه است... خیلی جوان است. ما زنی را لازم داریم که تجربه داشته باشد، مقتضیات زندگی را بداند، دارای روش اجتماعی خاصی باشد... راستی دختر عمویم برای این کار نبایستی بد باشد... «ویرجینی» را می گویم.»

«میسز راول؛» قیافه لرد کاترهام روشن شده، کم کم داشت نسبت به این موضوع علاقه پیدا می کرد.
«چه فکر خوبی، عالی است. میسز راول زیباترین زن لندن است.»

«فراموش نکنید این زن کاملاً در جریان کارهای هر زوسلاواکی می باشد. همان طوری که می دانید شوهرش وابسته سیاسی سفارتخانه بوده زنی باهوش و بایک جنبه و دلربایی خاص.» لرد کاترهام زیر لب زمزمه کرد: «دلپذیر و افسونگر.»
«پس موافقت؟»

مستر لوماکس پالتو لرد را که به طرف یک تاکسی می رفت، رها کرد.

«به امید دیدار. خوب، کارها را خودتان مرتب خواهید کرد. این صورنیست؟»

رازکوه نور

لردکاترهام از لوماکس بیزار بود، از چشمهای آبی رنگ و چهره
خشن و سرخش وحشت داشت. تعطیل آخر هفته را در نظر آورد و آهی
از دل برکشید. چه تکلیف شاقی، تنها چهره دلفریب ویرجینی را اول اندکی
اورا تسلی می داد و سر حال می آورد.
زمزمه کنان با خود گفت: «واقعاً قابل پرستش است و این تنها
کلمه ایست که می توان درباره این موجود زیبا گفت.»

فصل چهارم

يك زن دتر با



جرج لوماکس بلافاصله به وزارتخانه بازگشت، هنگامی که در اتاق کلش را گشود، متوجه شد کسی با عجله جایش را تغییر داد. مستربیل اورس لایت باکمال دقت نامه‌ها را منظم و درست می‌کرد، ولی هنوز مقدار زیادی نامه در روی صندلی که کنار پنجره قرار داشت، دیده می‌شد.

« ریشاروبون » گزارشهای خود را فرستاده ؟

« نه آقا، لازم است بروم پیدایش کنم؟ »

« نه حالا، کنی تلفون نکرده است؟ »

« میس اسکار یادداشت کرده است. خبر مهمی نبود، آقای

ایزاکشتین اطلاع داده آیا جناب عالی می‌توانید فردا نهار را در «ساوی»

با او صرف کنید؟ »

« به میس اسکار بگویید به دفترچه یادداشت مراجعه کند و در

صورتی که فردا جایی وعده ملاقات نداشته باشم، دعوت او را بپذیرد. »

« چشم آقا . »

« ضمناً شماره ۴۸۷ « پون استریت » را بگیریید و میسز-

راول را حاضر کنید تا با او صحبت کنم. شماره تلفن در دفترچه نوشته

شده است. »

« چشم آقا. »

بیل دفترچه تلفن را برداشت و بدون اینکه به صفحه آن که بهطور تصادفی بازکرده بود نگاهی بیندازد، بهطرف تلفن رفت و بعد ناگهان گوشی را گذاشت وگفت:

« راستی یادم آمد احتیاجی بهتلفن کردن نیست، چند لحظه پیش میخواستم با میسز راول صحبت کنم ولی متأسفانه تلفن او کار نمی‌کرد. »

جرج لوماکس ابروها را درهم‌کشید وگفت:

« واقعاً ناراحت‌کننده است. حالا چه بایدکرد؟ »

« اگر کارمهمی درپیش است شاید بهتر باشد بروم او را ببینم،

حتماً دراین‌ساعت منزل است. »

جرج لوماکس پس از چند لحظه تردید، گفت:

« خوب يك تاکسی بگیرید و به منزل میسزراول بروید.

ازطرف من از او تقاضاکنید آیا می‌تواند بعد ازظهر ساعت چهار مرا بپذیرد؛ کار بسیار مهمی با او دارم. »

« بسیار خوب. »

بیل کلاهش را برداشت و ناپدید شد.

ده دقیقه بعد يك تاکسی او را جلومنزل شماره ۴۸۷ « پون -

استریت » پیاده کرد.

بیل که انگار دیرزمانی است با آنجا آشنایی دارد، پرسید:

« میسز راول منزل است ؟ »

« همین حالا می‌خواست خارج شود. »

صدایی از پلکان به‌گوش رسید.

« بیل‌شما هستید؛ من درزدن شمارا شناختم. زود بالا بیایید. »

بیل نگاهش را بهطرف چهره خندان زنی که روی طارمی خم

شده بود، متوجه کرد.

آن‌گاه چهار به‌چهار پله‌ها را پیمود و دست میسز راول را که

بهطرف او دراز شده بود، محکم فشرد.

« روز به‌خیر ویرجینی Virginia »

« روز به خیر بیل . »

جذبه و دلربایی چیز عجیبی است. صدها زن گاهی هم زیباتر از ویرجینی ممکن بود جمله « روز به خیر بیل » را با همان لحن و آهنگ ادا کنند ولی نتیجه اش کاملاً متفاوت بود. این دو کلمه که وسیله ویرجینی بیان شد بیل را غرق نشاط و سرور کرد.

ویرجینی راول بیست و هشت سال داشت. اندامش بلند و کاملاً متناسب بود، موهایش متمایل به رنگ برنزی، دارای چانه ای کوچک و مصمم، دماغی زیبا، چشمهایی مختصر مورب با رنگ آبی سیر و دهانی غیر قابل توصیف. در او يك نوع نیرو و جوهر حیات درخشانی وجود داشت که محال بود کسی از مقابل او بگذرد و برای دیدن او توقف نکند و مجدوبش نشود.

میسز راول او را وارد سالون زیبایی کرد که به رنگ سبز و طلایی مزین شده و به طرز زیبایی آن را برجسته می ساخت، ویرجینی اظهار داشت :

« بیل، عزیزم چطور توانستی در ساعت کار وزارتخانه را ترك کنی؟ گمان داشتم که وزارت امور خارجه به وجودت احتیاج دارد و نمی تواند از تو صرف نظر کند. »

« ارباب برای شما پیغامی فرستاده است. راستی ویرجینی اگر احياناً باشما وارد مذاکره شد در خاطر داشته باشید که دستگاه تلفن شما امروز صبح کار نمی کند. »

« ولی دستگاه تلفن من خیلی خوب کار می کند. »

« می دانم ولی من به ارباب گفتم که کار نمی کند. »

« چرا؟ بهتر است این معمای سیاسی را برایم توضیح دهید. »

« برای اینکه می خواستم مرا اینجا بفرستد و بتوانم شما را

ملاقات کنم . »

« اوه بیل چقدر شما سریع التاثير هستيد. »

« نوکرتان اظهار می داشت که قصد خروج از منزل را داشتید. »

« آری می خواستم برای آزمایش يك کمر بند تازه به خیاطی

بروم . »

« يك چي تازه؟ »

« يك كمر بند کاٹوچویی. این یکی از وسایل تازه ایست که برای پنهان کردن پهلو به کار می رود و فی الواقع یکی از وسایل شکنجه تازه ایست که جدیداً به وجود آمده. می دانید که همه زنها برخلاف ادعا پهلوهایشان خیلی پهن است و این کمر بند تا اندازه زیادی آنها را پنهان می کند .

« چه وحشتناک، پس شما چرا آنرا می پوشید؟ »

« این يك احساس باطنی است که زنها برای باريك نمايش دادن خود حاضر به قبول هر نوع شکنجه می باشند، من نیز مستثنی نیستم، اما بهتر است موضوع کمر بند را کنار بگذاریم. بگوئید بینم جرج با من چکار داشت؟ »

« پیغام فرستاده آیا می توانید امروز ساعت چهار بعد از ظهر اورا بپذیرید؟ »

« نه امروز دعوت دارم. آخر منظور از این بازدید رسمی چیست؟ نکند می خواهد از من تقاضای ازدواج بکند؟ »

« اگر هم چنین بود، متعجب نمی شدم. »

« در این صورت به او بگوئید من با مردانی ازدواج می کنم که بتوانند مورد علاقه و احترام من قرار گیرند . »

« مانند من، این طور نیست؟ »

« نه بیل، دیدن شما برای من يك نوع عادت ثانوی شده و به هیچ وجه جنبه تحريك امیال زنانگی ندارد. »

« ویرجینی آیا هرگز نمی توانید فکر کنید که »

« نه نه به هیچ وجه، خیال کنید من یکی از اقوام مادری شما هستم و فقط خیر شما را می خواهم. »

« آخر من شما را می پرستم. »

« می دانم. می دانم. من هم طوری هستم که دوست دارم مورد محبت دیگران قرار گیرم. آیا کار بدی می کنم؟ میل داشتم تمام مردان خوشگل و موقری که در دنیا وجود دارند عاشق بیقرار من باشند . »

بیل با ناراحتی گفت: « بسیاری از مردان عاشق شما هستند. »
 « امیدوارم جرج عاشق من نشده باشد. گمان دارم او درد دنیا
 جز به شغل خود علاقه دیگر نداشته باشد. خوب دیگر چه گفته؟ »
 « گفته که موضوع ملاقات او مربوط به یک امر بسیار مهم
 است. »

« عجب، موضوع دارد برای من سرگرم کننده می شود. خوب از
 کلر بعد از ظهر خودم صرف نظر می کنم و دعوت به چایی را رد می کنم. به
 جرج بگوئید ساعت چهار منتظرش خواهم بود. »
 بیل نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت:
 « نمی ارزد دیگر به وزارتخانه برگردم، الان ظهر است. اگر شما
 یک زن مهربان و فرشته خویی بودید، دعوت مرا برای صرف نهار
 می پذیرفتید. »

« آخر من جایی قول داده ام. »
 « اهمیتی ندارد. ادب و نزاکت را کنار بگذارید. »
 ویرجینی تبسم کنان گفت: « گمان می کنید که... »
 « ویرجینی شما سر تا پا عشق و محبت هستید فقط به من بگوئید
 که بیش از دیگران مورد توجه شما هستم. »
 « بیل عزیزم اگر تمام این داستان در یک افسانه پریان اتفاق
 می افتاد و جادوگر پیر بدجنسی به من می گفت: یا باید بمیرید، یا تن
 به ازدواج دهید، آنوقت من شما را انتخاب می کردم. قسم می خورم به
 جادوگر می گفتم: حالا که قرار است من با کسی ازدواج کنم پس بدون
 درنگ بیل عزیزم را احضار کنید. »
 « خوب بعد؟ »

« حالا که مجبور به ازدواج با کسی نیستم میل دارم همین طور
 بیوه بمانم. »
 « اگر با من ازدواج می کردید آزادیتان محفوظ بود. هر چه میل
 داشتید انجام می دادید و من به قدری نسبت به شما مطیع می شدم که وجود
 من به هیچ وجه مزاحمت شما را فراهم نمی کرد. »
 « نه بیل منظور این نیست. من از آن زنهایی هستم که یا

رازکوه نور

باید دیوانه وار ازدواج کنم و یا اصلاً ازدواج نکنم. اگر سرم را هم
ببرید »

بیل آهی از دل برکشید و گفت: « خواهی دید یکی از این
روزها خودکشی خواهم کرد. »

« نه عزیزم امیدوارم با دختر زیبایی شروع به عشقبازی کنی
همان کاری که دیشب می‌کردی. »

بیل از شدت خجالت قرمز شد.

« گوش کنید من ... چطور لابد می‌دانید؟ اطمینان می‌دهم
دختر دیشبی یکی از رفقای قدیمی من است، مختصر اینکه هیچ عیبی
ندارد اگر من »

« نه عزیزم هیچ عیبی ندارد، خوشحالم می‌بینم سرگرمی برای
خود پیدا کرده‌اید. ولی دیگر نگویید که از عشق من دست به انتحار
خواهید زد. »

آقای بیل مجدداً حضور ذهنش را باز یافت و به‌طور جدی گفت:
« ویرجینی این تقصیر شماست. شما مرا تحقیر می‌کنید. بیش
از این به‌باد ملامت نگیرید، خیلی میل داشتم مرد مورد علاقه شما را
بینم. »

« من هم خیلی میل داشتم. حالا اگر واقعاً مرا دوست دارید
برویم نهار بخوریم من دارم از گرسنگی می‌میرم. »

فصل پنجم

اولین شب در لندن



در نقشه‌های بسیار مرتب و حسابشده، غالباً يك نقطه ضعف وجود دارد و در نقشه‌ای که جرج لوماکس تنظیم کرده بود، بیل نقطه ضعف آن به‌شمار می‌رفت .

بیل جوان زیبا و تودل برو بود. گلف و کریکت را خوب بازی می‌کرد، آدمی بود مرتب، خوش اخلاق و با تربیت ولی شغل او در وزارت امور خارجه بستگی به مناسبات او داشت. تا امروز امور مربوطه را به خوبی انجام داده و رضایت جرج لوماکس را فراهم کرده بود. به مکالمات تلفنی پاسخ می‌گفت، کارهای بیرون را انجام می‌داد، با اشخاص کم‌اهمیتی که لوماکس نمی‌خواست بپذیرد، ملاقات و مصاحبه می‌کرد. هنگامی که اربابش غایب بود، بیل روی صندلی راحتی دراز می‌کشید و مشغول خواندن مجله ورزشی می‌شد. با این ترتیب قدیمیترین سنتهای وزارتی را با وفاداری و ایمان کامل انجام می‌داد.

این بار بیل مأموریت داشت به اداره کشتیرانی مراجعه کرده و در مورد ورود و رود کشتی گرانان کاسل اطلاعاتی کسب کند. بیل نیز مانند بسیاری از جوانان انگلیسی، کلمات را می‌جوید به طوری که مخاطب به زحمت می‌توانست آنها را درک کند. هنگامی بیل تاریخ ورود کشتی گرانان کاسل را پرسید، متصدی مربوطه که طرز تلفظ او را نفهمیده بود،

راز کوه نور

گمان کرد مخاطبش راجع به کشتی «کانفراکاسل» که روز پنجشنبه وارد می‌شد، می‌خواهد اطلاعاتی کسب کند. بیل از او تشکر کرد و بیرون رفت. جرج لوماکس که از منشی خود تاریخ ورود کشتی را پرسیده بود نقشه جنگیش را بر همان اساس تنظیم کرد. مسلماً اگر او هنگامی برای لرد کاترهام توضیح می‌داد که جیم ماک‌گراث روز بعد وارد خواهد شد، می‌دانست شخص مورد نظر شب قبل از کشتی پیاده شده است، بینهایت متعجب و ناراحت می‌شد.

همان روز، ساعت دو بعد از ظهر آنتونی کید که به نام جیم ماک - گراث مسافرت می‌کرد، در ایستگاه راه آهن «واترلو» از ترن پیاده شد و بعد از اندکی تردید سوار تاکسی شد و دستود داد او را به هتل «ریتس» ببرد.

آنتونی که از پشت شیشه‌های تاکسی به خیابانهای شلوغ و درخشان می‌نگریست، با خود گفت:

«حالا که ناشران پول خوبی می‌پردازند بهتر است در جایی اقامت کنم که وسایل راحتی از هر حیث فراهم باشد.»
درست چهارده سال می‌شد که به لندن نیامده بود.

بعد از آنکه اتاقی اجاره کرد، از هتل بیرون آمد، گردش کوچکی در شهر نمود. لندن تغییرات بزرگی کرده بود و رستوران کوچکی که سابقاً در آن غذا خورده و مشروب نوشیده بود و با جوانهای سوسیالیستی که کراوات قرمز رنگی می‌بستند، به بحث پرداخته بود، وجود خارجی نداشت. جوانی، و سوسیالیسم در افق دوردست خاطرات همچون ستارگان سوسومی زدند.

هنگام عبور از کوچه‌ای که به هتل ریتس منتهی می‌شد، کارگر تنومندی با قیافه خشن و ظاهر خارجی چنان هولش داد که نزدیک بود سرنگون شود. کارگر زیر لب چند کلمه به عنوان پوزش زمزمه کرد و با نگاههای نافذی به او خیره شد و سپس ناپدید شد.

آنتونی به اتاقش رفت در حالی که از خود می‌پرسید به چه جهت ناشناس او را این طور سرتاپا و رانداز کرده بود. شاید چون قیافه گندمگون آنتونی میان قیافه رنگپریده اهالی لندن کاملاً به چشم می-

آقا کربتی

خورد و جلب توجه آن شخص را کرده بود. آنتونی مدت نسبتاً طولانی خود را در آئینه نگریست، آیا دوستان قدیمش او را خواهند شناخت؟ سابقاً وقتی لندن را ترک می‌کرد هیجده سال بیشتر نداشت، ولی حالا مردی بود نیرومند با چهره‌ای به رنگ برنز و حالتی بیتفاوت و شوخ. امکان نداشت کسی او را بشناسد.

زنک تلفون صدا کرد و آنتونی گوشی را برداشت
از دفتر هتل او را می‌خواستند.

« جیم ماک‌گراث؟ »

« بفرمایید من هستم. »

« آقای می‌خواهد شما را ملاقات کند. »

« مرا؟ »

« آری آقا، یک نفر خارجی. »

« اسمش چیست؟ » مخاطب پس از مختصر مکث گفت:

« کلاوت ویزیت این آقا را حالا برایتان می‌فرستم. »

وقتی مستخدم مهمانخانه کلاوت ویزیت را به آنتونی داد دلیل مکث دفتر دار هتل آشکار شد. روی کلاوت ویزیت این عنوان دیده می‌شد.

بارون لوپرتزیل

پس از مدتی تفکر اظهار داشت:

« آقا را اینجا راهنمایی کنید. »

« چشم آقا. »

چند دقیقه بعد بارون لوپرتزیل که مرد بلند اندامی بود، با گامهای نظامی، وارد اتاق شد. تازه وارد ریش سیاه و سرطاس داشت و بسیار باوقار می‌نمود.

در حالی که سلام می‌کرد، گفت: « آقای ماک‌گراث. »

آنتونی تا آنجایی که ممکن بود، حرکت او را تکرار کرد.

یک صندلی به او تعارف کرد و گفت: « گمان دارم تاکنون افتخار

ملاقات آقا بمن دست نداده باشد. »

بارون در حالی که روی صندلی می‌نشست با کمال ادب، گفت:

« من هم متأسفم. »

آنتونی نیز با همان لحن اظهار داشت: « من هم متأسفم! »
« بهتر است الان حرفهایمان را بزنیم. من نماینده سلطنت -
طلبان هرزوسلاواکی در لندن هستم. »

آنتونی زیر لب گفت: « واقعاً مرد شایسته ای هستید. »
بارون با کمال احترام سرش را پایین آورد.

« جناب عالی خیلی لطف دارید. آقای مالک‌گرات من نمی‌خواهم
چیزی را از شما پنهان کنم. هرزوسلاواکی اکنون در سریک پیچ تاریخ
قرار دارد. ساعت استقرار مجدد سلطنت فرا رسیده است. توده مردم
شهادت خونین اعلیحضرت پادشاه نیکلای چهارم را با خاطرات افتخار
آمیزی جبران خواهد کرد. »

آنتونی زمزمه کرد: « آمین یا اگر بهتر بگویم زنده باد،
هورا. »

« والاحضرت « میشل » که مورد حمایت انگلستان است بر
تخت سلطنت هرزوسلاواکی جلوس خواهند کرد. »
« بسیار خوب است. از شما تشکر می‌کنم که این موضوع را بهم
فرمودید. »

« همه چیز قبلاً تهیه شده است. . . . فقط شما این نقشه دقیق
را برهم زدید. »

« من؟ چطور ممکن است؟ »

« آری شما. شما خوب می‌دانید موضوع چیست؟ دفترچه
خاطرات کنت استیل پیچ مرحوم همراه شماست. »
بارون با نگاه متهم‌کننده‌ای او را برانداز کرد.

« چه ارتباطی میان این خاطرات و پرنس وجود دارد؟ »

« در میان این خاطرات، قسمتهایی وجود دارد که افشای آنها

رسوایی بزرگی به بار خواهد آورد. »

« این قبیل چیزها همیشه وجود دارد ولی مانع ادامه حکومت

نیست. »

« ولی در اینجا وضع کاملاً متفاوت است. اگر افکار عمومی بر-

علیه ابلوویچ باشد، حکومت دموکرات انگلستان از حمایت پرنس میشل صرفنظر خواهدکرد. «
 «امکان دارد ابلوویچ گاهی بنا به مقتضیات وقت حریفان خود را به قتل رسانده باشد.

این جزء خصیصه آنهاست. ولی اروپاییها از اهالی بالکان جز این انتظاری ندارند. انتشار خاطرات کنت نیز آنها را نگران نخواهد کرد.»

بارون اظهار داشت:

« شما نمی‌توانید اهمیت موضوع را درک کنید. افسوس که دهانم بسته است و نمی‌توانم بیش از این صحبت کنم. «

« راستی از چه چیز می‌ترسید؟ «

بارون آهی کشید: « اگر این دفترچهره می‌خواندم، ممکن بود بگویم، ولی اطمینان دارم که رازهای مخوفی در آن افشا شده است.

این سیاستمداران بزرگ به‌طور وحشتناکی فضول و پرحرفند. «

« فکر می‌کنم که جناب عالی زیاده از حد بدبین هستید. من از اخلاق ناشران به خوبی آگاهم، شاید ماهها بگذرد و آنها اقدام به چاپ این خاطرات نکنند. «

« شما یا آدم ساده لوحی هستید و یا آنکه منظوری دارید و تجاهل می‌کنید. مگر نمی‌دانید به مجرد اینکه این یادداشتها به دست ناشران برسد، بلافاصله در یکی از روزنامه‌ها درج خواهد شد؟ «

آنتونی که کمی پریشان خاطر شده بود، اظهار داشت:

« که این‌طور، اگر مندرجات آن خوش آیند شما نباشد، چه عیب دارد آنها را تکذیب کنید؟ «

بارون سرش را تکان داد و گفت:

« نه، کوشش نکنید مرا از وظیفه اساسی و دقیقی که دارم، منحرف سازید. بهتر است به کار خودمان بپردازیم، قرار است در ازای تسلیم این یادداشتها هزارلیره به شما بپردازند. این‌طور نیست؟ ملاحظه می‌فرمایید که در جریان امور کلاما واردم. «

« تبریک می‌گویم، سلطنت طلبان عوامل مخفی کار آزموده ای

در اختیار دارند. «

« ولی من به شما ۱۵۰۰ لیره می‌دهم . «
آنتونی سرش را تکان داد و گفت: « متأسفم که نمی‌توانم
بپذیرم. «

« دوهزار لیره می‌دهم . «
« سرکار دارید مرا تحریک می‌کنید ولی اطمینان داشته باشید که
قبول نخواهم کرد. «

« پس خودتان قیمتی برای آن تعیین کنید. «
« می‌بینم که سرکار درست منظورم را درک نکرده‌اید. بااعتراف
به اینکه حزب سلطنت طلبان ذیحق است و در یادداشت‌های خاطرات
چیزهایی ذکر شده که انتشار آن باعث تضعیف موقعیت شما خواهد شد،
معدالک من باید وظیفه خود را انجام دهم و در عوض اطمینان می‌دهم
که اگر حزب مخالف شما پول بیشتری هم پیشنهاد کند، کوچکترین
تأثیری در من نخواهد داشت. توجه فرمودید؟ «
بارون که باکمال دقت سخنرانی کوتاه آنتونی را گوش می‌کرد
در پایان آن گفت:

« آری متوجه شدم. شرافت و وظیفه شناسی انگلیسی چنین حکم
می‌کند . «

آنتونی زمزمه کنان گفت: « من نمی‌توانستم به خوبی شما
توضیح دهم، ولی در هر صورت همین است که فرمودید. «
و بارون برخاست و گفت:

« من در قبال وظیفه‌شناسی و نجابت انگلیسیها و نمایندگان شجاع
و محترم آنها در قلب خود احساس احترام عمیقی می‌کنم و شما را
می‌ستایم... از این قرار بر ما لازم است به وسایل دیگری متشبت شویم...
روز به‌خیر آقا. «

بارون سلام نظامی داد و راست و مستقیم از اتاق خارج شد.
آنتونی باخود گفت: « آیا منظورش تهدید بود؟ من که از این
تهدیدها نمی‌ترسم. «

خوب، حالا تکلیفش چیست؟ یک هفته به تاریخ تسلیم یادداشتها

مانده است. امروز پنجم اکتبر است. آنتونی قصد نداشت قبل از موقع دفترچه خاطرات را به ناشران عرضه کند. درحقیقت دلش میخواست زودتر آن یادداشتها را بخواند. هنگام مسافرت با کشتی میل داشت آنها را باز کند و بخواند ولی ازسوء اتفاق به تب شدیدی دچار شد و نتوانست یادداشتهای خطی کنت استیل پیچ را که بیشباهت به جای پای مگس نبود، قرائت کند. اکنون اشتیاق فراوان داشت از چند و چون قضیه سر در بیاورد.

ضمناً بایستی در مورد مأموریت دیگری هم که به عهده داشت، اقدام نماید. کتاب راهنمای تلفن را برداشت و کلمه راول را پیدا کرد. تنها در شهر لندن شش نفر به نام «راول» زندگی می کردند و شاید نویسنده نامه های مزبور در لندن نبود. آنتونی کتاب را بست و گفت:

«بالاخره فرشته اقبال به کمکم خواهد شتافت.»

این قبیل مردان که شانس می آورند، شاید برای این است که حقیقتاً بدان اعتقاد دارند. نیم ساعت بعد در سالون هتل، وقتی که آنتونی صفحات مجله مصوری را ورق می زد، در یکی از صفحات آن به تصویر زندهای زیبایی برخورد که در مهمانی «دوشس روبرت» حضور داشتند. زیر تصویری که وسط سایر تصاویر قرار داشت، زنی بالباس شرقی دیده می شد. چنین نوشته بود:

«میسز تیموتی راول» دختر لرد ارگالستون در رل ملکه کلثوپاتر. میسز راول قبل از ازدواج، «هون ویرجینی کاترن» دختر «لرد کاترن» بود.

آنتونی مدتی به عکس خیره شد و زیبایی آن را مورد تحسین قرار داد. سرانجام صفحه مزبور را از مجله جدا کرد و در جیبش گذاشت. آنگاه به اتاقش رفت. بسته نامه ها را بیرون کشید و صفحه جدا شده را زیر نخب آن جای داد.

ناگهان احساس کرد در اتاق تنها نیست و عفلتاً برگشت. مردی باقیافه شوم، جمجمه مسطح و دهان چروک خورده، در آستانه در ایستاده بود.

آنتونی از او پرسید: «بر شیطان لعنت، چکار داری؟ کی به شما

اجازه داد وارد شوید؟»
ناشناس بایک لهجه خارجی، با صدایی که از حلق ادا می‌کرد، گفت،
«من هر جا دلم بخواهد وارد می‌شوم.»
آنتونی بالحن آمرانه‌ای اظهار داشت: «خارج شوید.»
«اول آنچه را که لازم دارم پیدا می‌کنم و بعد خارج می‌شوم.»
«چه لازم دارید؟»
«یادداشتهای خاطرات کنت استیل پیچ را لازم دارم.»
آنتونی شانهارا بالا انداخت و گفت: «غیرممکن است حرفهای
شمارا جدی تلقی کرد. بهراهنهای صحنه تئاتر و سینما بیشتر شباهت دارید.
خوب «بارون» شمارا اینجا فرستاده.»
«بارون لوپرتزیل؛ لعنت بر او.»
مرد تف بزرگی روی زمین انداخت و کاغذی روی میز گذاشت.
«نگاه کن نگاه کن، انگلیسی لعنتی!»
آنتونی بدون هیچ‌گونه لرزشی کاغذ را آزمایش کرد روی آن
بامداد قرمز تصویر پنجه‌ای نقش شده بود.
«این علامت «رفقای پنجه قرمز» است.»
«عجب پس تو جزء دسته رفقای پنجه قرمز هستی؛ بقیه رفقا
نیز مثل تو هستند؛ عجب منظره زیبایی.»
مرد غرش خشم‌آلودی کرد و گفت،
«سگ، بدتر از سگ، برده رژیم سرمایه‌داری، یادداشتهای
خاطرات را بهمن بده تا پوست ازسرت نکنم.»
آنتونی گفت: «خیلی لطف می‌فرمایید ممنونم اما بدانید که
من وظیفه دارم این خاطرات را به یکی از بنگاههای انتشارات بدهم نه به
رفقای پنجه قرمز.»
«حقیقتاً گمان می‌کنی اجازه خواهی داشت صحیح و سالم به این
بنگاه مراجعه کرده و یادداشتهای را تسلیم کنی؟ خوب دیگر حرف بس
است زودباش آنها را بده و گرنه خالی می‌کنم.»
اما مرد بینوا در حساب خود اشتباه کرده بود و نمی‌دانست با
آنتونی کید طرف است. حتی قبل از اینکه بتواند هفت تیر را از جیبش

دریابورد آنتونی بایکمشت جانانه او را به زمین سرنگون کرد و سپس به ضرب لگد از اتاق بیرونش انداخت. بیچاره به زحمت از جای برخاست و به طرف پلکان به راه افتاد. آنتونی وانمود کرد که قصد تعقیب او را دارد ولی رفیق پنجه قرمز فرار را برقرار ترجیح داد. آنتونی از تعقیب او صرف نظر نموده و به اتاقش رفت.

«دیگر تا این حد از رفقای پنجه قرمز انتظار نداشتم. قیافه سینمایی داشت ولی با یک عکس العمل جا خورد. عجیب بود، اما هیچ انتظارش را نداشتم. چطور توانست وارد اتاق شود؟ معلوم است که آن قدرها که فکر می‌کردم آسان نیست. تا حال به زیارت دیدار آقایان سلطنت طلبان و رفقای انقلابی مفتخر شدم، اکنون موقعی است که نمایندگان لیبرالهای دست چپ و رادیکالهای مستقل مخلص را سرافراز فرمایند. هر چه بادا باد، هر طوری هست باید مطالعه را شروع کنم.»

آنتونی به ساعتش نگاه کرد و دید ساعت ۹ است بنابراین زنگ زد تا شامش را در اتاق حاضر کنند زیرا میل نداشت در غیاب او چمدانهایش را کاوش کنند. دستور داد همراه غذا یک بطری مشروب «چابرتن» هم برایش بیاورند. تا حاضر شدن غذا یادداشتها را از چمدان بیرون آورد و آنها را روی میز کنار نامه‌ها گذاشت. هنگامی که مستخدم باسینی شام وارد شد، آنتونی جلو بخاری مقابل آینه ایستاده و پشتش را به میز کرده بود. در حالی که نگاهی از روی بی‌اعتنایی به آینه می‌کرد نتوانست از ابراز تعجب خودداری کند.

چشمهای مستخدم به روی یادداشتهای خطی خیره شده بود. در حالی که نگاههای دزدکی به طرف آنتونی می‌انداخت، آرام آرام به میز نزدیک می‌شد. این جوانی بود بلندقد که مانند همه مستخدمین نرماش خاصی داشت. صورتش تراشیده، حرکاتش آرام و بیسر و صدا بود. درست سر بزنگاه آنتونی غفلتاً برگشت. مستخدم که غافلگیر شده بود مرتعش شد ولی وانمود کرد که مشغول منظم کردن لوازم غذا خوری است.

آنتونی پرسید:

«اسمتان چیه؟»

«اسم من گیوزیپ، آقا.»

«ایتالیایی هستید؟»

«آری آقا.»

آنتونی چندکلمه به زبان ایتالیایی با او صحبت کرد که مستخدم به خوبی جوابش را داد. سرانجام با حرکت سر مرخصش کرد، اما هنگام صرف غذا که بسیار لذیذ بود، فکرش کار می کرد. آیا نیروی تخیلش که تحریک شده بود، گولش می زد؛ یا آنکه مستخدم حقیقتاً در کمین این یادداشتهای بود. بعد از صرف شام در اتاق را بست و کلید را دوبار چرخاند. آنگاه مشغول مطالعه یادداشتهای شد.

نوشته کنت به زحمت خوانده می شد و کار را دشوار می کرد. دهنده های متوالی شروع شده بود. نزدیک به پایان فصل چهارم از خواندن بقیه مندرجات آن صرف نظر کرد. تا اینجا یادداشتهای خطی بینهایت خسته کننده بود. بدون اینکه کوچکترین نکته ای در آن دیده شود. بسته نامه ها و همچنین پرونده ای را که یادداشتهای خطی در آن بود، میان چمدان گذاشت و با کلید در آن را بست. بعد قفل در را مجدداً بازرسی کرد و یک صندلی جلوی آن گذاشت و روی صندلی یک دولچه آب قرار داد.

در میان رختخواب یک بار دیگر سعی کرد یادداشتهای خاطرات را بخواند، ولی چون حس کرد چشمهایش بدون اراده او بسته می شوند و خواب دارد بر او غلبه می کند، یادداشتهای را زیر بالش گذاشت و چراغ را خاموش کرد و بلافاصله به خواب عمیقی فرورفت.

چند ساعت بعد سراسیمه از خواب بیدار شد. آیا صدای غیر مشخصی او را از خواب بیدار کرده بود یا آنکه احساس خطر که در زندگی ماجراجویانه این قبیل مردان تا این حد قوت می گیرد، او را هوشیار ساخته بود؟

مدت چند لحظه بی حرکت ماند و سعی کرد موقعیت خود را بسنجد. صدای خفیفی شنید و سرانجام متوجه شد میان او و پنجره روی کف اتاق نزدیک چمدان هیكل انسانی دیده می شود.

۳۳ تاگریستی

بایک خیز آنتونی به پایین تختخواب پرید و دکمه چراغ را بیچاند. یک نفر که کنار چمدان زانو زده بود، باشتاب بلند شد. این شخص همان «گیوزیپ» مستخدم هتل بود. در دست راستش چاقویی دیده می‌شد. به طرف آنتونی که سلاحی نداشت، پیش‌رفت و حمله کرد. هر دو روی کف اتاق غلتیدند.

آنتونی تمام قواش را جمع کرد و بایک فشار خرد کننده دست راست مستخدم را از کار انداخت. ایتالیایی با دست دیگرش گلوی او را می‌فشرد و نزدیک بود خفه‌اش کند. ولی آنتونی نفس‌زنان دست او را می‌پیچید. چاقو به کف اتاق افتاد و صدایی کرد.

در همان لحظه ایتالیایی حریفش را رها ساخت و با کمال مهارت از جای برخاست. آنتونی نیز در یک چشم به هم‌زدن بلند شد ولی مرتکب اشتباهی شد و برای اینکه راه فرارش را مسدود کند چند قدم به طرف در برداشت. ولی خیلی دیر متوجه شد که صندلی و دو لچه آب کماکان سر جای خود قرار دارند.

گیوزیپ که از پنجره وارد شده بود، از همان راه بیرون رفت. با استفاده از فرصت کوتاهی که بر اثر اشتباه تاکتیکی آنتونی به وجود آمده بود، از پنجره گشت و به مهتابی مجاور رسید و در همانجا ناپدید شد.

آنتونی فهمید که تعقیب او بی‌حاصل است. این بار با کمال دقت پنجره را بست و به طرف تختخوابش رفت. خوشبختانه یادداشتها را زیر بالش گذاشته بود.

بهتر است بعد از این در چمدان چیزی نگذارد. خم شد که نامه‌های زن ناشناس را از آنجا بردارد. ولی بدون اراده ناسزایی بر لب راند.

نامه‌ها ناپدید شده بود.

فصل ششم

هنر شانتاژ



ساعت چهار و پنج دقیقه کم بود که ویرجینی راول که برای ارضای حس کنجکاوی خویش می‌خواست سر وقت در منزل باشد، به‌خانه‌خود بازگشت. با کلیدی که همراه داشت در را بازکرد و در راهرو با مستخدم خود «چیلور» روبه‌رو شد.

«ببخشید خانم، یک آقا، نه یک مرد میل دارد با شما ملاقات کند.»

ویرجینی ابتدا بی‌آنکه دقت کند که منظور چیلور از این طرز حرف زدن چیست گفت:

«مستر لوماکس؛ چطور به این زودی آمد؛ در سالون است؛»
لحن کلام چیلور تا اندازه‌ای ملامت‌آمیز بود؛ «نگفتم یک آقا، بلکه گفتم یک مرد و نمی‌خواستم اجازه ورود بدهم ولی اظهار داشت که کلرش بسیار اهمیت دارد... اگر اشتباه نکنم قیافه‌اش به مرحوم مستر راول شباهت دارد. فکر کردم شاید خانم میل داشته باشند ایشان را ببینند...»
اورا به اتاق کلر فرستادم تا منتظر باشند.»

ویرجینی چند لحظه به فکر فرو رفت. چندین سال بود که بیوه بود و از شوهر مرحومش کمتر سخن می‌گفت. بعضیها چنین می‌پنداشتند که هنوز ویرجینی ماتم‌زده است و علی‌رغم ظاهر بی‌اعتنا و خونسرد

آقا تا کریستی

باز از جراحت قلبش خون می‌ریزد. برخی دیگر بر این عقیده بودند که ویرجینی هرگز شوهرش را دوست نداشته و به همین جهت نمی‌خواهد تظاهر به ناراحتی کند. مستخدم افزود:

«خانم این مرد يك نفر خارجی است.»

باشنیدن این حرف علاقه ویرجینی افزون شد. کمی قبل از وقوع انقلاب و کشته شدن پادشاه و ملکه، شوهرش در سفارت هرزوسلاواکی وابسته سیاسی بود. شاید این مرد یکی از اهالی آنجاست که فعلاً در لندن بیکار مانده و انتظار کمک دارد.

«چیلور کار خوبی کردید، گفتید او را به اتاق کار راهنمایی

کردید؟»

باقدمهای سریع پیش رفت و در اتاق مجاور سالون غذاخوری را

گشود.

ملاقات‌کننده روی صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود. به مجرد دیدن او از جای برخاست. ویرجینی حافظه خوبی داشت و قیافه اشخاص را به خاطر می‌سپرد و با دیدن این مرد اطمینان حاصل کرد که تا آن وقت، او را ندیده است. مردی بود بلند قامت، گندمگون، از تیپ اسپانیایی یا ایتالیایی و به هر صورت از نژاد اسلاو نبود. و به طریق اولی نمی‌توانست از اهالی هرزوسلاواکی باشد.

«شما می‌خواهید با من صحبت کنید؟ من میسز راول هستم.»

مخاطب بلافاصله جواب نداد ولی قبلاً بایک گستاخی خاصی او

را برانداز کرد. که از نظر تیزبین ویرجینی پنهان نماند.

«خوب کردید مرا پذیرفتید. در غیر این صورت همان طوری که

به مستخدم شما گفتم مجبور می‌شدم با شوهرتان صحبت کنم.»

ویرجینی با کمال تعجب به او نگریست، ولی به طور غیرارادی

از جوابی که می‌خواست بدهد صرف نظر کرد و به جای آن در کمال خونسردی

گفت:

«بیش از آنچه تصور می‌کنید کار دشوارتر می‌شده است.»

«گمان نمی‌کنم. من يك آدم لجوج و يك دنده‌ای هستم، ولی بهتر

است از کار خودمان صحبت کنیم. این را می‌شناسید؟»

رازکوه نور

وباظهار این کلام کاغذی به او ارائه داد که ویرجینی بدون علاقه آنرا نگریست.

«می‌توانید بفرمایید این چیست؟»

ویرجینی کم‌کم داشت باورش می‌شد که مخاطبش نیمه دیوانه‌ای بیش نیست. اظهار داشت، «یک نامه.»

مرد که پاکت را به چشمان او نزدیک می‌کرد، بالحن معنیداری گفت: «و شاید شما متوجه هستید که به‌کی خطاب شده؟»

ویرجینی خوشحالانه جواب داد، «خوشبختانه سواد دارم. این نامه برای آقای کاپتین اونی کوچه کفل شماره ۱۵ پاریس ارسال شده است.»

به‌نظر رسید مرد درنگاه او آزمندانه در جستجوی چیزی است که نمی‌توانست ببیند:

«لطفاً بخوانید.»

ویرجینی نامه تاشده‌ای از درون پاکت بیرون کشید و از بالا تا پایین مرور کرد، ولی از همان‌سطور اولیه احساس گرفتگی کرد و نامه‌را به مخاطبش داد:

«این یک نامه خصوصی است. من حق ندارم آن را مطالعه‌کنم.»
مرد خنده بلندی کرد و گفت:

«میسز راول شما یک هنرپیشه کامل‌المیاری هستید. تبریک می‌گویم. معذک فکر نمی‌کنم حتی بتوانید امضای نامه را هم منکر شوید.»

«امضای نامه‌را؟»

ویرجینی نامه‌را برگرداند... و مبهوت شد. پای نامه امضای ویرجینی راول دیده می‌شد. درحالی‌که هیجان‌خود را مخفی می‌کرد، نامه را بازکرد و این‌بار باکمال دقت ازابتدا شروع به‌خواندن کرد. مندرجات نامه، فهم موضوع را آسان می‌ساخت.

مرد پرسید: «خوب خانم اسم شما در پای نامه است، چنین نیست؟»

«درست است. ویرجینی نام من است.» ولی می‌توانست در دنبال

جمله خود بیفزاید:

«این يك تقلید ناشیانه‌ای است از خط من.» معذک چیزی اضافه نکرد. بالبخندی به مخاطبش نگریست و بامهربانی گفت: «بنشینید کمی صحبت کنیم.»

مرد متعجب و ناراحت اطاعت کرد، ولی انتظار نداشت که این زن با چنین لحنی با او صحبت کند. غریزه‌اش می‌گفت که زن واهمه‌ای ندارد و دچار ترس نشده است.

«قبل از همه می‌خواستم بدانم چطور توانستید مرا پیدا کنید؟»
 «بسیار آسان بود.» مرد از جیبش صفحه‌ای را که از مجله مصور جدا شده بود، درآورد و باو داد. آنتونی کید می‌توانست آن را بشناسد.
 زن صفحه مجله را با اخم کوچکی به او پس داد.
 «راست است، خیلی آسان بود.»

«می‌دانید خانم، تنها این يك نامه نیست نامه‌های دیگری هم هست.»

ویرجینی گفت: «از این قرار خیلی بی‌احتیاطی کرده‌ام.»
 و ملاحظه کرد لحن بی‌اعتنای او باعث تحریک و پیریشانی خاطر مرد می‌شود. این بار سرگرمی خوبی پیدا کرده بود... بالاخره با لبخند دلپذیری گفت: «به هر حال ممنون خواهم شد اگر این نامه را بمن پس بدهید.» سکوتی برقرار شد و مرد سرفه‌ای کرد و سرانجام بالحن معنی‌داری گفت:

«خانم من آدم فقیری هستم.»

«تا آنجایی که اطلاع دارم، آدم فقیر پیش خداوند عزیز است و جایش در بهشت می‌باشد.»

«این نامه‌ها را نمی‌توانم به شما پس بدهم مگر اینکه در عوض چیزی از شما بگیرم.»

«گمان نمی‌کنید که این نامه‌ها به شخصی که آنها را نوشته متعلق است؟»

«قانوناً همین‌طور است کمی فرمایید. ولی شما حاضرید در پیشگاه عدالت حاضر شده و جوابگوی آنها باشید؟»

ویرجینی ناگزیر تذکر داد: «می دانید قانون درباره اشخاصی که
با این وسیله دیگران را تهدید می کنند، خیلی سختگیری می کند.»
«ملاحظه بفرمایید. خانم من بچه نیستم که مورد تهدید قرار
گیرم. این نامه ها را من قرائت کرده ام. مندرجات آنها حاکی است که
زنی شوهرش را دوست ندارد و برای معشوقش نامه می نویسد و در عین
حال نگران است که مبادا شوهر قانونیش از رابطه نامشروع آنها اطلاع
پیدا کند. میل دارید که من این نامه ها را به شوهرتان نشان دهم؟»
«مانمی ندارد، زیرا چند سال است که شوهرم فوت کرده و من
آنها را قبلا نوشته بودم.»

«در این صورت اگر افساء مندرجات این نامه ها موجبات نگرانی
شمارا فراهم نمی کند، پس چرا دارید با من مذاکره می کنید؟»
لبخندی بر لبان ویرجینی نقش بست و مانند زنان کار آزموده
گفت:

«خوب بهای این نامه ها چندانست؟»
«هزار لیره، درازای دریافت هزار لیره من کلیه نامه ها را به شما
خواهم داد. البته این مبلغ جزئی است ولی چه باید کرد، من آدم بی-
انصافی نیستم و احساس ترحم نسبت به شما می کنم.»
ویرجینی بالحن صریح و قاطعی اظهار داشت:
«هزار لیره، هرگز به فکرم خطور نمی کند که به شما هزار لیره
بپردازم، مبلغ هنگفتی است.»
«من هرگز چانه نمی زنم. هزار لیره می دهید و کلیه نامه هایتان
را می گیرید.»

ویرجینی به فکر فرورفت:
«بگذارید فکر کنم. تهیه یک چنین مبلغ هنگفت آسان نیست.»
«ممکن است علی الحساب چیزی به من بدهید، مثلا پنجاه لیره.
برای وصول باقیمانده چند روز دیگر مراجعه خواهم کرد.»
ویرجینی نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت چهار و پنج
دقیقه بود. صدای زنگ در به گوش رسید. بالاخره گفت: «باشد قبول دارم.
فردا می آید اما کمی دیرتر مثلا در حدود ساعت شش.» آنگاه به میز

۳۳ تا کربتی

کوچکی نزدیک شد و از کشوی آن يك دسته اسکناس بیرون آورد.

«بیش از چهل لیره ندارم و این برای شما کافی است.»

مرد با حرص و ولع پولها را گرفت.

«خوب حالا بروید.»

مرد بدون ترش رویی اطاعت کرد و خارج شد. ویرجینی از میان

در که باز مانده بود، نوکرش را دید که جرج لوماکس را هدایت می کند.

«بفرمایید جرج، چیلور چایی را همین جا بیاورید.»

سپس هر دو پنجره را کاملا باز کرد و باموهای پریشان و نگاهای

خندان روبه لوماکس کرد و گفت:

«بین حالا پنجره را می بندم. لازم بود هوای اتاق تجدید شود.

راستی این مرد که شاید را دیدید؟»

«کی را؟»

«همین مرد که مرا که به زور و با تهدید به افشای راز از مردم پول

می گیرد.»

«خوب، ولی چه کسی را می خواست تهدید کند؟»

«مرا.»

«شمارا؟ خوب شما چکار کردید؟»

«هیچ کار، مرد که بینوا مرا به جای دیگری گرفته بود.»

«امیدوارم که به پلیس تلفون کرده باشید؟»

«مگر لازم بود تلفن کنم؟»

جرج پس از اندکی فکر گفت: «حق باشماست نبایستی پلیس

اطلاع حاصل کند، زیرا امکان داشت سروصدا راه بیفتد و شمارا به عنوان

شاهد احضار کنند.»

ویرجینی اظهار داشت: «عجب، پس سرگرمی خوبی برایم فراهم

می شد. چند روز پیش راجع به مفقود شدن سنجاق سینه الماس نشان خود

به کمیساریا رفته بودم، جوانك باز پرس بسیار شخص برانزنده و مقبولی

بود.»

جرج که این حرفهای بچگانه را تحقیر می کرد، پرسید:

«خوب با این مرد که شاید چکار کردید؟»

رازکوه نور

«جرج عزیزم ملامتم نکنید. گذاشتم مردکه حرفهایش را بزند
ومن وانمود کردم که زن مورد نظر او یعنی نویسنده نامه‌ها می‌باشم.»
قیافه جرج به قدری مضحك شده بود که ویرجینی برای آنکه جلو
خنده‌اش را بگیرد، لبهای خود را گازگرفت.

«یعنی به او نگفتید که عوضی آمده و اشتباه کرده است؟»

ویرجینی نگاه دزدانه‌ای به او افکند و سرش را تکان داد.

«مگر شما دیوانه شده‌اید؟»

«شاید، اما آخر این کار برایم يك نوع سرگرمی است.»

«برای چه؟»

«اولا مردکه به قدری نقش خود را با مهارت بازی می‌کرد که
من حیقم آمد منبوش سازم و بگویم عوضی گرفته، ثانیاً اینکه تا به حال
با این کیفیت در معرض تهدید این قبیل اشخاص واقع نشده بودم.»

«امیدوارم این طور باشد.»

«این کارها برایم کاملاً تازگی دارد و تحریکم می‌کند.»

«من که منظورتان را نمی‌فهمم.»

«شکی ندارم شما نمی‌توانید منظور مرا درك کنید.»

«امیدوارم پولی به او نداده باشید؟»

ویرجینی بالحن پوزشخواهانه‌ای گفت: «چرا؟ پول مختصری

دادم.»

«مثلاً چقدر؟»

«در حدود چهل لیره.»

«چمی گویی؟»

«آخر این پول از بهای يك لباس شب هم کمتر است. در عوض
تجربه‌ای آموختم که گمان ندارم ارزش آن از يك لباس شب کمتر باشد.»
جرج لوماکس سرش را تکان داد و چیلور که باسینی جای وارد
شد رشته مکالمه را قطع کرد. هنگامی که مستخدم خارج شد ویرجینی چایی
را در فنجان ریخت و مکالمه از نو آغاز شد.

«جرج عزیزم، می‌دانید من دلیل دیگری داشتم، می‌خواستم به زن
دیگر خدمتی کرده باشم. اگر اظهار می‌کردم که نویسنده نامه‌های

عاشقانه نیستم، مردکه در جستجوی ویرجینی راول دیگری می افتاد و بالاخره دیر یازود آن بینواریا می یافت. به طوری که از خلال سطورنامه آشکار بود، نویسنده نامه از شوهرش بیزار است و به شدت از او واهمه دارد. مردکه وقتی با این زن روبرو می شد، در اولین ملاقات درمی یافت که طعمه لذیذی به چنگش افتاده است. اما من برعکس با اتکاء به سابقه بی آلایش خود می توانم او را گول زده و سرانجام مغبوتش سازم. «از این کار جرج بدون اینکه قانع شده باشد، اظهار داشت: «از این کار خوشم نمی آید.»

«به هر حال پسر عموی عزیز بهتر است از این مقوله بگذریم. آمدن شما به اینجا حتماً دلیل دیگری دارد. راستی چکار داشتید؟ لابد دست روی قلب بیقرار خود می گذارید و عاشقانه می گوید «برای دیدار شما آمده ام.»

جرج بالحن خشنی گفت: «آری برای دیدار شما آمده ام و خوشوقتم که شما را تنها می بینم.»
«اوه، جرج.»

«می خواستم اظهار لطفی درباره من بکنید. من همیشه شما را به چشم يك زن فتنه انگیز، متشخص و با جاذبه فوق العاده نگریسته ام.»
«راستی جرج شما با تعارفات خود مرا شرمنده می سازید.»
«همچنین شما يك زن هوشیار و کار آزموده ای هستید... ویرجینی عزیزم فردا يك جوان کانادایی به نام ماک گرات وارد سرزمین ما می شود که با محافل اشرافی انگلیسی آشنایی ندارد. من علاقمندم که شما جاذبه و تشخص يك خانم واقعی انگلیس را به او بشناسانید.»

«من؟»

«آری شما.»

«به چه دلیل میل دارید من این مرد جوان را مفتون خود سازم. اولاً باید بدانید که من کسی را طبق دستور این و آن مفتون خود نمی سازم، ثانیاً اطمینان دارم که شما فقط به سائقه حس میهن پرستی نیست که می خواهید من جذب و دلربایی خود را برای مفتون کردن این جوان کانادایی به کار بیندازم. به طور خلاصه باید بگویم، تادلایل این کار اندام

يك قدم هم برنخواهم داشت.»

«عزیزم آخر این کار مربوط به اسرار دیپلماسی است.»

«نه، جرج بایستی مهر سکوت را ازلبهایتان بردارید.»

«گوش کن ویرجینی عزیزم، در حال حاضر انگلستان در کشور هرزوسلاواکی منافعی دارد و لازم است که این آقا یعنی ماکگراث متقاعد شود که استقرار مجدد رژیم پادشاهی در کشور هرزوسلاواکی برای صلح اروپا کمال ضرورت را دارد.»

ویرجینی با آرامش خاطر اظهار داشت،

«صلح اروپا چه ارتباطی با این موضوع دارد... اما در مورد رژیم

پادشاهی، من کاملاً موافقم و می دانم که هرزوسلاواکی باید يك پادشاه داشته

باشد. اما این پادشاهی که شما برای آنجا در نظر گرفته اید کیست؟»

جرج که از لحن طنز آمیز زن جوان اندکی دلخور شده بود،

گفت:

«پرنس میشل ابلوویچ. اما پیش خودتان بماند.»

«در مورد روزنامه‌ها چه می گوید؟ آنها که این اسرار را حفظ

نمی کنند. هم‌روزه مطالبی راجع به خانواده ابلوویچ که نماینده نیکلای

مقتول است، در روزنامه‌ها می خوانم. اینها کوشش دارند او را جزء شهدا

و قدیسین قلمداد کنند در صورتی که جادارد بنویسند نیکلای که مفتون يك

رقاصه شد، آدمی بود ضعیف‌النفس.»

جرج مرتعش شد. ویرجینی با صراحت گویی خود، زن خطرناکی

بود. مسلماً جرج که به او مراجعه کرده بوده، مرتکب اشتباه بزرگی شده

بود. زنی که اولاً لازم داشت بایستی فاقد این خصوصیتها بوده و روشنبینی و

استقلال کمتری داشته باشد. جرج از جا برخاست و گفت: «حق باشماست،

نمی بایستی این پیشنهاد را به شما می کردم. ولی می خواستم که مستعمرات

ما نیز در مورد مسئله «هرزوسلاواکی» موافق عقیده ما باشند و ماکگراث

روزنامه نویسی است که نفوذ فوق‌العاده‌ای در آنجا دارد به طوری که می-

دانید من گمان کردم شما می توانید نظر مساعد او را جلب کنید. اما

بهتر است از این مقوله بگذریم. این مرد خوش آیند شما نخواهد بود.»

«جرج يك دیپلمات بهتر از این دروغ می گوید. اگر اسرار این

آقارا ازمن پنهان نگهدارید خودم سعی خواهم کرد آنرا در چیمنی کشف کنم.»

«می خواهید به چیمنی بروید؟»

«البته، امروز صبح شیفت تلفون کرد و برای تعطیل آخر هفته مرا به آنجا دعوت کرد.»

جرج آخرین کوشش خود را به کار برد.

«عزیزم آنجا نروید. برای شما ابدأ لطفی ندارد، کسل خواهید شد، چیز قابل توجهی وجود ندارد.»
ویرجینی خنده بلندی کرد و گفت،

«جرج عزیزم خونتان را کثیف نکنید. مسلماً به چیمنی خواهم آمد و تمام جنبه دلربایی خود را به کار خواهم انداخت تا این جوان کانادایی را مفتون خود سازم البته او هم آنجا خواهد بود. این طور نیست؟ زندگی برایم جالب و سرگرم کننده شده است. اول یک مرد که شاید برای گرفتن حق السکوت با من ملاقات می کند. بعد پسر عموی عزیزم که گرفتار دشواریهای دیپلماسی شده، سرافراز می کند. به دختر عمویش چه می گوید؟ هیچ، ولی این دختر عمو سرانجام چند و چون موضوع را کشف خواهد کرد.»

به امید دیدار جرج. نه نه، این طور به من نگاه نکنید. قسم می خورم که با تمام نیروی خود بنفع رژیم سلطنتی هرزوسلاواکی کوشش کنم.»
به محض اینکه جرج عزیمت کرد ویرجینی به طرف تلفن رفت و لیدی ایلین برنت را خواست.

«شما یید؟ شیفت عزیزم فردا شب حتماً به «چیمنی» خواهم آمد. چطور؟ کسل کننده است.»

«نه آن قدرها که فکر می کنید. بدانید اگر نتوانستم خود را آنجا برسانم حتماً به زور سرنیزه مرا از عزیمت به آنجا منع کرده اند. تافردا خدا حافظ.»

فصل هفتم

مستر مالك گراٹ دعوت را رد می کند



نامه‌ها آنجا نبودند!

آنتونی که از این کشف متأسف و ناراحت شده بود، اطمینان کرد که گیوزیپ نامه‌ها را به جای یادداشتهای خاطرات کنت استیل پیچ به سرقت برده است. پس از آنکه به اشتباه خود پی برد، کوشش خواهد کرد بار دیگر به یادداشتهای دسترسی پیدا کند.

در مورد نامه‌ها آنتونی تصمیم گرفت در روزنامه‌ها اعلانی منتشر کرده و درازای تسلیم نامه‌ها مبلغ کوچکی به عنوان پاداش وعده دهد. با این ترتیب خواه گیوزیپ عامل مخفی رفقای پنجه قرمز باشد، خواه از طرفداران حزب سلطنت طلبان، نامه‌های عاشقانه کوچکترین فایده‌ای برای او نخواهد داشت و از دریافت پاداش بیشتر خوشحال خواهد شد.

صبح روز بعد آنتونی تقاضای ملاقات با رئیس هتل ریتس را کرد و شخص اخیر که يك فرانسوی مبادی آداب بود، او را در دفتر خود پذیرفت.

«آقای مالك گراٹ جناب عالی میل داشتید با من ملاقات کنید؟»
«آری من دیشب به این هتل وارد شدم و یکی از مستخدمین شما به نام گیوزیپ شام را به اتاقم آورد.» رئیس مهمانخانه با کمال لاقیدی گفت:

آقا تا کریستی

«آری گیوزیپ یکی از مستخدمین هتل است.»
«کنجکاوی بیش از حد این مرد اندکی مرا ناراحت کرد ولی توجه زیادی نکردم. نیمه های شب صدای خفیفی مرا از خواب بیدار کرد، چراغ را روشن کردم و این مرد را دیدم که مشغول کاوش چمدانم می باشد.»
بی اعتنایی رئیس مهمانخانه از بین رفت و با تعجب اظهار داشت:
«پس چرا فوراً قضیه را به اطلاع من نرساندید؟»
«این مرد چاقویی دردست داشت، زد و خورد میان ما گرفت. سرانجام موفق شد از پنجره فرار کند.»
«آقای گراث بعد شما چکار کردید؟»
«من محتویات چمدانم را بازرسی کردم.»
«چیزی هم با خود برد؟»
«چیزی برد که ارزش زیادی ندارد.»
مدیر در حالی که آه می کشید، تکیه داد.
«خدارا شکر... خوب چرا دزد را تعقیب نکردید. به ما اطلاع ندادید تا همه جای هتل را زیرورو کنیم و سارق را پیدا کنیم؟»
آنتونی شانهارا بالا انداخت.
«به هر حال، از لحاظ تشریفات قضایی لازم می شد پلیس هم دخالت کند.»

مدیر مهمانخانه بانگرانی، تکرار کرد:
«پلیس، پلیس در مهمانخانه آبرومندی نظیر ریتس؛ پناه بر خدا، روزنامه ها جار و جنجال راه می اندازند.» آنتونی تکمیل کرد: «من هم میل نداشتم و ترجیح می دادم که این قضیه بین خودمان بماند. همان طور که گفتم سارق چیزی را با خود برد که ارزش مادی ندارد ولی برایم بی ارزش نیست. یک بسته محتوی نامه، با این توصیف مخصوصاً وقتی مربوط به نامه های عاشقانه باشد، فقط فرانسویها می توانند مفهوم آن را درک کنند.»
مدیر مهمانخانه زمزمه کنان گفت: «می فهمم آقا در این قضیه نبایستی پای پلیس بهمیان بیاید.»

«باشما موافقم، ولی باید بدانید که من قصد دارم این نامه هارا مجدداً به دست بیاورم. مادر مستعمرات عادت کرده ایم کلرها را خودمان

رازکوه نور

حل و فصل کنیم. ولی لازم است جناب عالی آنچه را جع به این مستخدم می-
دانید در اختیار من قرار دهید.»

«حق باشماست. لطفاً نیم ساعت بعد مراجعه بفرمایید من تمام
اطلاعات لازم را در اختیار شما خواهم گذاشت.»

سی دقیقه بعد مدیر هتل ورقه‌ای که شامل اسامی کلیه رستورانها و
مهمانخانه‌هایی که گویوزیپ در آن کار کرده بود، به آنتونی می‌داد.
قریب سه ماه بود که در هتل ریتس به کار اشتغال داشت. نزدیک به
پنج سال در انگلستان مقیم بود. در تمام این مدت خود را آدمی ماهر و
کار آزموده نشان داده بود. طرز سلوک او از هر لحاظ رضایتبخش بود.
فقط يك موضوع توجه آنتونی را به خود جلب کرد: در دو هتلی که
گویوزیپ خدمت کرد بود، سرقت‌هایی رخ داده بود. البته کسی نسبت به
او مشکوک نشده بود، ولی این قضیه برای آنتونی معنی‌دار بود. با این
وجود این سرقت‌ها جنبه عادی داشت و تصور نمی‌رفت که گویوزیپ نامه‌ها
را به طور اتفاق دزدیده باشد.

نگاه‌هایی که شب گذشته مستخدم به روی نامه‌ها انداخته بود
بسیار معنی‌دار بود. امکان داشت گویوزیپ به وسیله یکی از احزاب
هرزوسلاواکی تحت تأثیر قرار گرفته باشد، شاید هم با اطلاعات لازمه‌ای
که به وسیله مدیر هتل در اختیار او گذاشته شده بود، بتواند موفق به پیدا
کردن او شود. ورقه‌ها در جیب خود گذاشت و برخاست.

«تشکر می‌کنم. البته بیفایده است پرسم که گویوزیپ هنوز هم
در هتل هست یا خیر؟»

مدیر مهمانخانه لبخندی زد و گفت:

«تخت‌خوابش دست نخورده است و کلیه ائانه و لباس‌هایش همانجا
مانده. از قرار معلوم بعد از عمل دیشب با شتاب هتل را ترك کرده است،
گمان دارم موفق به باز یافتن او نشوید.»

«اما من امیدوارم. به شانس خود اطمینان دارم.»

آنتونی بعد از آنکه از چند مستخدم دیگر سؤالاتی کرد و آنگهی
خود را به روزنامه‌ها فرستاد، برای صرف نهار به رستورانی که سابقاً
گویوزیپ در آن خدمت کرده بود، روانه شد.

در همین موقع اورا پای تلفن احضار کردند.
 «مستر ماگ گراث شما ایید؟ اینجا بنگاه انتشارات بالدرسون و
 هودکینز است. لطفاً با آقای بالدرسون صحبت بفرمایید.»
 آنتونی اندیشید: «آقایان ناشرین خبردار شده اند.»
 «آلومستر ماگ گراث؟»
 «بفرمایید، خودم هستم.»
 «اینجا بنگاه مستر بالدرسون و هودکینز است آیا یادداشت-
 های خطی همراهمان است؟»

«آقای بالدرسون هنوز روز تسلیم آنها نرسیده است.»
 «اطلاع دارم که جناب عالی از افریقا وارد شده اید. شاید از
 موقعیت فعلی اطلاع ندارید. آقای ماگ گراث این یادداشتهای خطی
 طوفانی به پا کرده است. ومن گاهی آرزو می کنم که ای کاش انتشار آنها
 را به عهده نمی گرفتیم.»

«در این مورد باید عرض کنم که...؟»
 «اطمینان داشته باشید که خلاف عرض نمی کنم. میل داشتم
 هر چه زودتر این یادداشتهای بهم می رسید و چند رونوشت از آن بر-
 می داشتم. اگر احیاناً نسخه اصلی از بین می رفت مانعی نداشت و انتشار
 آن به تعویق نمی افتاد. آقای ماگ گراث شاید این حرفها به نظرتان اغراق-
 آمیز جلوه کند، ولی بدانید که به هر قیمتی باشد، مانع خواهند شد
 جناب عالی به بنگاه ما مراجعه کنید. یک در ده امیدوار نیستم، بتوانید
 خودرا به ما برسانید.»

آنتونی گفت: «اما اگر من بخواهم می توانم.»
 «اما این بار شما با حریفان خطرناک و سرسختی سروکار دارید.
 یک ماه پیش من نیز مثل شما فکر می کردم. اما در عرض این مدت
 کوششهای فراوانی به کار برده شده مارا تهدید یا تطمیع کنند، حتی از
 ما استعفا کنند. به ما اطمینان دهند که این کار... من خودم نمی دانم
 چطور تا به حال توانستیم مقاومت کنیم. حتی توصیه می کنم که خودتان
 این یادداشتهارا به بنگاه مانیاورید. یک نفر شخص قابل اطمینان به هتل
 خواهد آمد، یادداشتهارا به او تسلیم کنید.»

« اگر آنها را از او بدزدند چطور؟ »
« ما خودمان مسئول خواهیم بود نه شما. جناب عالی آنها را به نمایندگی ما بدهید و در عوض رسید رسمی بگیرید. طبق تعلیمات آن مرحوم، چک هزار لیره ای بایستی روز چهارشنبه آینده به شما تسلیم شود، ولی اگر میل داشته باشید، من چک مورد نظر را وسیله نمایندگی خود به حساب شخصی برایتان خواهم فرستاد. »
آنتونی چند لحظه ای به فکر فرو رفت و آه کوچکی کشید و گفت :

« بسیار خوب، نماینده قابل اطمینان خودتان را بفرستید. چک هزار لیره ای را هم به او بدهید زیرا با وضع فعلی گمان ندارم تا هفته آینده در انگلستان باشم. »

« بسیار خوب. نماینده ما آقای هولمز فردا صبح پیش شما خواهد آمد. صلاح در این است که نماینده ما قبل از آمدن به بنگاه مستقیماً به شما مراجعه کند و نامه ای ارائه دهد. ضمناً سفارش می‌کنم یک بسته عوضی در صندوق آهنی مدیر مهمانخانه بگذارید برای اینکه حریفان ما گول بخورند. »

« بسیار خوب. طبق تعلیمات شما رفتار خواهم کرد. »

آنتونی متفکرانه گوشی را گذاشت.

آن روز موفق نشد کوچکترین اطلاعاتی در مورد گیوزیپ به دست آورد. آنتونی دندانها را برهم فشرد و با خود گفت: « پسرک، بالاخره خدمتت خواهم رسید، معلوم نیست کی؟ ولی بالاخره خدمتت خواهم رسید. »

ولی دومین شب اقامت در لندن بدون حادثه گذشت.

روز بعد ساعت نه صبح مستر هولمز نماینده بنگاه انتشارات بالدرسون و هودکینز که کلر مند کوچک اندام و خوشبرخوردی بود، بعد از دریافت یادداشتها، یک رسید رسمی و یک چک هزار لیره ای به او تسلیم کرد و با کمال نزاکت از آنتونی خدا حافظی کرد.

بعد از عزیمت، آنتونی زیر لب زمزمه کرد: « نکند در راه کشته شود. عجیب است واقعاً عجیب است. » آنگاه چک هزار لیره ای را میان

پاکتی گذاشت و بادقت کمال درش را بست. پولی که از جیمی در «بولاوایو» پیشکی گرفته بود، هنوز به مصرف نرسیده بود. آنتونی باخود اندیشید: «تا به حال که توفیق نصیب نشده و باخت با من بوده است. ولی این کار ادامه پیدا نخواهد کرد. بهتر است راجع به مأموریت دوم خود فکر کنیم. گمان دارم بد نیست اگر نگاهی به منزل مادام راول بیندازیم. البته بالباس و قیافهٔ مبدل.» چمدانهایش را بست. حساب مهمانخانه را پرداخت و دستور داد یک تاکسی صداکنند. و درست هنگامی که خم شده بود تا آدرس جدیدی را بهراندند بدهد، یکی از مستخدمین مهمانخانه نفس زنان خود را به او رسانید و نامه‌ای داد و گفت:

« همین حالا رسیده است. »

آنتونی یک شلینگ به او داد و نامه را میان تاکسی باز کرد. چهار بار آنرا مطالعه کرد و سرانجام نفهمید موضوعش چیست. نامه، با لحن اداری و رسمی نوشته شده بود و پر بود از استعارات، از آقای مالک گرات که طبق اطلاع می‌بایستی همان روز از آفریقا وارد انگلستان شود و همراه خود یادداشتهایی دارد که بایستی به یک بنگاه معینی تسلیم کند تقاضا می‌شود که قبل از اقدام به هر کار ملاقات محرمانه‌ای با یکی از کارمندان عالی‌مقام بکند. همچنین از آقای مالک گرات دعوت می‌شود که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به عنوان مهمان لرد کاترهام به جیمنی تشریف بیاورد.

این نامهٔ فوری، مبهم و مرموز، موجبات سرگرمی آنتونی را فراهم کرد و زیر لب زمزمه‌کنان گفت: «ای انگلستان عزیز و کهنسال. افسوس که مثل همیشه دو روز عقب افتادی، چقدر میل داشتم به جیمنی بروم. به جهنم. اکنون که یادداشتهای را تسلیم کردم دیگر نمی‌توانم از مهمان‌نوازی آقایان برخوردار شوم. در غیر این صورت گولشان زده‌ام. ولی اگر مهمانخانه‌ای نزدیک جیمنی باشد، شاید بتوانم به اسم آنتونی کید در آنجا اقامت کرده و کمی مواظب قصر باشم.»

به دستور او تاکسی مقابل یکی از مهمانخانه‌های محقر متوقف

رازکوه نور

شد و به نام آنتونی کید اتاقی اجاره کرد. آنگاه از جیبش کاغذی که عنوان چاپی مهمانخانه ریتس را داشت بیرون آورد و چند سطر نوشت. و توضیح داد که پریشب از کشتی پیاده شده است و یادداشتهای خطی را به بنگاه انتشارات بالدرسون و هودکینز تسلیم کرده و با کمال تأسف مجبور است دعوت افتخار آمیز لرد کاترهام را رد کند، زیرا همان روز قصد دارد انگلستان را ترک کند و زیر نامه را با اسم ماک گران امضا کرد.

آنتونی در حالی که تمبر روی پاکت را می چسباند، گفت: «حالا خدا حافظ آقای جیمی ماک گران و سلام آقای آنتونی کید.»

فصل هشتم

يك نعلش



دربعد ازظهر همان چهارشنبه، ویرجینی راول در «رانلا» تنیس بازی کرده بود و هنگام بازگشت ازبازی تنیس درمیان اتوموبیل لیموزین مجلل خود بهفکر مردی بود که همان روز ساعت شش بعداز ظهر قرار بود بهدیدن او بیاید. امروز مردك شاید برخلاف تصور خود شكار راچندان رام ومطیع نخواهد دید. و امروز خیلی متعجب خواهد شد.

هنگامی که اتوموبیل جلو منزلش توقف کرد، از راننده‌اش

پرسید :

« والتری ، حال خانمت چطور است؟ فراموش کردم قبلا

بپرسم . »

« يك كمی بهتر است خانم، پزشك قول داده که ساعت شش و

نیم برای عیادتش خواهد آمد. آیا خانم باز امشب با من کلا خواهند

داشت ؟ »

« نه ، برای گذراندن ایام تعطیل به چیمنی می‌روم. با ترن

ساعت شش وچهل دقیقه حرکت می‌کنم ومی‌توانم تاکسی کرایه کنم .

ترجیح می‌دهم که شما شخصاً با پزشك صحبت کنید . و اگر پزشك

تجویز کرد که وضع مزاجی خانمتان در ییلاق بهتر خواهد شد من

حاضرم هزینه اش را بپردازم . »

راز کوه نور

ویرجینی با اشاره سر راننده را که صمیمانه تشکر می‌کرد، مرخص کرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت و برای یافتن کلید در کیفش به جستجو پرداخت و چون ملاحظه کرد که کلید را فراموش کرده است زنگ در را به صدا درآورد.

بلافاصله در باز نشد، ولی وقتی که ویرجینی منتظر بود، جوانی با لباسهای مستعمل در حالی که یک بسته روزنامه در دستش بود، از پله‌ها بالا آمد و یک شماره روزنامه را که روی آن باحروف درشت نوشته بود، «برای چه به کشورم خدمت می‌کنم»، به طرف او دراز کرد. ویرجینی با لحن پوزش اظهار داشت:

«امروز صبح یک شماره خریده‌ام. قول می‌دهم اگر مقالاتش این قدر خسته‌کننده نبود، باز امکان داشت یک شماره دیگر خریداری کنم.»

مرد جوان سرش را به عقب برگرداند و با صدای بلند شروع به خنده کرد. ویرجینی هم از او تقلید کرد و در حالی که نگاه آمیخته با بی‌اعتنایی بر وی می‌انداخت، متوجه شد این مرد نمونه شوخ‌بیکارانی است که تاکنون در لندن دیده است. چهره گندمگون او با خطوط جدی و نگاه مسخره‌کننده مورد پسند زن جوان قرار گرفت. میل داشت در صورت لزوم کلری برای او تهیه کند.

ولی در همین لحظه در باز شد و ویرجینی در یک چشم به هم زدن هم مرد بیکار را فراموش کرد و هم مسئله بیکاری را، زیرا «الیز» مستخدمهٔ اتاقش در را باز کرده بود، زن جوان از او پرسید:

«چیلور کجاست؟»

«به داخل رفته است. به اتفاق سایرین آنجا رفت. همان‌طور که تلگرافی دستور داده بودید.»

«تلگراف؟ من اصلاً تلگرافی نکرده‌ام.»

«فکر می‌کنم هنوز آنجا روی میز است.»

الیز عقب‌نشینی کرد، به طرف تلگراف حمله کرد و با پیروزی آن را برای خانمش آورد.

«این است، مادام.»

« الیز » ورقه تلگرافی به او نشان داد که عنوان چیلور را داشت .

« بلافاصله با مستخدمین منزل با ترن ساعت ۴۹ و ۵ دقیقه به ملك شخصی من برای تهیه مقدمات پذیرایی تعطیل آخر هفته به داچل حرکت کنید. »

این تلگرام شبیه سایر تلگرافهایی بود که او غالباً برای مستخدمین منزلش می فرستاد و منظورش این بود که در منزل ییلاقی خود ایام تعطیلی او آخر هفته را بگذراند. تمام مستخدمین منزلش را آنجا احضار می کرد و فقط برای مراقبت منزل پیرزنی را می گماشت . چیلور با وصول این تلگرام چیزی که او را مشکوک سازد، ملاحظه نکرد و چون مرد بانزاکت و مال اندیشی بود کلیه اوامر را موبه مو اجرا کرد.

الیز به عنوان توضیح گفت: « من ترجیح دادم منزل بمانم و چمدانهای خانم را آماده کنم. »

ویرجینی که تحریک شده بود، ورقه تلگراف را روی میز انداخت و گفت: « شوخی احمقانه ای بیش نیست. شما می دانید که من تعطیل او آخر هفته را در چیمنی دعوت دارم. »

« درست است. ولی گمان کردم که خانم تغییر عقیده داده اند. گاهی اوقات برای خانم چنین مواردی پیش می آید. »

ویرجینی با خنده ملایمی این واقعیت را تأیید کرد. درحقیقت، بیشتر اوقات اتفاق می افتاد که تغییر عقیده بدهد. اما به چه علت این شوخی را با او کرده اند؟ چه کس این کار را کرده است؟ ناگهان الیز با تعجب فریاد کرد:

« آه خدای من نکند کار دزدان یا جنایتکاران باشد؛ و این تلگراف را برای این فرستاده اند که منزل خالی بماند و آنها به سهولت بتوانند همه چیز را غارت کنند. »

ویرجینی متفکرانه گفت: « ممکن است این طور باشد. »
« بدون شك همین طور است. این قبیل وقایع هر روز اتفاق می افتد و در روزنامه ها نوشته می شود. لازم است قبل از اینکه دزدان موفق

راز کوه نور

شوند، خانم وسیله تلفن به پلیس اطلاع دهد.»
«آرام باش الیز، دزدها ساعت شش بعد از ظهر برای غارت کردن اینجا نمی آیند.»

«خانم استدعا دارم اجازه بفرمایید يك پاسبان صداکنم.»
«این هم... فکری است ولی نه، بهتر است قبلا چمدانهای مرا حاضر کنید. لباس شنبه تازه مرا در چمدان بگذارید، همچنین پیراهن شب کرپ ماروکن و مخملی مرا هم اضافه کنید. فکر می کنم برای شب نشینیهای دیپلماسی کاملا مناسب باشد.»
«رنگ سبز برای خانم بسیار برازنده است.»

«نه، نه سبز ساتن را دوست ندارم، الیز زود باش فرصتی نمانده است. حالا يك تلگرام برای چیلور می فرستم، البته يك تلگرام حقیقی. آن - وقت با پاسبان محله صحبت می کنم که مواظب منزل باشد. خوب این قیافه تأثر آور را به خود نگیر. هنوز که صحیح و سالم هستی و سرت را نبریده اند.»

ویرجینی به اتاق کارش رفت تا به کلانتری تلفن کند. به محض اینکه دست روی گوشی گذاشت از تعجب برجای خشک شد، مردی روی صندلی راحتی کنار بخاری دراز کشیده بود. تلگرام قلبی باعث شده بود که زن جوان وعده ملاقات با مردك دیروزی را فراموش کند. این مرد انگار روی صندلی راحتی به خواب رفته بود. با لبخند مؤدبانهای به او نزدیک شد، ولی چون بیشتر به قیافه درهم فشرده او نگریست لبخند از لبانش محو شد.

این مرد نخوابیده بلکه مرده بود.
حتی قبل از اینکه متوجه ششلول کوچکی که در کف اتاق افتاده بود شود، به طور غریزی دریافت که علت مرگ این مرد بر اثر اصابت تیری است که از بالای قلب گذشته و لکه تیره ای در اطراف به جای گذاشته است، چانه اش آویزان و به قدری مخوف می نمود که از مشاهده آن ترس بر سراسر وجود انسان مستولی می شد.
بی حرکت برجای ایستاد. ناگهان در میان سکوت مطلق صدای الیز را شنید که از پله ها پایین می رفت،

« خانم ، خانم . »

« چیه؟ چکار دارید. »

به سرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. بهر -
 قیمتی بود می بایستی واقعه را از نظر الیز که احتمال داشت دچار بحران
 عصبی شود، پنهان نگهدارد. آنچه فعلا ضرورت داشت سکوت و آرامش
 بود که به فرصت درباره این جنایت موحش بیندیشد.

« خانم بهتر نیست در را از پشت قفل کنیم؟ احتمال دارد

جنایتکاران هر لحظه بهما حمله کنند. »

« بسیار خوب قفل کن. »

صدای قفل کردن در به گوش رسید، بعد متوجه شد الیز دارد از

پلکان بالا می رود.

آه تسکین آمیزی کشید. اندکی به مرد و سپس به دستگاه تلفن
 خیره شد. لازم بود بلافاصله به پلیس اطلاع دهد ولی به جای این کار
 به تفکر پرداخت. افکار غیر منتظره و موحشی در مغزش پیدا شد. تلگراف
 قلابی چه ارتباطی با این جنایت دارد؟ اگر الیز به میل خود از حرکت
 صرف نظر نمی کرد، و منزل خالی می ماند، او ناگزیر با کلید خود در را
 باز می کرد و وارد خانه می شد، آنوقت خود را با مرد مقتولی تنهامی دید،
 مردی که شب قبل از او چهل لیره گرفته و قرار بود امروز به ملاقاتش
 بیاید. بدیهی است ویرجینی در صورت لزوم می توانست توضیحاتی
 بدهد، ولی آیا توضیحات او قانع کننده بود؟ جرج لوماکس با تمام
 حسن نیت خود از توضیحات او سر در نیاورده بود. همه اشخاصی که
 دارای عقل سلیم باشند چنین فکر می کنند. این نامه ها مسلم است که
 او هیچ وقت آنها را ننوشته بود. اما می توانست آنها را اثبات کند؟

دستهایش را روی پیشانی گذاشت. خوب حالا تکلیف چیست؟

کی این مرد را به داخل خانه راهنمایی کرده؟ الیز؟ مسلماً نه.

در غیر این صورت بلافاصله اطلاع می داد. معما لحظه به لحظه دشوارتر
 و پیچیده تر می شد. چطور است برای جرج تلفن کند؟ لازم بود مردی
 در این کار او را راهنمایی و کمک کند.

مردی خونسرد، آرام، با حرارت و روشنبین. نه جرج به درد

رازگوه نور

این کار نمی خورد. جرج فقط در فکر کار و شغل اداری خود می باشد و احتمال قوی می رود که ازدخالت در این مسئله بفرنج و تاریک سر باز زند. خوب می ماند کی؟

ناگهان چهره اش روشن شد. بیل، بیل مهربان و شجاع. گوش را برداشت و بیل را پای تلفن خواست. متأسفانه اطلاع حاصل کرد که بیل به چیمنی عزیمت کرده است. ویرجینی که گوش را می گذاشت، باکمال ناراحتی گفت: «چه بدبختی! واقعا وحشتناک بود. يك زن جوان تك و تنها با يك جسد انسان در اتاقی زندانی شود و با کسی هم نتواند صحبت کند. در همین موقع زنگ منزل به صدا در آمد، ویرجینی از جای خود خیز برداشت، الیز در بالا بود و مسلماً صدای زنگ به گوشش نرسیده بود. زن جوان خود را میان راهرو انداخت و کلون در را که به وسیله زن اتاقدارش بسته بود، کنار کشید و در را باز گذاشت. در آستانه در روزنامه فروش بیکار چند دقیقه پیش ایستاده بود. ویرجینی نفسی که حاکی از تسکین بود، برکشید و گفت: «بفرمایید. موقع مناسبی رسیدید. شاید کاری با شما داشته باشم.»

اورا به داخل سالن راهنمایی کرد. يك صندلی به او تعارف کرد و مدت چند لحظه باکمال دقت اورا برانداز کرد. و گفت: «معذرت می خواهم... می خواهم بگویم شما.....»
مرد جوان در جواب اظهار داشت:
«من تحصیلاتم را در اتونو اکسفورد تمام کرده ام. می خواستید همین را از من بپرسید؟»
«تقریباً.»

«من از کارهای یکنواخت و خسته کننده بیزارم و امیدوارم کاری که به من پیشنهاد می کنید از این قبیل نباشد.»
لبخندی برگوشه لبانش نقش بست.
«کاری است درهم و برهم و نامنظم، نترسید.»
مرد جوان با لحن رضایتبخشی گفت: «بسیار خوب.»

ویرجینی نگاه تجسس آمیزی به قیافه گندمگون و اندام باریک و عضلانی او انداخت و گفت:

« من در یک موقعیت دشوار و غیر منتظره ای قرار دارم و بسیاری از دوستانم از طبقات بالا هستند و اگر در این کار بخصوص دخالت کنند به شهرتشان لطمه خواهد خورد.»

« اما من شهرتی ندارم که لطمه ببیند. با صراحت بفرمایید موضوع از چه قرار است؟ »

ویرجینی گفت: « در اتاق مجاور جسدی افتاده است. این جسد مردی است که به قتل رسیده و من نمی دانم تکلیف چیست؟ » به قدری این عبارت را با سادگی ادا کرد که مرد جوان بدون کوچکترین تردید احترام عمیقی نسبت به او احساس کرد. انکارگوشش به شنیدن این قبیل سخنان عادت کرده است.

« بسیار خوب، من همیشه میل داشتم نقش کارآگاه افتخاری را به عهده بگیرم. آیا باید بروم و جسد را مورد آزمایش قرار دهم یا آنکه میل دارید قبلاً اطلاعاتی راجع به آن در اختیارم بگذارید؟ »
 « موضوع کمی بفرنج است... دیروز این مرد برای اولین بار اینجا آمد. کاغذهایی همراه داشت، منظورم کاغذهای عاشقانه ای بود که امضای مرا داشت.»

مرد جوان با آرامش خاطر اظهار داشت:

« ولی شما آنها را ننوشته بودید.»

ویرجینی به حال تعجب به او نگرست.

« از کجا می دانید؟ »

« یک استنتاج ساده، شما از آن زنانی نیستید که در خفا عشقورزی کنند و از آشکار شدن آن بترسند.»

« این مردمی خواست مرا تهدید کند... آلت دست قرار دهد... نمی دانم متوجه هستید یا خیر؟ و من گداشتم که نقش خود را ایفا کند.»
 مرد جوان در حالی که لبخندی بر لب داشت، سرش را بالا گرفت.

« چرا می فهمم، یک احساس تازه در شما پیدا شد و خواستید ببینید

کار به کجا منتهی می شود.»

«همین طور است که گفتید، عجب مرد باهوشی هستید.»
مرد جوان با کمال فروتنی گفت، «درحقیقت همین طور است که فرمودید. اما بدانید که اغلب مردم این وحدت نظر ما را درک نمی کنند. مردم نیروی تخیلشان قوی نیست.»

«حق باشماست، من به این مرد گفتم که امروز ساعت شش بعد از ظهر مراجعه کند. هنگام بازگشت به منزل شما مرا دیدید. يك تلگرام جعلی دیدم که از طرف من فرستاده شده بود. بدین وسیله کلیه مستخدمین منزل را به بییلاق احضار می کرد. اکنون در خانه جز زن اتاقدار کس دیگر نیست. به هر حال وقتی به اتاق کارم رفتم تا وسیله تلفن به پلیس اطلاع دهم، این مرد را دیدم که به قتل رسیده است.»

«چکس او را وارد منزل کرد؟»

«نمی دانم. اگر زن اتاقدارم این کار را می کرد بلافاصله به من

اطلاع می داد.»

مرد جوان برخاست.

«برویم جسد را ببینیم. بعداً تدبیری خواهیم اندیشید.»
ویرجینی جلو افتاد تا راه را به او نشان دهد. در آستانه در متوقف شد

و گفت، «راستی، اسمتان را به من نگفتید؟»

«اسم؟ آنتونی کید.»

فصل نهم

آنتونی جسد را میان چمدانی می‌گذارد



آنتونی مصاحب زیبارویش را با لبخند خفیفی دنبال کرد . حوادث ، پیچ‌وخمهای غیرمترقبه‌ای پیدا کرده بود. اما هنگامی که برای مشاهده جسد خم شد، قیافه جدی و سختی به خود گرفت .
«هنوز گرم است، شاید بیش از نیم‌ساعت از قتل این مرد نگذشته باشد.»

«درست قبل از ورود من؟»

«زن اتاقدار شما که وارد اینجا نشده است؟»

«نعمطئناً.»

«می‌داند که شما وارد سالون شده‌اید؟»

«آری، برای اینکه چندکلمه با او حرف بزنم، بیرون رفتم و او

خروج مرا از اینجا دید.»

«پس از آنکه جسد را کشف کردید؟»

«آری.»

«و شما درباره جسد چیزی به او نگفتید؟»

«نه. اگر اطلاع پیدا می‌کرد امکان داشت دچار بحران عصبی

شود، و من احتیاج داشتم در یک محیط ساکت و آرامی بگذرانم و کمی فکر

کنم. می‌بینم که شما موافق نیستید، چرا؟»

رازکوه نور

« زیرا اگر زن اتاقدار هم مثل شما در همان موقع جنازه را می‌دید کارها ساده‌تر می‌شد، آنوقت شاهی وجود داشت که تأیید می‌کرد قبل از ورود شما به منزل این مرد به قتل رسیده است.»
« آه! و حالا می‌توان ادعا کرد که قتل بعداً صورت گرفته، می‌فهمم... »

آنتونی زن را که مشغول فکر بود، مورد دقت قرار داد. به‌طور تحقیق، این زن نه تنها زیبا بود بلکه از هوش و شجاعت هم بهره‌وافی داشت.

ویرجینی زمزمه کنان گفت: « چطور شد که الیز انفجار گلوله را نشنید؟ اگر پنجره باز باشد صدای پنجره شدن لاستیک هم به‌گوش می‌رسد.»

آنتونی اظهار داشت: « جواب پرسش شما این است که درلندن صدای يك انفجار ممکن است به‌گوش نرسد.»
ویرجینی با لرزش کوچکی به‌طرف‌مرد برگشت. باخود گفت:
« قیافه ایتالیایی دارد.»

« در حقیقت باید گفت ایتالیایی است و مستخدم هتل می‌باشد. اما گاهی بنا به اقتضای وقت با تهدید به افشای اسرار دیگران پولی درمی‌آورد. اسمش هم شاید گیوزیپ باشد.»

ویرجینی با تعجب اظهار داشت: « خدایا، مگر شما «شرلوك هلمس» هستید.»

« بدبختانه نه، برای شما توضیح خواهم داد چطور شد او را شناختم. اما قبل از همه بفرمایید ببینم آیا شما پولی هم به این مردك دادید؟ »
« آری، چهل لیره.»

آنتونی بدون اینکه تعجب بیموردی ابراز کند، گفت:

« بدشد، خوب ورقه تلگرام را به من نشان دهید.»

موقع آزمایش ورقه تلگرام قیافه‌اش جدی‌تر شد.

ورقه تلگرام را نشان داد و اشاره به‌مبدأ تلگرام کرد.

« تلگراف هم از باجه «دارن» که همان نزدیکیهاست فرستاده شده است. ممکن است این توهم پیدا شود که شما شخصاً این تلگرام را

فرستاده‌اید.»

ویرجینی باکمال رعب وهراس احساس می‌کرد که شبکه اسرار آمیز دورش تنگتر می‌شود.
آنتونی دستمالش را درآورد و به دور دستش پیچیده و رولور را برداشت. آنگاه بالحن پوزش اظهار داشت:
«باجنایتکاران بایستی بیشتر مال اندیش باشیم، مخصوصاً مواظبت کنیم که آثار انگشتان ما برجای نماند.» اما ناگهان قیافه اش درهم شد. و با صدای کوتاهی پرسید:
«میسز راول» (به قدری با اضطراب خاطر حرفهای او را گوش می‌کرد که متوجه نشد مرد جوان او را به نام صدا کرده است) «قبلاً این رولور را دیده بودید؟»

ویرجینی باکمال تعجب در پاسخ گفت: «نه.»

«اطمینان دارید؟»

«کاملاً.»

«آیا سابقاً رولوری داشتید؟»

«نه.»

«مطمئن هستید؟»

«کاملاً.»

«خوب، پس این اسباب بازی از کجا آمده؟» و رولور را که روی دسته اش اسم ویرجینی حک شده بود، به طرف او دراز کرد.
ویرجینی فریادکنان اظهار داشت: «اوه غیر ممکن است.»
و تعجب او به قدری صادقانه بود که آنتونی نتوانست آنرا تظاهر تصور کند. و باکمال آرامی به او گفت:
«بنشینید. این کار بفرنجتر از آن است که ما تصور می‌کردیم. قبل از همه ببینیم فرضیات خودمان در چه حدودی دور می‌زند. دو فرضیه بیشتر نداریم. ویرجینی حقیقی، منظورم همان زنی است که این نامه‌ها را نوشته، توانسته‌جای پای این مرد کرا پیدا کرده و او را بکشد و رولورش را به جای بگذارد و نامه‌ها را از او ربوده و فرار اختیار کند. ممکن است؟»

ویرجینی زمزمه کرد: «شاید.»

«فرضیه دیگر که جالبتر است، این است؛ آنهایی که می‌خواستند گیوزیپ را بکشند میل داشتند در عین حال شمارا نیز متهم کنند. شاید هم این هدف اصلی‌شان بوده است، امکان داشت به‌سولت او را در خارج به‌قتل برسانند ولی کوشش عظیمی به کار بردند تا او را اینجا گیر آورده و به زندگی‌اش خاتمه دهند. مسلم است راجع به شما اطلاعات فراوانی داشته‌اند، در مورد منزل ییلاقی شما در داخل راجع به تشکیلات منزل شما، راجع به عزیمت شما برای بازی تنیس و غیره کاملاً در جریان بودند. می‌سوزد اول آیا شما دشمنی هم دارید؟»

«نه به‌خدا، گمان ندارم دشمنی داشته باشم.»

«خوب حالا دو نقشه وجود دارد (الف)، تلفن به پلیس، نقل همه‌ما جرا و اطمینان به‌گذشته‌پاک و بی‌آلایش و همچنین به‌موقعیت کنونی شما در جامعه، (ب)، کوشش آنتونی کید برای مخفی کردن جسد. اما تمایل طبیعی من این است که طبق نقشه (ب) عمل کنیم. همیشه می‌خواستم ببینم آن قدر مهارت دارم که بتوانم آثار یک جرم و جنایت را پنهان کنم یا خیر و چون از ارتکاب به‌قتل و جنایت سخت بیزار هستم، این تمایل من به‌مرحله عمل در نیامد. معذالک می‌گویم که نقشه اولی عاقلانه‌تر است. شاید هم بتوان تغییراتی در آن داد مثلاً به پلیس تلفن کرد، اما رولور را مخفی ساخت.»

آنتونی به‌سرعت جیبهای مرده را کاوش کرد، و گفت:

«همه‌چیزش را برداشته‌اند. این نامه‌های لعنتی امکان داشت ما را تا اندازه‌ای راهنمایی کند ولی در جیبش نیست. عجب. این چیه؟ یک کاغذ کوچک که به‌انتهای دگمه داخل جیب چسبیده است.» کاغذ را بیرون آورد و در مقابل نور امتحان کرد.

«متأسفانه یک تکه کاغذ بیش نیست؛ چیمنی ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقه،

روز پنجشنبه. انکار وعده ملاقات باشد.»

ویرجینی با تعجب اظهار داشت: «چیمنی، واقعاً عجیب است.»

«برای چه عجیب باشد؟ یک ناحیه کاملاً اشرافی است.»

«من خودم امشب آنجا خواهم رفت. اگر بهتر بگویم می‌بایستی

آنجا می‌رفتم.»

آنتونی بسرعت به‌طرف او برگشت،

«چطور؟ دوباره تکرار کنید.»

«امشب می‌بایستی آنجا می‌رفتم.»

آنتونی به آرامی سوت کشید.

«این بار دارم موضوع را می‌فهمم. شاید کسی می‌خواست بهر-

قیمتی شده مانع عزیمت شما به‌چیمنی شود.»

ویرجینی درحالی‌که لبخندی بر لب داشت، گفت: «می‌دانم که

پسر عمویم جرج لوماکس میل نداشت من آنجا بروم. اما نمی‌توانم نسبت

به او مظنون باشم که مرتکب این قتل شده است.»

«اگر به پلیس تلفن کنید امشب موفق به‌عزیمت به‌چیمنی نخواهید

شد. حتی فردا هم ممکن نیست بروید، ولی من میل داشتم شما حتماً آنجا

بروید. تصور می‌کنم این کار کمکی به‌کشف هویت دوستان ناشناس ما خواهد

کرد. می‌سوز اول میل دارید این کار را به‌من واگذار کنید؟»

«پس ما نقشه (ب) را دنبال خواهیم کرد؟»

«کاملاً. قبل از همه لازم است زن اتاقدارتان از اینجا دور باشد.

ممکن است؟»

«مسلماً»

ویرجینی وارد سرسرا شد و صدا کرد:

«الیز، الیز.»

«بله خانم.»

آنتونی گفتگویی شنید و بعد متوجه شد که در منزل باز بسته

شد. ویرجینی وارد اتاق کار شد.

«رفت، او را فرستادم یک شیشه عطر برایم بخرد و به او گفتم که

مغازه مورد نظر تا ساعت هشت شب باز است. هر چند تا آن ساعت باز نیست

ولی اهمیتی ندارد. به او گفتم بدون اینکه اینجا بیاید ترن سوار شده و

در چیمنی خود را به‌من برساند.

آنتونی به‌علامت تأیید گفت: «خوب، اکنون مجبورم به یک وسیله

کهنه و قدیمی متوسل شوم، چمدان خالی دارید؟»

«آره برویم زیرزمین.»

چند جامه‌دان آنجا بود. آنتونی یکی از آنها را که گودتر و بزرگتر و از لحاظ ظاهر بهتر بود، انتخاب نمود و با خوشمزگی گفت: «من خودم این کار را تمام خواهم کرد و شما خود را برای حرکت آماده کنید.»

ویرجینی اطاعت کرد. به اتاقش رفت و لباس سفر پوشید. وقتی که پایین آمد، مرد جوان با چمدانی که اطرافش با تسمه بسته‌بندی شده بود، انتظارش را می‌کشید. آنتونی گفت:

«میل داشتم ماجرای زندگی خودم را برایتان حکایت کنم. ولی گمان دارم شب‌هیجان انگیزی در پیش خواهیم داشت، اما کاری که باید انجام دهید این است که یک تا کسی صدا کنید، چمدانهایتان را آنجا بگذارید، البته جامه‌دان را هم فراموش نمی‌کنید. آن وقت به ایستگاه قطار «پادینکتون» می‌روید و جامه‌دان مورد نظر را به‌طور امانی در آنجا می‌گذارید، و من روی سکو منتظر شما خواهم بود. وقتی که از جلوی من رد می‌شوید، قبض رسیدتان را می‌اندازید پایین من قبض رسید را بر میدارم و وانمود می‌می‌کنم که دارم به شما پس می‌دهم اما در حقیقت پس نمی‌دهم. بعد به چیمنی بروید و آسوده خاطر باشید. بقیه کارها به عهده من.»

ویرجینی گفت: «بینهایت از شما تشکر می‌کنم. واقعاً نمی‌توانم خود را ببخشم که این زحمت بزرگ را به شما داده‌ام و بدون اینکه درست باشما آشنایی داشته باشم، جسدی را روی دستتان می‌گذارم و تازه معلوم نیست چه گرفتاریهایی برای شما فراهم شود.»

آنتونی بالحن بی‌اعتنایی جواب داد: «این کار باعث سرگرمی من است، اگر یکی از رفقایم جیم‌هاک‌گراث اینجا بود به شما می‌گفت هر جا کار کشیف و بفرنجی باشد سر و کله من هم آنجا پیدا می‌شود.»

ویرجینی با دهان باز و در کمال حیرت به او می‌نگریست.

«چه اسمی را تلفظ کردید؟ جیم‌هاک‌گراث؟»

آنتونی نگاه نافذش را به روی او دوخت.

«بله، مگر چیزی درباره او شنیدید؟»

«آری، مستر کید لازم است با شما صحبت کنم، می‌توانید به

چیمنی بیایید؟»

«آری قول می‌دهم. به زودی مرا خواهید دید. حالابتر است جداگانه بیرون برویم.»

یکی از توطئه‌کنندگان مخفیانه از پلکان خدمتگذاران و دیگری با کمال غرور از در بزرگ منزل خارج می‌شود و تا کسی صدا می‌کند. نقشه پیش‌بینی شده عملی شد. آنتونی که تا کسی دیگری کرایه کرده بود، روی سکوی قطار منتظر او شد و قبض رسید جامه‌دان را برداشت. بعد خود را به گاراژ مجاور رسانید و اتوموبیل دیگری اجاره کرد و بعد از وصول جامه‌دان از انبار، آنرا میان اتوموبیل گذاشت.

جاده‌ای که او با اتوموبیل می‌رفت در حومه لندن قرار داشت و پر از وسایط نقلیه بود و امکان نداشت جای پا و یا اثر چرخ اتوموبیل را در آن پیدا کرد. در جای مناسبی آنتونی اتوموبیل را نگهداشت و پایین رفت، و روی پلاک ماشین مقداری گل مالید به طوری که شماره آن ناپدید شد. بعد از آنکه اطمینان حاصل کرد هیچ اتوموبیلی در آن اطراف رفت و آمد نمی‌کند، جامه‌دان را گشود و جسد گیوزیپ را از آن خارج کرد و در میان گودالی که کنار جاده قرار داشت و روشنایی نور-افکنها آنجا را روشن نمی‌ساخت، انداخت، آنگاه سوار ماشین شد و حرکت کرد.

تمام این عملیات بیش از يك دقیقه و نیم طول نکشیده بود. اتوموبیل را به طرف راست برگرداند و راه لندن را در پیش گرفت. پس از مدتی رانندگی در حاشیه جنگلی توقف و درخت بسیار بزرگی انتخاب کرد و بدون هیچ‌گونه دشواری بالای آن رفت. خوشبختانه جاده خلوت بود.

میان شاخه‌های بالا محل گودی را تشخیص داد و بسته‌ای را آنجا گذاشت و با خود گفت:

«برای پنهان کردن رولور جای مناسبی است، معمولا آنرا در زمین پنهان می‌کنند نه در هوا، کسی نمی‌تواند حدس بزند، فکر خوبی است و در لندن کمتر کسی است که بتواند از چنین درختهایی بالا رود.» وقتی به ایستگاه راه آهن پادینگتون رسید، چمدان را در انبار

راز کوه نور

دیگری به‌ودیعه گذاشت و پس از آنکه سر و صورت و لباسهایش را عطر زد به‌طرف چیمنی به‌راه افتاد.

گرسنگی سخت آزارش می‌داد ولی فرصت نداشت به‌قار و قور روده‌اش که از او يك بیفتك عالی می‌خواست، جواب مثبت دهد.

ساعت ده و نیم‌شب بود که اتوموبیل او در کنار جاده‌ای که به‌پارك چیمنی منتهی می‌شد، توقف کرد. از دیوار بالا رفت و از خیابانهای طولی که در سر راهش قرار داشت دوان دوان عبور کرد و در فاصله معینی از قصر که طرفین آن در تاریکی فرو رفته بود، ایستاد. صدای زنگ ساعت که ده و سه‌ربع را اعلام می‌داشت، از فاصله دور به‌گوش رسید.

ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه، روی کاغذی که در جیب مرده پیدا شده بود، این ساعت نوشته شده بود. اکنون آنتونی دریای پلکان ایستاده و نگاهش را به پنجره‌ها دوخته بود. به نظر می‌رسید همه خوابیده‌اند. آنتونی زیر لب گفت: « این آقایان دیپلماتها خیلی زود می‌خوابند. »

ناگهان به‌طور وضوح صدای يك انفجار به‌گوش رسید. مرد جوان بسرعت روی برگردانید. اطمینان داشت که صدای تیر از داخل منزل بود. لحظه‌ای چند منتظر ماند ولی سکوت ادامه داشت. سرانجام به‌یکی از پنجره‌های بزرگی که به‌مهتابی مشرف می‌شد، نزدیک شد و کوشش کرد آنرا باز کند. پنجره بسته بود. پنجره‌های دیگر هم همین‌طور. هیچ‌کس از این کارها اطلاع حاصل نکرد. انکار همگی در خواب عمیقی فرو رفته‌اند. آیا اشتباه می‌کرد؟ یا اینکه صدای انفجار از ناحیه دیگر بود. به‌طور مبهم احساس نگرانی می‌کرد. ناگزیر تجسس خود را پایان داد و به‌طرف جاده روان شد.

در نیم‌راه، مجدداً برگشت و بار دیگر منزل را نگاه کرد. ناگهان یکی از پنجره‌های طبقه اول روشن شد. اما يك ثانیه بعد روشنایی خاموش شد. چیمنی بار دیگر دريك سکوت مرگبار فرو رفت.

فصل دهم

چیمنی



بازرس «بیچورثی» که مرد درشت اندام سنگینوزن و با وقاری بود در دفتر کارش کاغذها را منظم می‌کرد. «جونسون» کلانتر پلیس با کمال احترام به او می‌نگریست.

صدای زنگ تلفن بلند شد و بازرس با سنگینی گوشی را برداشت «آلو - پست پلیس» مارکت با «سینگ» اینجا بازرس بیچورثی، ها؟ چطور؟ «سرتاپای وضع بازرس تغییر پیدا کرد. همان احترامی که کلانتر پلیس نسبت به او رعایت می‌کرد، او نسبت به مخاطبش مرعی می‌داشت. «بله آقای من. معذرت می‌خواهم آقای من؟ آیامن درست نفهمیدم چیزی را که شما گفتید؟»

درنگی ممتد، که طی آن بازرس گوش می‌دهد، در حالی که در چهره او که معمولاً تأثیر ناپذیر است، حالات مختلفی ظاهر می‌شود. سرانجام پس از گفتن: «فوراً، آقای من.» گوشی را بر زمین می‌گذارد. بعداً با تکبر هرچه تمامتر به طرف جونسون برگشت و گفت: «تلفن از طرف لرد کاترهاام و از چیمنی بود. جنایتی اتفاق افتاده است.»

جونسون که تحت تأثیر قرار گرفته بود، پرسید: «جنایت ا؟»
بازرس با رضایت خاطر گفت: «بله جنایت.»

راز کوه نور

«چرا، هرگز در اینجا جنایتی رخ نداده است، من در این باره هرگز نشنیده‌ام، مگر زمانی که توم پیرس معشوقه‌اش را کشت.»
بازرس با بی میلی گفت: «اما در حقیقت قتل نبود، بلکه در عالم مستی اتفاق افتاده بود.»

جونسون بادلتنگی تأیید کرد و گفت: «او برای این کار اقدام نشد. اما این يك جنایت واقعی است، این طور نیست؟»
«آری يك جنایت واقعی، یکی از مدعوین لرد کاترهام يك نجیبزاده خارجی، بایک تیر رولور مقتول شده. جسد را کنار پنجره که باز بود، پیدا کردند و آثار پا روی گلکاری و چمن دیده شده است.»
جونسون با حسرت گفت: «خیلی متأسفم که خارجی بود.»
این قضیه قتل را کمتر واقعی نشان می‌داد. جونسون فکر کرد کرد:
«او سزاوار کشته شدن بود.»

بازرس ادامه داد: «جناب لرد در يك وضع استثنایی است. خوب، سر راهمان «دکتر کلت رایت» را خبر خواهیم کرد و با خود خواهیم برد. امیدوارم کسی آثار پا را از بین نبرد.»

بچورثی در آسمان هفتم سیر می‌کرد، جنایت در چیمنی، بازرس بچورثی مأمور این کار شده است.

بچورثی با خود می‌گوید: «باز ممکن است اسکاتلند یارد عرض اندام کند و این شکار را از دستم بقاید.»

این اندیشه، سرور و نشاط او را از بین برد، متأسفانه کمالاً امکان داشت که اسکاتلند یارد مداخله کند، زیرا جنایت در چیمنی اتفاق افتاده بود.

دکتر کلت رایت را که مرد نسبتاً جوانی بود و علاقه شدیدی ابراز می‌کرد و عقایدش شبیه جونسون بود، خبر کردند.

او اظهار کرد: «روح شاد، از زمان توم پیرس ما قتلی نداشته‌ایم.»
هر سه آنها سوار ماشین کوچک دکتر شدند و «بریسکی» را به قصد چیمنی ترك کردند. هنگامی که از مهمانخانه محلی یا مسافر خانه «بازیکنان کریکت» می‌گنشتند، دکتر مردی را دید که در آستانه در مسافر خانه ایستاده بود.

«يك نفر خارجی ۱ شخص نسبتاً خوشقیافه‌ای است، معلوم نیست چند وقت است به اینجا آمده و برای چه به این مهمانخانه آمده است؟ من هرگز او را ندیده‌ام. او احتمالاً دیشب آمده است.»
 جونسون که برادرش باربر محلی راه آهن بود و همیشه از جریان ورود و خروج مسافرین اطلاع داشت، گفت: «به وسیله ترن که نیامده.»

بازرس پرسید: «دیروز در چیمنی چه کسانی بودند؟»
 «لیدی ایلین که باترن ساعت ۳/۴۰ دقیقه همراه دو مرد جوان آمده است، يك نفر آمریکایی و يك افسر که مستخدمی همراه ندارد و جناب لرد در ساعت ۵/۴۰ دقیقه پایك نفر خارجی که شاید همان مقتول باشد، و خانم «اورسلاي» هم با آن ترن آمده. خانم راول باترن ساعت ۷/۲۵ دقیقه و بعد يك آقای سرطاس بابینی کج و بالاخره زن اتاقدار خانم راول باترن ساعت ۸/۵۶ دقیقه وارد شدند.»
 جونسون که نفسش بند آمده بود، پرسید:
 «و مسافر دیگری به مسافرخانه واودنشد؟»
 «نه، هیچ کس.»

بازرس اظهار کرد: «این شخص لابد با اتوموبیل وارد شده.
 جونسون راجع به او از مسافرخانه تحقیقات کن، رنگ چهره اش خیلی تیره است به نظر من او هم خارجی باشد. این گونه اشخاص وضعیتشان معلوم نیست.»

و بازرس سرش را بالا گرفت و با این حرکت وانمود کرد که امکان ندارد کسی بتواند او را گول بزند. اتوموبیل از در بزرگ پارک چیمنی عبور کرد. توصیف این مکان اشرافی زاید است. و برای دانستن آن بهتر است به راهنمای «قصور تاریخی انگلستان» مراجعه کرد. در چهارشنبه‌ها، اتوبوسهای مسافربری از اطراف «میدلینگتون» می آیند و از آن قسمتهایی که برای عموم آزاد است، دیدن می کنند. با تمام این امکانات، شرح در باره چیمنی زاید است.

يك مستخدم پیر که موهای سفیدی داشت آنها را پذیرفت.
 قیافه و حرکات او انگار می گفتند: «ما در میان این دیوارهای

راز کوه نور

رفیع به مشاهده چنین اوضاعی عادت نکرده‌ایم، ولی کلیه نامرادیها را باخونسردی استقبال می‌کنیم. در صورت لزوم می‌میریم و وانمود می‌کنیم هیچ‌گونه اتفاقی نیفتاده است « مستخدم به آنها گفت: «جناب لرد در انتظار شماست، لطفاً از اینجا تشریف بیاورید.» سپس آنها را به اتاق پذیرایی کوچکی که لرد کاترهام در آنجا بود، هدایت کرد و اعلام داشت: «آقای دکتر کاتر دایت و آقای بازرس پلیس.»

لرد کاترهام در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و به‌طور محسوسی آشفته بود.

«خوب، شما می‌دید، آقای بازرس از آمدنتان متشکریم. آقای کاتر دایت حالتان چگونه است؟ خوب عقیده شما در مورد این کار چیست؟ ملاحظه می‌کنید که در یک وضع ناراحت کننده‌ای قرار گرفته‌ایم.» لرد کاترهام مرتباً دستش را میان موهایش می‌کرد و به هیچ وجه قیافه و حالت یک نفر اشرافزاده را نداشت.

پزشک به‌طور اختصار پرسید: «جسد کجاست؟» «در سالون، همان جایی که جسد را دیدم دستش نزد من.» بازرس یک دفترچه و یک عدد از جیب خود درمی‌آورد، تأییدکنان گفت: «بسیار خوب جناب لرد.

چه کسی جسد را پیدا کرد؟ شما خودتان؟» «نه، معمولاً من صبح به این زودی از خواب بیدار نمی‌شوم. یک کلفت جسد را دید و به دیگران اطلاع داد. بعد ما از خواب بیدار گردیدیم و من پس از مشاهده جسد به شما تلفن کردم.» «با ملاحظه جسد متوجه شدید که یکی از مدعوین شماست؟»

«آری همین‌طور است.»

«نامش چیست؟»

انگار این پرسش ساده لرد کاترهام را آشفته ساخت. دهانش را باز کرد ولی بلافاصله بست سرانجام با صدای ضعیفی پرسید: «نامش؟»

«آری جناب لرد.»

لردکاترهاام درحالی که به اطراف اتاق نگاه می کرد و می خواست نفس تازه کند، گفت: «فکر می کنم ... بله بدون شك ... اسمش «ستانیسلاس» بود. کنت استانیسلاس.»

پاسخ لردکاترهاام به قدری عجیب بود که بازرس بادهان بازمدتی به او خیره شد اما در همین لحظه در میان حالت رضایت آمیز لرد که دستپاچه شده بود، دختر جوانی وارد اتاق شد. بلند بالا، باریک اندام، گندمگون، با چهره ساده دخترانه و هیبت و رفتار بچگانه لیدی ایلین برنت معروف به شیفتن دختر ارشد لردکاترهاام جاذبه انکار ناپذیری داشت.

«پدر، من برای جرج لوماکس تلفون کردم. همین حالا خواهد آمد.»

در یک لحظه، به نظر بازرس رسید که زن جوان دست راست قاتل را در دست گرفته است ولی بیدرنگ دریافت که فکرش باطل است.

«شغل خوبی است، چه می گفت؟»

«سفارش کرده احتیاط را رعایت کنیم.»

پدرش غرشی کرد.

«شك داشتم چنین سفارش ابلهانه ای بکنند. به محض اینکه اینجا آمد، یکسره خودم را کنار خواهم کشید شیفتن دستور بده خواهرهای کوچکت امروز صبح پایین نیایند. و بایرستارشان همان بالا باشند.»

«خوب، پدر، این بچه ها خیلی کنجکاوند ولی «مادموازل برن» مواظبشان خواهد بود.»

پزشك پرسید:

«مرد مقتول نامش کنت استانیسلاس است؟ این طور نیست؟»

پدر و دختر نگاهی بهم رد و بدل کردند و اولی گفت:

«آری، همین حالا به شما گفتم.»

پزشك که چشمك کوچکی می زد، گفت:

«ولی مثل اینکه کاملاً اطمینان نداشتید؟»

لردکاترهاام با ملایمت به او نگریست:

«دکتر بفرمایید سالون.»

بازرس بانگهای نافذی اطرافش را می نگریست انکار می خواست

راز کوه نور

آثار قاتل را پشت دیوارها یاروی قاب تابلوها کشف‌کنند. لرد کلیدی از جیب درآورد و در سالون درآ گشود. این اتاق بزرگ که مزین به مبلمهای مجلل قدیمی و تصاویر کلیه افراد خانواده «کاترها» بود. سه پنجره بزرگ داشت که به مهتابی بزرگ مشرف می‌شد. در سمت چپ، میان در و پنجره، جسد مردی که دستهایش رویهم صلیب شده بود، قرار داشت. یزشک کنار جسد زانو زد. بازرس به پنجره‌ها نزدیک شد. آثار پا روی گلکاری و پله‌ها دیده می‌شد. بازرس خاطر نشان ساخت:

«این آثار پا بایستی در سالون هم وجود داشته باشد.»

شیفت توضیح داد:

«شاید از بین رفته، زیرا صبح که کلفت اینجا وارد شد، قسمتی از کف اتاق را تمیز کرد.»

اتاق تاریک بود، مستقیماً به طرف پنجره‌ها رفت و پرده‌ها را کنار زد و جسد را که پشت میز وسطی پنهان بود، مشاهده نکرد. فقط وقتی متوجه شد که به طرف دیگر میز رفته بود.

بازرس سرش را تکان داد.

لرد کاترها چون می‌خواست از دست آنها راحت شود، گفت: «خوب، آقای بازرس من شما را تنها می‌گذارم. اگر دلتان خواست، می‌توانید به دنبالم بفرستید. اما آقای جرج لوماکس به زودی از ویورن-ابی خواهد آمد و بهتر از من می‌تواند شما را یاری‌کند. این شغل اوست. من نمی‌توانم قضایا را تشریح کنم، اما وقتی که او آمد، کارها روبه‌راه می‌شود.»

لرد کاترها بدون اینکه منتظر جواب باشد، عقب‌نشینی کرد.

«این لوماکس لعنتی چه دردسری برایم درست کرد. چیه تردول؟»

مستخدم باموهای سفیدش به ارباب تعظیمی کرد و گفت:

«با اجازه جناب عالی ساعت صرف نهار را جلو انداخته‌ام. غذا

در اتاق نهارخوری حاضر است.»

لرد کاترها آهی کشید و گفت:

«من به قدری متأثرم که اشتهای غذا خوردن ندارم.»

آیاتا کریتی

معذالك همراه بادخترش وارد اتاق غذاخوری شد و نگاهی به روی میز که پر از غذاهای اشتها آور بود، انداخت و درحالی که مقدارزیادی زامبون برداشته بود، گفت:

«چه بدبختی که اشتها ندارم. پزשك بهمن توصیه می کند، آرام باشم، آرام، آرام. ولی چطور می شود آرامش به دست آورد. لوماکس مرا مجبور می کند تن به دعوت و ملاقات سیاستمداران بدهم و هنوز چند ساعت نگذشته، قتلی اتفاق می افتد.»

لردکاترهام باناراحتی سرش را تکان داد و بلند شد يك تکه زامبون

برید.

صدای اتوموبیلی که نزدیک می شد به گوش رسید. شیفت درحالی که خود را به جلو می انداخت، فریادکشید:

«لوماکس» لردکاترهام از روی کمال مهمان نوازی گفت:

«با ما نهار می خورید؟ املت میل دارید؟ چایی؟»

لوماکس با بیحوصلگی این دعوت را رد کرد.

«يك حادثه موحشی است، وحشتناك! وحشتناك!»

«واقعاً این طور است، يك فنجان قهوه؟»

«نه، نه، بهر طریق باشد باید روی این کلاس پرپوش گذاشت.»

این يك رسوایی ملی است. امتیاز نفت از بین رفت هرزوسلاواکی، انگلستان، صلح اروپا.

«عزیزم، این قدر جوش نزنید... غذایتان را بخورید....»

حوصله کنید.

«میل ندارم، صبحانه خورده ام، اگر هم نخورده بودم، نمی -

خواستم. کاری باید انجام دهم... به کسی اطلاع داده اید؟»

«جز من و شیفت کس دیگر اطلاع ندارد البته پلیس محلی هم

می داند. و پزשك قانونی و همه خدمتکاران منزل. دیگر کسی خبر

ندارد.»

جرج ناله ای کرد.

«آرام بگیرید. دوست بینوایم. دلم می خواست کمی صبحانه

می خوردید. نمی خواهید بفهید که نمی توانید يك جسد را مخفی کنید.

باید دفنش کرد، باکمال تأسف این‌طور است، ولی چه می‌شود کرد. «
خیلی تأسف انگیز است ولی چه باید کرد؟»
«حق با شماست. گفتید پلیس محلی؛ کافی نیست. باید «باتل»
را خبر کرد. «
«کی را؟»

«سربازرس باتل از اسکاتلند یارد، مردی است درکمال درایت
و مآل‌اندیشی، در کار مربوط به سرمایه حزب واقعاً مارا نجات
داد.»

اما نگاه جرج لوماکس به‌موقع به شیفت افتاد و به یادش آمد که
پیش زنها باید منتهای حزم و احتیاط را به کار برد.
«خوب وقت دیگر این موضوع را برایتان خواهم گفت. فعلاً
نباید فرصت را از دست دهیم. چند تلگراف باید مخابره کنم.»
«تلگراف‌ها را بنویسید. شیفت آن‌ها را تلفنی به دفتر تلگرافخانه
اطلاع خواهد داد.»

لوماکس خودنویسش را برداشت و با سرعت باورنکردنی شروع
به نوشتن کرد. اولین ورقه را به شیفت داد که باعلاقه هرچه تمامتر شروع
به خواندن کرد و با تعجب پرسید:

«خدای من! چه اسمی دارد بارون.... چه؟»

«بارون لوپرتزیل.»

«بیچاره کارمندان تلگرافخانه.»

جرج به نوشتن ادامه داد پس از آنکه حاصل کارش را به شیفت
ارائه کرد روبه صاحب منزل نمود و گفت:

«بهترین کاری است که می‌توانید بکنید.»

لرد با خوشخلقی جواب داد: «بله.»

«که همه چیز را به‌من واگذار کنید.»

«موافقم. من هم همین خیال را داشتم. بازرس پلیس ویزشک
قانونی در سالن هستند. چیمنی هم در اختیار کامل شماست. هرچه میلتان
خواست انجام دهید.» لرد پس از ادای این کلمات از یک در کوچک
بیرون رفت.

شیفت بیرون رفتن عجولانه او را با نگاه محبت آمیز و ملامتباری بدرقه کرد. آنگاه رو به لوماکس کرد و پرسید :
« اگر به چیزی احتیاج داشتید به من بگویید ، انجام خواهم داد. »

او گفت: « من فوراً تلگرافها را خواهم فرستاد. می دانید اتاق پذیرایی کجاست؟ »

« بله مرسی، خانم ایلین . »

جرج به عجله از اتاق بیرون رفت.

« قاتل چه کسی است؟ این آثار پا مال چه کسی است؟ احتیاط مطلق و راز نگهداری ما، مانع یافتن و مجازات کردن جنایتکاری که به منافع بریتانیای کبیر خیانت کرده نخواهد شد، صلح و آرامش اروپا وابسته به نقشه های ماست. »

شیفت اظهار داشت،

« مستر لوماکس خوب است همه این جملات را برای سخنرانی آینده تان در مجلس عوام انگلستان ذخیره کنید، فعلاً بهتر است همراه من به سالون بیایید. می دانید جسد چه کسی آنجاست؟ »

فصل یازدهم

سربازرس باتل وارد می‌شود



لرد کاترهام بیهوده امیدوار بود از جنگالهای جرج لوماکس خلاصی پیدا کند. وقتی نزدیک ظهر، از گردش بازگشت، سعی کرد بدون اینکه کسی متوجه او شود، به اتاقش رفته و استراحت کند. ولی دیپلمات سمج او را به سالون برد. اکنون در سالون سرهنگ «ملروس» رئیس پلیس همراه ناشناسی که دارای قد متوسط و قیافه بی‌اعتنا و بی-تفاوتی بود، دیده می‌شد.

لوماکس توضیح داد:

« نیم‌ساعت پیش سربازرس باتل وارد شده‌است. ایشان به اتفاق بازرس بیج ورثی و دکتر کلاتر دایت همه‌جا را دیده و همه‌چیز را مورد آزمایش قرار داده‌اند. حالا میل دارد از ما پرسشهایی بکند. »
همگی روی صندلی قرار گرفتند و جرج لوماکس اظهار داشت:
« بیفایده است یادآوری‌کنم این کار باید کاملا پنهان بماند. »
سربازرس به‌علامت تأیید حرکت خفیفی کرد که لرد کاترهام متوجه آن‌شد، که در زیر این نزاکت و احترام یک‌نوع استهزا و تمسخر وجود دارد و بلافاصله نسبت به این سربازرس اسکاتلند یارد احساس علاقه‌ای شدید در خود کرد.

« بسیار خوب، آقای لوماکس به‌شرط اینکه شما از پلیس چیزی

پنهان نکنید. بهطوری که بهمن گفته اند نام مقتول کنت استانیسلاس بوده، آیا این اسم واقعی اوست؟
« نه. »

« نام حقیقی او چه بوده؟ »
« پرنس میشل هرزوسلاواکی. »
کوچکترین اثر تعجب در قیافه باتل دیده نشد.
« مقصود از آمدن او به چیمنی چه بوده؟ قصد شکار داشته؟ منظور دیگری در میان نبود؟ »

« چرا، چرا. موضوع دیگری بود ولی باید قسم بخورید که این راز را کاملا حفظ خواهید کرد. »

« آری، این موضوع تمام شده است. »
« پرنس میشل در اینجا میل داشت با شخص دیگری بنام «هرمان ایزاکشتین» ملاقات کند. موضوع و امی در میان بود که بایستی با شرایط خاصی صورت گیرد. »
« چه شرایطی؟ »

« پرنس میشل تعهد می کرد که در صورت رسیدن به تاج و تخت پاره ای امتیازات نفتی به بعضی از شرکتها که وسیله ایزاکشتین معرفی می شدند، اعطا کند. حکومت انگلستان که تمایلات انگلیسی پرنس را می دانست، حاضر بود او را در رسیدن به تاج و تخت یاری کند. »

سربازرس باتل گفت: « می فهمم، پرنس میشل، احتیاج به پول داشت، مستر ایزاکشتین احتیاج به نفت، و حکومت انگلستان این اتحاد را به وجود می آورد. باقی می ماند یک پرسش: آیا کسان دیگری هم در فکر به دست آوردن این امتیاز بوده اند؟ »

« گروه دیگری از سوداگران امریکایی پیشنهادهای تسلیم پرنس کرده بودند. »

« البته بدون موفقیت؟ »
جرج لوماکس تکرار کرد:
« تمایلات پرنس بر له بریتانیا بود. »
سربازرس بیش از این اصرار نکرد.

راز کوه نور

« لرد کاترهام لطفاً بفرمایید آنچه می‌گویم درست است یا خیر؟ دیروز جناب عالی به لندن تشریف بردید و پرنس را به اتفاق مستخدمش که از اهالی هرزوسلاواکی و نامش « بوریس آنچوکوف » است، با خود به چیمنی آوردید. معاونش سروان « آندراسی » در لندن ماند. پرنس به مجرد ورود اظهار داشت که بسیار خسته است و بلافاصله به اتاقش رفت و شامش را همانجا صرف کرد. سایر مهمانها را ندید. درست است؟ »
« کمالا. »

« امروز صبح ساعت هشت و ربع کم یک کلفت جسد را پیدا کرد. دکتر کلات رایت جسد را آزمایش کرد و اظهار داشت که مرگ بر اثر یک گلوله ششلول صورت گرفته، سلاح تاکنون پیدا نشده و در منزل، کسی صدای انفجار را نشنیده است. اما ساعت مچی مقتول که شیشه آن بر اثر سقوط پرنس شکسته و در نتیجه عقربه‌اش متوقف مانده، ساعت دوازده و ربع کم را نشان می‌دهد؛ با این ترتیب، ساعت قتل را می‌دانیم. اما خود جناب عالی چه ساعتی خوابیدید؟ »

« خیلی زود. محیط مساعد نبود، نشاط و گرمی وجود نداشت... به طور مختصر، ساعت ده و نیم همدیگر را ترک کردیم. »

« ممکن است توضیح دهید چه اشخاصی اینجا هستند؟ »
« اما من گمان می‌کردم که موضوع بسیار روشن است و قاتل از خارج آمده است. »
سربازرس خندید.

« بدون شك، بدون شك. با این وجود میل داشتم بدانم چه اشخاصی اینجا هستند. این يك عادت حرفه‌ای است، نگران نباشید. »
« بسیار خوب، پرنس میشل و نوکرش، مستر هرمان ایزاکشتین و مستر اورس لایت. »

جرج لوماکس به عنوان توضیح تکمیل کرد:
« این شخص در وزارت امور خارجه زیر نظر من کار می‌کند. »
« لابد... از علت اقامت پرنس میشل در چیمنی اطلاع داشت؟ »
لوماکس با کمال وقار افزود:
« شاید به طور مبهم حدس می‌زد، ولی من لازم ندانستم او را

« کمالاً در جریان این کار وارد کنم. »

« خوب، اشخاص دیگر. »

« ... صبر کنید » هیرام فیش. «. »

« این شخص کیست؟ »

« یک نفر امریکایی است که به وسیله مستر لوسیوس گوت به من سفارش شده است، قطعاً شما اسم این مرد را شنیده‌اید. »
 سربازرس لبخندی زد: « چه کسی ممکن بود اسم این میلیونر امریکایی را شنیده باشد؟ »

« علاقه شدیدی داشت که مجموعه چاپ سنگی مرا ببیند. البته کلکسیون مستر گوت بسیار عظیم و جالب است ولی کلکسیونی هم که من دارم بدنیست. مستر فیش با کمال اشتیاق می‌خواست آنها را ببیند. همان طوری که مستر لوماکس گفته بود، چند نفری را که با سیاست سروکاری ندارند اینجا دعوت کردم برای اینکه هرگونه شك و تردید برطرف شود، من هم از فرصت استفاده کرده آقای فیش را دعوت کردم. راجع به زنها فقط میسز راول دعوت شده که او هم گویا زن اتاقدارش را آورده است. مهمانها را که کنار بگذاریم می‌ماند دختر بزرگم، دو دختر کوچکم با پرستارشان و کلفتهای دیگر. »

لرد کاترهام از صحبت باز ایستاد تا نفسی تازه کند.
 کارآگاه اظهار داشت:

« بسیار متشکرم. این اطلاعات کمالاً لازم است. »

جرج لوماکس گفت:

« شکی نیست که قاتل از پنجره آمده است؟ »

باتل چند لحظه اندیشید و بعد آرامانه گفت:

« آثار پا وجود دارد و بعضیها به پنجره نزدیک می‌شود و بعضیها دور می‌شود. همچنین دیشب در ساعت یازده و چهل دقیقه اتوموبیلی کنار جاده، جلو پارک توقف کرده. نیمه شب، مرد جوانی با اتوموبیل در مسافر خانه بازیکنان کریکت فرود آمده و اتاقی اجاره کرده است. کفشهایش را بیرون اتاق گذاشته که واکس بزنند، کفشها خیس و گل-آلود بوده و انگار که صاحب آن در اطراف پارک گشتی زده و کفشهایش

را آلوده کرده است. «
لوماکس با کمال حرص و ولع به جلو خم شد و پرسید:
« نمی‌شود کفشها را با آثار پای جلوی پنجره مقایسه کرد؟ »
« این کار صورت گرفته. مطابقت می‌کند. »
جرج لوماکس فریاد کشید: « پس قاتل پیدا شده. این مرد
جوان راستی اسمش چیه؟ »
« آنتونی کید. »
« این مرد بایستی فوراً توقیف شود. »
« توقیف او فایده‌ای ندارد. »
« چرا؟ »
« برای اینکه هنوز در مسافرخانه است. »
« چطور؟ »
« خیلی عجیب است، این‌طور نیست؟ »
کلنل ملروس او را دقیقاً تحت نظر دارد.
« خیلی عجیب است، این‌طور نیست؟ قاعدتاً این مرد بایستی
فرار کند، ولی در عوض همانجا مانده و بهما فرصت داده که آثار پلرا
با کفشهایش مقایسه کنیم. »
رئیس پلیس پرسید:
« چه فکری می‌کنید؟ »
« نمی‌دانم. همین امر مرا ناراحت کرده است. »
سرهنگ پرسید: « گمان می‌کنید که « ولی کلامش قطع شد
زیرا آهسته در اتاق باز شد و تردول مستخدم لرد در آستانه در ظاهر
شد و در حالی که اربابش را مخاطب قرار داده بود، گفت:
« جناب لرد یک نفر میل دارد با جناب عالی ملاقات کند و اگر
اشتباه نکرده باشم این ملاقات مربوط به حادثه امروز صبح می‌باشد. »
باتل ناگهان پرسید:
« اسمش چیست؟ »
« اسمش آنتونی کید است، اما خودش می‌گفت که آقا از اسمش
چیزی نخواهد فهمید. « ولی انکار این اسم مورد توجه حاضرین

۵۳۲ کربتی

قرار گرفت زیرا نگاه کنجکاوانه‌ای به هم انداختند.
لرد کاترهام با تعجب گفت:
«عجب این کار دارد سرگرم کننده و جالب می‌شود. بگویاید
تو، راهنمایش کن.»

فصل دوازدهم

آنتونی داستانش را می گوید



تردول اعلام داشت: «آقای آنتونی کید.» و آنتونی افزود: «همان خارجی مشكوك مسافر خانه.»

وبايك نوع احساس غریزی که به ندرت در میان خارجیها پیدا می شود، به طرف لردکاترهام پیش رفت. يك نگاه کوتاه که روی حاضرین انداخت کفایت کرد که درمخیله اش وضع سه نفر دیگر را بسنجد:

۱. کلر آگاه اسکاتلندیارد ۲. پلیس محلی ۳. شاید کلر مند عالی مقام دولت که بر اثر وقوع این حادثه به شدت ناراحت و نزدیک است سخته کند.

آنتونی که همواره لردکاترهام را مخاطب قرار می داد، گفت: «معذرت می خواهم بدون هیچ گونه ملاحظه به منزل جناب عالی وارد شدم، ولی در مسافر خانه «گلفبازان» به من گفتند از قرار معلوم در اینجا قتلی به وقوع پیوسته که گمان دارم بتوانم برای روشن شدن آن تا اندازه ای کمک کنم.»

مدت چند لحظه سکوت برقرار شد، زیرا سربازرس باتل مرد کلر آزموده ای بود و ترجیح می داد سخنان دیگران را گوش کند، و سرهنگ ملروس که ذاتاً آدم خاموش و ساکتی بود، جرج لوماکس که عادت داشت قبل از ایراد هرگونه سخنرانی و نطق، گزارشی پیش خود

آقا کریمی

تنظیم کند و لرد کاترها هم که در حقیقت نمی دانست چه بگوید، سرانجام چون دیگران همچنان سکوت را حفظ می کردند و این او بود که مخاطب مرد خارجی قرار گرفته بود، صاحب خانه ناگزیر در پاسخ گفت:

«آری... اوی... بفرمایید... بفرمایید بنشینید.»

آنتونی در حالی که می نشست گفت: «تشکر می کنم.»

جرج لوماکس سرفه ای کرد و گفت:

«اوه... فرمودید کمی توانید موضوع را روشن کنید؛ یعنی اینکه...؟»

آنتونی به عنوان توضیح اظهار داشت:

«یعنی اینکه، دیر و زود در حدود یک ربع مانده به نیمه شب، بدون اجازه به پارک لرد کاترها وارد شدم که امیدوارم بنده را معذور فرمایند، در همان موقع صدای تیری شنیدم. یعنی می توانم ساعت دقیق جنایت را به اطلاع شما برسانم.»

نگاه تجسس آمیزش را روی حاضرین انداخت و لحظه ای چند برقیافه نفوذ ناپذیر کلر آگاه که خوش آیندش قرار گرفته بود، خیره ماند. آنکاه آهسته و شمرده گفت:

«اما فکر می کنم که چیز تازه ای که جالب باشد، نگفتم.»

برای این منظور کید رو به باتل کرد و گفت:

«یعنی اینکه امروز صبح که کفشهایم را برای واکس زدن جلو در اتاق مسافر خانه گذاشته بودم متوجه شدم نیست. از قرار معلوم یک نفر پاسبان حوان کفشهایم را برده بود. لذا همان طور که دودوتا چهارتا می شود، عجله کنان خود را باینجا رساندم تا در صورت امکان توضیحاتی بدهم.»

کلر آگاه در جواب گفت: «کلر بسیار عاقلانه ای کردید.»

آنتونی لبخند زد:

«آقای بازرس، جواب شما شایسته تکریم است، اشتباه نمی - کنم، جناب عالی آقای بازرس هستید؟»

لرد کاترها هم که مرفت گرفته در خود احساس علاقه ای نسبت به این جوان می کرد، گفت:

راز کوه نور

«سربازرس باتل از اسکاتلند یارد، سرهنگ مل روس، رئیس پلیس
و مستر لوماکس.»

«مستر جرج لوماکس؟»

«آری، آنتونی افزود، «افتخار داشتم دیروز نامه‌ای از جناب عالی
دریافت کنم.»

جرج لوماکس با کمال سردی و بی‌اعتنائی به او نگریست و آرزو
کرد که «میس اسکار» منشی او اینجا بود و در مورد نامه‌هایی که معمولاً
از طرف او برای اشخاص ارسال می‌شد، توضیحاتی می‌داد تا ارتباط آن
را با این جوان درک کند. آدم مهم و سرشناسی چون جرج لوماکس نمی-
توانست همه این تفصیلات را به خاطر داشته باشد. به هر حال برای اینکه
موضوع صحبت را عوض کند گفت:

«گمان دارم، شما داشتید برای ما توضیح می‌دادید که در حدود
یک ربع مانده به نیمه شب به اینجا آمدید؛ چه کاری در پارک لرد کاتر هام داشتید؟»

لرد کاتر هام نیز بایک علاقه شدیدی پرسید:

«آری مستر کید بفرمایید، منظورتان چه بود؟»

آنتونی اظهار داشت: «می‌ترسم قدی طولانی باشد.»

اجازه می‌فرمایید؟»

لرد کاتر هام سرش را تکان داد.

آنگاه سیکاری از قوطی سیکارش در آورد و روشن کرد و خود را
برای شرح ماجرا آماده ساخت. به خوبی می‌دانست که چه خطری او را
تهدید می‌کند. در عرض ۲۴ ساعت اخیر بادو جنایت مختلف سرو کار
پیدا کرده بود. بعد از آنکه جسد اولی را در جای دیگری گذاشت و با این
ترتیب دادگستری را دچار اشتباه کرد درست در موقع ارتکاب قتل به محل
دوم رسید. برای این مرد جوان که عاشق جار و جنجال بود، این وقایع
سرقفلی داشت و حوادث آن را به جان می‌خرید. با خود اندیشید:

«امریکای جنوبی با انگلستان کهن سال ما واقعا قابل قیاس نیست.»

مصمم شده بود همه چیز را به طور باید و شاید حکایت کند، فقط

بایک تعدیل کوچک یک واقعه بزرگ را عمداً به دست فراموشی سپارد.

«حکایت ماسه هفته پیش از «بولواویو» که پست مقدم مستعمرات

آگاتا کریستی

امپراطوری است، آغاز می‌شود. اگر اشتباه نکنم مستر لوماکس جدیداً یک سخنرانی مهم دربارهٔ امپراطوری بزرگ و مستعمرات افریقایی ما ایراد کرده‌اند. در آنجا من بایکی از دوستان قدیمی خود به نام مستر جمس مالک‌گراث ملاقات کردم...»

جرج لوماکس با فریاد تعجبی که سعی می‌کرد خفه‌سازد در روی صندلی نیم‌خیز شد.

«بعد از تبادل نظری، مأموریت کوچکی در انگلستان به من محول کرد که خود او ترجیح می‌داد عامل اجرای آن نباشد. چون بلیط کشتی به نام او خریداری شده بود، من به نام او یعنی جیم مالک‌گراث مسافرت را ادامه دادم. از خود می‌پرسم آیا این یک عمل غیر قانونی بود که از من سرزد؟ البته کار آگاه باتل این موضوع را به من خواهد گفت و در صورت لزوم جریمه‌ام خواهد کرد، یا به زندانم خواهد انداخت.»

باتل کار آگاه که قیافهٔ نفوذ ناپذیرش انگار لبخندی در خود پنهان می‌ساخت، گفت:

«لطفاً به حکایت خود ادامه بدهید.»

«به مجرد ورود به لندن به همان نام جیم مالک‌گراث در هتل ریتس اقامت کردم. مأموریت داشتم یادداشتهای خطی را که رفیقم داده بود، به یکی از بنگاههای انتشارات تسلیم کنم ولی قبل از اینکه بتوانم این کار را انجام دهم، دو نفر از عوامل دو حزب مختلف سیاسی یک کشور خارجی به ملاقات من آمدند. روش یکی از این نمایندگان بسیار دقیق و درست بود اما طریقهٔ اقدام نمایندهٔ دیگر چندان مطلوب نبود. سعی کردم به هر دو بفهمانم که نمی‌توانم برخلاف وظیفه خود اقدام کنم. اما همان شب ورودم یکی از نوکرهای هتل مخفیانه وارد اتاقم شد و کوشش کرد چمدانم را باز کند.»

کار آگاه پرسید: «به پلیس اطلاع داده نشد؟»

«نه، مثل اینکه چیزی دزدیده نشد. با موافقت مدیر مهمانخانه، ترجیح دادم این قضیه را به سکوت برگزار کنم. مدیر هتل عرایضم را تأیید خواهد کرد و خواهد گفت که مستخدم موفق شده فرار کند. روز دیگر ناشران بنگاه برای من تلفن کرده و پیشنهاد کردند که یکی از کارمندان

راز کوه نور

خود را به منظور گرفتن یادداشتهای خطی به هتل بفرستند. من موافقت کردم و روز بعد، یادداشتهای مورد نظر را به کارمند مزبور تسلیم کردم و چون دیگر راجع به آن صحبتی نشنیدم تصور می‌کنم که ناشران مزبور یادداشتهارا در اختیار دارند. دیروز به اسم جیم ماک‌گرات نامه‌ای از مستر جرج لوماکس دریافت داشتم.»

آنتونی توقف کرد. انکار می‌خواهد شوخی کند. جرج قرمز شد و زیر لب زمزمه کنان گفت:

«آری، آری، درست است حالا یاد آمد، می‌دانید وقتی که انسان کار زیادی داشته باشد، و نامه‌های زیادی رد و بدل شود... به علاوه، اسمتان تفاوت داشت و نمی‌توانستم حدس بزنم که...» در اینجا جرج لوماکس که نسبت به برتری اخلاقی ملامت ناپذیر خویش اطمینان داشت، صدایش را بلند کرد: «اجازه بدهید خاطر نشان سازم آقای.. آقای کید که من این تغییر نام را کاملا ناپسند می‌دانم. شما حق نداشتید از نام دیگری استفاده کنید و فکر می‌کنم که مستوجب توبیخ و مجازات می‌باشید.»

آنتونی با آرامی ادامه داد: «در این نامه مستر لوماکس به یادداشتهای خطی که گمان می‌کرد هنوز در اختیار من می‌باشد، اشاره می‌کرد و به نام لرد کاترهام از من دعوت می‌کرد که تعطیلات آخر هفته را در چیمنی بگذرانم.»

مارکی در پاسخ گفت:

«از دیدار شما خوشحالم، دیر آمدن بهتر از نیامدن است.»

جرج که چش باز شده بود، ابروهارا درهم فشرد.

سربازرس نگاههای نفوذ ناپذیرش را به آنتونی دوخت و پرسید:

«این است علتی که حضور دیشب شما را توجیه می‌کند؟»

آنتونی در جواب اظهار داشت: «به هیچ وجه، وقتی که من برای

گذرانیدن تعطیلات آخر هفته جایی دعوت داشته باشم، عادت ندارم از

دیوار بالا رفته و آرام و بی صدا و دزدکی به پارک وارد شده و کوشش کنم

پنجره‌ها را باز کنم. بلکه از در بزرگ می‌روم و کفشهایم را روی حصیر

مخصوص کفش پاک کنی پاک می‌کنم، ناگزیر بودم دعوت لرد کاترکام

را با تمام علاقه‌ای که به قبول آن داشتم رد کنم، زیرا یادداشتهای خطی را

به ناشران آن تسلیم کرده بودم. عدم قبول دعوت را هم به آقای لوماکس نوشتم، اما بعد از ارسال جواب چیز دیگری به فکرم خطور کرد. «يك لحظه ساکت شد. موقع بحرانی فرا رسیده بود. «باید به عرضتان برسانم که هنگام کشمکش شبانه با مستخدم هتل ریتس به نام گیوزیپ و بعد از فرار او تکه کاغذی پیدا کردم که چند کلمه روی آن نوشته شده بود. قبلاً چیزی از مندرجات آن دستگیرم نشده بود ولی بعد از دریافت ورقه دعوت مبنی بر گنجاندن تعطیلی او آخر هفته در چیمنی به یاد آن افتادم، و تا اندازه‌ای موضوع برایم روشن شد. ملاحظه بفرمایید آقایان این تکه کاغذ را... کلماتی که روی آن نوشته شده است:

چیمنی پنجشنبه ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه.
باتل بانهایت دقت کاغذ را آزمایش کرد.

آنتونی ادامه داد: «این کلمه شاید مربوط به محل سکونت لرد کاترهاام بود و یا اصلاً با آن ارتباطی نداشت، ولی هر چه باشد، گیوزیپ يك نفر دزد و شاید در نقشه سوء قصد شرکت داشت. بنابراین مصمم شدم خودم را به لرد کاترهاام برسانم و به او بگویم که مواظب خودش باشد.»

لرد کاترهاام در جواب گفت:

«بسیار ممنونم.»

«بدبختانه در شهر خیلی معطل شدم و خیلی دیر اینجا رسیدم. قبل از اینکه روز بعد خدمت لرد برسم، تصمیم گرفتم شخصاً اینجا آمده و اطمینان حاصل کنم که واقعه‌ای پیش نیامده است. اتوموبیلم را متوقف ساختم، از دیوار بالا رفته و از پارک عبور کردم. وقتی به پای پنجره رسیدم، همه چیز در ظلمت و سکوت فرو رفته بود. خواستم برگردم که صدای انفجاری به گوشم رسید. گمان کردم که صدا از داخل منزل است. روی گلکاری جلو منزل دویدم و خودم را به پنجره رساندم و سعی کردم پنجره‌ها را باز کنم، ولی همه آنها بسته بود و کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید. چند لحظه منتظر ماندم ولی انگار سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود. و بالاخره به این نتیجه رسیدم که دستخوش اشتباه

راز کوه نور

شده‌ام. و صدای تیر مربوط به یکی از شکاربانان غیر مجاز است. و این استنتاج در این موقعیت و محل کلاً طبیعی به نظر می‌رسید.»

سربازرس باتل با صدای نفوذناپذیرش گفت: «بسیار طبیعی است.»

«بعد از آن به مسافر خانه رفتم و خوابیدم و امروز صبح از موضوع قتل باخبر شدم، بلافاصله دریافتیم که مورد ظن پلیس قرار گرفته‌ام. غیر از این هم نمی‌توانست باشد - فوراً اینجا آمدم و امیدوارم گرفتار دستبند نشوم.»

باتل گفت: «امروز صبح نه، ولی یک چیز را لازم است بدانم.»

«چه چیز را؟»

«این یادداشتهای خطی مربوط به چه موضوعی است؟»

لوماکس سرفه‌ای کرد و با کمال اندوه گفت:

«یادداشتهای مرحوم کنت استیل پیچ فهمیدید...»

«لازم نیست توضیح بیشتری بدهید، کلامی فهم.»

آنگاه به طرف آنتونی کید برگشت و پرسید:

«مستر کید می‌دانید چه کسی به قتل رسیده است؟»

«در مهمانخانه بهمن گفتند که مقتول به اسم کنت استانیسلاس

نامیده می‌شد.»

باتل به طور مختصر به لوماکس گفت: «به او بگویید.»

مخاطب با اینکه معلوم بود میل دارد موضوع را مخفی نگهدارد، اطاعت کرد:

«مردی که به طور ناشناس به اسم کنت استانیسلاس در اینجا کشته

شد، در حقیقت والاحضرت پرنس میشل دوهرزوسلاواکی بود.»

آنتونی سوتی کشید و زمزمه کنان گفت: «اوضاع پیچیده‌تر

می‌شود.»

باتل که او را از نزدیک نگاه می‌کرد بلند شد و گفت:

«می‌خواستم یک پرسش از مستر کید بکنم. می‌توانم او را به اتاق

پذیرایی ببرم؟»

لرد کاترهاام در جواب اظهار داشت: «بدون شك هر جا میل دارید

با خودتان ببرید.»

آقا کریتی

آنتونی و کلر آگاه باهم از اتاق بیرون رفتند.
جسد مقتول را برداشته بودند، تنها لکه تیره رنگی در کف اتاق،
واقعه خونین شب گذشته را به یاد می آورد. اشعه آفتاب که از میان شیشه‌ها
به درون می تابید، اتاق را غرق در نور می کرد.
آمرانه گفت: «خیلی عالی است. هیچ چیز نمی تواند انگلیس
قدیمی را شکست دهد.»
کلر آگاه پرسید: «فکر می کنید تیر در این اتاق خالی شده
باشد؟»

«ببینم.»

از میان پنجره بیرون رفت و از گلکاری جلومنزول عبور کرد و
سپس به طرف خانه روگرد و گفت،
«آری، بایستی همین جا باشد. این اتاق سرتاسر جلوخان را
فرا گرفته و اگر تیر جای دیگری خالی می شد، صدای آنرا از طرف
چپ خودم می شنیدم، در صورتی که حقیقتاً صدای تیر از سمت راست
یاعقب به گوشم رسید: به همین دلیل فکر کردم صداممکن است مربوط
به شکارچیان باشد. زیرا، همان طور که ملاحظه می فرمایید، اینجا قسمت
انتهایی قصر است.»

سپس وارد اتاق شد و پرسید:

«چرا این سؤال را از من می کنید؟ مگر اطمینان ندارید که قتل
اینجا صورت گرفته؟»

«ما از هیچ چیز اطمینان نداریم... به هر حال گویا گفتید که
خواستید پنجره‌ها را باز کنید؟»

«آره، ولی همه از داخل بسته بودند.»

«چندتا پنجره را امتحان کردید؟»

«سه تا را.»

«سه تا؟ اطمینان دارید که سه تا بود؟»

«اطمینان دارم چطور مگر؟»

«چیز عجیبی است؟»

«چه چیز؟»

راز کوه نور

«هنگامی که صبح امروز جسد مقتول کشف شد، یکی از پنجره ها - یعنی پنجره وسطی - بسته نبود.» آنتونی در حالی که با کمال تعجب روی صندلی می نشست و از کیفیت سیگاری بیرون می کشید، گفت: «عجب، عجب، حالا موضوع جنایت شکل تازه ای به خود می گیرد و این تناوب به وجود می آید: یا اینکه مقتول به وسیله کسی که در داخل منزل بوده به قتل رسیده و قاتل پنجره را باز کرده تا این توهم را به وجود آورد که جانی از خارج آمده است یا اینکه من دروغ می گویم. شاید شما شخصاً میل داشته باشید فرضیه دوم را قبول کنید ولی من قول شرف به شما می دهم که این نظر خطاست.»

سرباز رس اعلام داشت:

«قبل از اجازه من کسی نباید این منزل را ترک کند.»

آنتونی با علاقه تمام به او نگرست و پرسید:

«از چه وقت ظن بردید که جنایت وسیله کسی انجام گرفته که در

داخل منزل اقامت دارد؟»

باتل لبخندی زد:

«از آغاز کار این توهم به من دست داد. آثاری که به شما منتهی می شد،

بسیار آسان و نمایشی بود و به مجرد اینکه دریافتم آثار پا مال شماست،

متوجه شدم که جانی را باید در جای دیگری جستجو کرد.» آنتونی گفت:

«سازمان اسکاتلند یارد باید به وجود شما افتخار کند. تبریک می گویم.»

اما باطناً آنتونی بیش از پیش مواظب خود بود و می دانست که

کار آگاه باتل بسیار کار آزموده و هوشیار است و بر او است که از هر لحاظ

مراقبت کند و مرتکب بی احتیاطی نشود.

آنتونی در حالی که لکه سیاه رنگ کف اتاق را می نگرست،

پرسید:

«جسد را آنجا پیدا کردند؟»

«آری.»

«با چه وسیله ای او را به قتل رساندند؟ هفت تیر؟»

«آری، ولی قبل از تشریح جسد نمی توانم بدانم با چه نوع هفت تیر

کشته شده است؟»

آیاتا کرستی

«پس سلاح را هنوز پیدا نکرده اید؟»

«نه، پیدا نکرده ایم.»

«آثار دیگری پیدا نشد؟»

«فقط این.»

سربازرس از جیب خود ورقه کاغذی بیرون آورد و به آنتونی داد و او، که احساس می کرد از نزدیک مورد مراقبت قرار دارد، نقشی را که روی کاغذ کشیده شده بود، معاینه کرد و گفت:

«عجب! رفقای پنجه قرمز. یکی از اینها را هم در اتاق من جا گذاشتند. از قرار معلوم آنها را با چاپ سنگی طبع کرده اند. زیرا اگر بخواهند همین طور بیش از حد این تصاویر را به کار ببرند و بسادست رسم کنند، خیلی وقتشان را می گیرد. این تصویر در کجا پیدا شده؟»

«زیر جنازه. لطفاً بفرمایید قبلاً این را دیده بودید؟»

آنتونی مختصراً داستان برخورد خود را بانماینده این گروه تروریستی بیان کرد.

باتل مجدداً پرسید:

«شما گمان می کنید که رفقای پنجه قرمز مرتکب این جنایت

شده باشند؟»

«ازلحاظ نظری جواب مثبت است. باتلیفات آنها جور درمی آید. ولی ازلحاظ عملی، گمان می کنم کمتر از آنچه راجع به خونریزی و جنایت صحبت می کند، مرتکب قتل می شوند و به علاوه برایم روشن نیست که یکی از دستیاران آنها بالباس مبدل و قیافه عوضی در جمع مدعوین باشد؛ وضع آنها طوری است که به چشم می خورد. درست است که نباید فریب ظاهر را خورد.»

«مسترکید شما گفتید که نباید فریب ظاهر را خورد.»

آنتونی لبخند زنان گفت:

«کار آگاه عزیزم، می توانم از یک چیز به شما اطمینان دهم؛ هر که

باشم قد مسلم این است که از عوامل رفقای پنجه قرمز نیستم.»

سربازرس لبخندی زد و بعد آخرین حربه خود را به کار برد.

«می خواستم که شما جسد مقتول را هم ببینید. اعتراضی نیست؟»

راز کوه نور

آنتونی جواب داد: «به هیچ وجه.»
باتل کلیدی از جیبش درآورد و جلو آنتونی در میان راهرو به راه افتاد و در حالی که جلو دری توقف می کرد آن را باز کرد. این یکی از اتاقهای کوچک بود. جسد که از يك پارچه ای پوشیده بود روی میز قرار داشت.

سربازرس باتل منتظر شد تا آنتونی در کنار جسد قرار گیرد، سپس ناگهان پارچه را از رویش برداشت. آنتونی با مشاهده جسد، فریادی از روی تعجب برکشید؛ باتل که این دفعه بیهوده سعی می کرد بی اعتنائی خود را حفظ کند، پرسید:

«پس آقای کید شما می شناسیدش؟»

آنتونی که از حالت بهت خارج شده بود در پاسخ اظهار داشت: «آره، سابقاً او را دیده بودم ولی نه به اسم «پرنس میشل ابلوویچ» بلکه به عنوان نماینده بنگاه انتشارات «بالدرسون و هودکینز» و به اسم مستر هولمز خود را به من معرفی کرد و یادداشتها را گرفت.»

فصل سیزدهم

مهمان امریکایی



کارآگاه اسکاتلندیارد باقیافه منبون وگولخورده مردی که بهترین حربه خود را بدون حصول نتیجه به کار انداخته باشد، پارچه را روی جسد انداخت. آنتونی که دستها را توی جیبش گذاشته بود، اندیشناک بر سر جای خود ایستاده بود.

مرد جوان زمزمه کنان زیر لب گفت:

« اکنون منظور بارون پیر را که می‌گفت، ناگزیر بایستی به

وسایل دیگری متشبت شویم، به خوبی می‌فهمم .»

« چه می‌گویید مستر کید.»

« سربازرس عزیزم، چیزی ندارم بگویم. معذرت می‌خواهم .

فقط فکر می‌کردم ... فکر می‌کردم. این پیرمردی که اکنون جسدش

روبه روی شما قرارداد دارد، در زمان حیاتش خوب گولم زد. یادداشتهای

خاطرات را به این مرد که ظاهری آراسته و معصوم داشت، تسلیم کردم

و با این ترتیب دوست عزیزم جیمی ماک‌گراث را از هزار لیره محروم

کردم.»

« هزار لیره پول هنگفتی است.»

« شاید همه آن از بین نرفته است، اگر من موفق به بازیافتن

دفترچه خاطرات شوم و قبل از ۳ شنبه آینده آنرا به‌بنگاه انتشارات

بدهم، بازی را خواهم برد. »

« ممکن است خواهش کنم بار دیگر همراه من به اتاق پذیرایی بیایید؛ میل داشتم يك پرسش دیگری هم از شما بکنم. »
وقتی به سالون پذیرایی رسیدند، کار آگاه به پنجره وسطی نزدیک شد و گفت:

« مسترکید من فکر کردم این پنجره بازکردنش، بسیار دشوار است، چفت آن مختصری زنگ زده است. شاید دیشب موقعی که سعی می کردید آنرا از خارج باز کنید اشتباه کردید. امکان داشت پنجره بدون اینکه از داخل کشوش کشیده باشد فقط روی هم قرار داشت. فکر می کنم، تقریباً اطمینان دارم که شما دستخوش اشتباه شده اید. »
آنتونی مدتی به او خیره شد و سرانجام گفت:

« و اگر من بگویم که کاملاً مطمئن هستم و برعکس تصور شما دستخوش اشتباه نشده ام؟ »

« اشتباه همیشه وجود دارد. »

« حالا که شما این قدر علاقمندید، برای خوش آیند شما می گویم که شاید اشتباه کرده ام. »

« می بینم که مقصودم را کاملاً درک می کنید. پس امیدوارم که سر فرصت، بدون اینکه زیاد اصرار کنید این موضوع را در میان جمع و بر سبیل تصادف یادآوری کنید. این طور نیست؟ »
« بسیار خوب، من... »

سخنش را قطع کرد، باتل با آرنج به بازویش زد، و به طرف جلو خم شد، انگار مشغول گوش کردن است. درحالی که با ژست خویش به او توصیه می کرد سکوت را حفظ کند، باینجه پا به طرف در رفت و ناگهان آنرا باز کرد.

در آستانه در مردی بلند قد ایستاده بود، موهای سرش سیاه و براق و در وسط آن فرقی باز شده بود. چهره اش درشت و آرام، چشمهایش به رنگ آبی بدل چینی، صاف و مانند چشمهای يك بچه می نمود. با صدایی ضعیف و لهجه کاملاً امریکایی و شمرده گفت:

« ببخشید آقا، اجازه هست محل جنایت را بازدید کنم؟ گمان

دارم با کلامندان سازمان اسکاتلند یارد افتخار صحبت دارم. «
آنتونی گفت: «متأسفانه من این افتخار را ندارم ولی سر بازرس
باتل یکی از رؤسای عالی رتبه اسکاتلند یارد می باشد.» جنتمن امریکایی با
گرمی اظهار داشت:

« از شناسایی شما خوشحالم. اجازه بدهید خود را معرفی کنم،
هیرام فیش اهل نیویورک.»
کارآگاه از او پرسید:

« چه چیز را می خواهید ببینید آقای فیش؟ »
امریکایی به لکه سیاه که آشکارا در کف اتاق دیده می شد، نزدیک
شد و با کمال علاقه به آن نگریست و گفت:

« می دانید آقای باتل، تحقیق و تتبع در آثار جنایی یکی از
هوسهای من است. حتی اخیراً یک بررسی خاص در مورد تغییر ماهیت
و جنایت به عمل آورده ام.»

و نگاه کنجکاوانه خود را در اطراف اتاق گرداند و به نظر رسید
بیش از حد معمول به پنجره نگریست و زمزمه کنان گفت:

« چه تصاویر زیبایی در این اتاق دیده می شود. چه تابلوهای
نقاشی گرانبهای! به نظر من کار «هولبین» باشد این یکی اثر «واندیک»
است و آن یکی کار «وسلاسکز» می دانید من به نقاشی و آثار و نوشته-
های خطی فوق العاده علاقمندم و برای همین بود که دعوت لرد کاترهام
را برای ملاحظه کلکسیون گرانبهای او با کمال خوشوقتی پذیرفتم.»

« افسوس که اوضاع و احوال ایجاب نمی کند و ما بایستی با کمال
احترام از اینجا مرخص شویم.»
کارآگاه در جواب گفت:

« برعکس. باید اینجا بمانید. هیچ کس اجازه ندارد منزل را
قبل از پایان تحقیقات، ترک کند.»

« عجب، وکی تحقیقات انجام خواهد گرفت؟ »
« شاید فردا، شاید دوشنبه. باید دید نتیجه کالبد شکافی
چیت؟ »

راز کوه نور

« با این اوضاع واحوال تعطیلات آخر هفته چندان مطلوب نخواهد بود. »

باتل بهدر اتاق نزدیک شد وگفت:

« برویم آقایان، باید در اتاق را کلید کنیم. »

آنگاه پس از خروج دونفر مصاحبش کلید را گرداند و درجیش گذاشت.

آقای فیش گفت: « تصور می‌کنم شما در جستجوی آثار انگشت و آثار پا هستید؛ گمان دارم در چنین هوای مرطوب ممکن است آثار و قرائنی به دست آورد. »

« همین‌طور است که می‌فرمایید. آثار پا در روی گلکاری جلو منزل پیدا شده »

آنتونی خوشحالانه توضیح داد:

« آثار پاهای من . »

دیدگان آب‌رنجک و صاف‌مستر فیش روی او دوخته شد.

« ای جوان شما دارید مرا غافلگیر می‌کنید. »

همگی از راهرو گذشته وارد حال بزرگی که مانند اتاق پذیرایی از چوب بلوط تزیین یافته بود، شدند. در انتهای دیگر حال دونیمرخ دیگر جلب نظر می‌کرد:

مستر فیش اظهار داشت: « آه، مارکی مهربان اینجاست. »

این تعریف به قدری باوضع لردکاترهام مغایرت داشت که آنتونی برای پنهان ساختن لبخند خود به طرف دیگر برگشت.

امریکایی باز ادامه داد: « خانمی را که دیشب بهمن معرفی کرد و من بدبختانه اسمش را فراموش کردم، همراه اوست. واقعاً زیبا و دلپذیر است. »

لردکاترهام به اتفاق ویرجینی راول در سرسرا دیده می‌شد.

آنتونی منتظر این برخورد بود، ولی نمی‌دانست چه روشی باید در پیش گیرد.

به حضور ذهن زن جوان اعتماد داشت. شاید لازم می‌دید و انمود کند که آشنایی قبلی با او ندارد، اما به زودی از اشتباه بیرون آمد زیرا

آقا کریتی

زن جوان دستهارا به طرف او دراز کرد و گفت:
«عجب، مستر کید پس تصمیم گرفتید بیایید؟ خیلی از این موضوع راضیم.»

لرد کاترهاام اظهار داشت:
«ویرجینی عزیزم شکی نداشتم مستر کید یکی از دوستان شماست.»

ویرجینی که لبخند شیطنت آمیزی بر لبانش دیده می شد، گفت:
«یکی از دوستان بسیار قدیمی من. دیروز تصادفاً او را در لندن دیدم و به او گفتم که عازم جیمینی هستم.»
آنتونی، خود را شریک و همبازی لایق این بازیگر ماهر نشان داد و گفت:

«من به میسز راول توضیح دادم که ناگزیر به عدم قبول دعوت جناب عالی هستم زیرا در حقیقت این دعوتنامه به نام جیمی ماکگراث بود که من چند روزی با آن اسم زندگی می کردم و به نظر من رسید باینکه اسم عوضی حق ندارم از مهمان نوازی جناب عالی سوء استفاده کنم.»
لرد کاترهاام در جواب اظهار داشت:

«ولش کنید، مانعی ندارد، عزیزم گذشته ها گزشت، این ماجرا را به دست فراموشی بسپارید. دستور دادم اثاثه شما را از مسافرخانه به اینجا بیاورند.»

«جناب عالی بسیار مهربان هستید اما...»
«اما دیگر ندارد. باید اینجا بیایید. مسافرخانه را ولش کنید. آنجا برای شما مناسب نیست.»
ویرجینی به آرامی گفت:

«آره آقای کید لازم است اینجا بیایید.»
آنتونی متوجه شد که به طور کلی اوضاع و احوال تغییر کرده و ویرجینی قبلاً محیط را مساعد کرده است. او دیگر اکنون خارجی مشکوک نبوده بلکه دوست عزیز میسز راول زیبایمی باشد. موقعیت این بانوی قشنگ به اندازه ای تأمین شده بود، و به قدری از شک و تردید دور می نمود که کافی بود از کسی طرفداری و تعریف کند و بلافاصله این

راز کوه نور

شخص مورد محبت و علاقه قرار گیرد. آنتونی به هفت تیری که در گودی درخت بلوط پنهان شده بود و همچنین به جسد گیوزیپکه در فرورفتگی اطراف جاده افتاده بود، اندیشید و لبخندی بر لبانش راه یافت.

« در موقعیت کنونی برای ما امکان برگزار کردن تشریفات شکار موجود نیست. واقعاً مایه تأسف است. دیگر از مستر ایزاکشتین صحبتی نمی‌کنم که مستر لوماکس علی‌رغم تمایل من او را به اینجا دعوت کرده است، نمی‌دانم چه کاری باید با او بکنم؛ »
نجیبزاده بینوای انگلیسی نفس عمیقی کشید.

ویرجینی اظهار داشت: « حالا که قرار شده درجیمنی بمانید، آقای کید بهتر است وجودتان منشاء اثر باشد. برویم با قایق روی دریاچه گردشی بکنیم. اگلا در آنجا صحبتی از قتل و جنایت نخواهیم شنید. لرد کاترهام بینوا، در منزل شخصی او قتلی اتفاق افتاده و واقعاً برای او موحش و دردناک است. ولی دوست عزیزم اطمینان داشته باشید که تقصیر لوماکس نیست. »

لرد کاترهام با اوقات تلخی اظهار داشت:

« چرا، چرا، تقصیر اوست. من نمی‌بایستی به حرفهایش گوش می‌کردم. »

« وقتی اویقه‌کت شمارا می‌گیرد چاره‌ای جز اطاعت ندارید. »
« خوشبختانه برای گوش کردن سخنرانیهای پرطمطراق او تنها نیستم، کید خوشحالم که پیش‌ما آمدید. من احتیاج به یک حامی دارم. »
« جوانمردی و بزرگواری شما مایه تحسین است. » سپس لبخند زنان اضافه کرد: « همچنین اعتراف دارم که هنوز هاله شك و تردید در اطراف من باقی است، ولی آمدن به اینجا و اقامت درجیمنی موجبات رضایت سربازرس را فراهم خواهد کرد. »

لرد کاترهام پرسید، « چطور؟ »

آنتونی به آرامی گفت، « به آسانی خواهد توانست حرکات و اعمال مرا تحت نظر بگیرد. »

مژه به هم‌زدن غیر ارادی کارآگاه به او نشان داد که حدسش درست بوده است.

فصل چهاردهم

امور مالی و سیاسی



تنها همین مژه به هم زدن که به زحمت قابل رؤیت بود و بیش از عشر ثانیه هم طول نکشید، راز درونی سربازرس را که قیافه اش همچنان نفوذ ناپذیر مانده بود، آشکار کرد. اگر هم صحنه برخورد میان ویرجینی راول و آنتونی کید اورا غافلگیر ساخته و باعث تعجبش شده بود، معذک کوچکترین اثری در او ظاهر نشده بود. او، مستر فیش ولردکاترهاام بانگاه این دوجوان را که به پارک می رفتند، بندرقه کردند.

لرد اظهار داشت: « جوان دلربا وتودل برویی است. »
امریکایی زمزمه کنان گفت: « چه تصادف خوبی برای میسز-
راول پیش آمد کرده وتوانسته با یکی ازدوستان قدیمش ملاقات کند.
گمان دارم مدتی است همدیگر را می شناسند. »

لردکاترهاام در پاسخ گفت: « گویا همین طور است. ولی ویرجینی هیچ وقت از او برای ما صحبت نکرده بود. راستی مستر باتل آقای لوماکس با شما کار دارد. بفرمایید سالن آبی. »
باتل بدون اشکال راه سالون آبی رنگ را پیدا کرد. نقشه منزل را قبلا می دانست.

لوماکس با مشاهده او گفت: « خوب، شما بید آقای باتل؛ »
با بیحوصلگی طول و عرض اتاق را می پیمود. جلوی بخاری

راز کوه نور

دیواری مرد بلندقدی با لباسهای بسیار متناسب و خوب نشسته بود، ولی معذالك در او نشانه‌ای از غیر بومی بودن دیده می‌شد. چشمان درشت سیاه رنگش، در چهره رنگپریده او مانند چشمان مار کبرا، غیر قابل نفوذ و بدون تأثر می‌درخشید. بینی خمیده و چانه مربع و محکمی در چهره او دیده می‌شد.

لوماکس بالحن تحریک شده‌ای گفت: «بفرمایید تو آقای باتل در را پشت سرتان ببندید. آقای ایزاکشتین سر بازرس باتل را به شما معرفی می‌کنم.»

باتل با کمال احترام سرش را پایین آورد. هر چند جرج لوماکس در طول و عرض اتاق راه می‌رفت و مرتباً حرف می‌زد و سوداگر معروف آرام و ساکت در گوشه‌ای نشسته بود، معذالك باتل به خوبی می‌دانست کدام يك از آن دو مظهر قدرت واقعی می‌باشد.

لوماکس گفت: «حالا می‌توان با کمال آزادی صحبت کرد. لرد کاترهام و سرهنگ «مل روس» اینجا نیستند توجه دارید باتل نباید سر و صدا راه انداخت.»

باتل زمزمه‌کنان گفت: «متأسفانه سر و صدا راه افتاده است.» به نظر رسید مدت يك لحظه سایه يك لبخند زودگذر از چهره سوداگر گشت.

لوماکس پرسید: «در باره این آنتونی کید چه فکر می‌کنید؟ گمان دارید بیگناه باشد؟»

باتل به‌طور ملایمی شانه‌ها را بالا انداخت.

«داستانی که گفت باید حقیقت داشته باشد. ما می‌توانیم اقلاً يك قسمت از آن را تحقیق کنیم و مسلماً به آفریقای جنوبی تلگراف خواهیم کرد و راجع به سوابقش تحقیقات خواهیم کرد.»

«با این ترتیب نه مقصر است و نه همدست قاتل؟»

باتل دست بزرگ و مربع شکل خود را بلند کرد.

«نه به این زودی آقا، من هرگز این موضوع را اظهار نکردم.»

ایزاکشتین در حالی که برای اولین بار در آنجا صحبت می‌کرد پرسید: «خود شما، آقای سر بازرس، راجع به این جنایت چه عقیده‌ای دارید؟»

صدایش عمیق و نرم و پر از تحریر بود. سابقاً در جلسات کمیته-
های مالی همین لحن را به کار برده بود.
« هنوز خیلی زود است، آقای ایزاکشتین من هنوز پرسش اول
را از خودم می‌کنم. »

« کدام پرسش را؟ »
« علت قتل را؟ چه کسانی از کشته شدن پرنس میشل استفاده
می‌برند؟ »

لوماکس گفت: « قسمت انقلابی کشور هرزوسلاواکی. »
باتل با ژست نسبتاً بی ادبانه‌ای که خلاف عادتش بود، کلام
اورا برید:

« نه، نه آقا. این کار رفقای پنجه قرمز نیست ... »
« ولی این کاغذ با تصویر پنجه قرمز چه می‌گوید؟ »
« آنرا عمداً گذاشتند که توجه ما را از حقیقت دور کنند. »
« من نمی‌فهمم باتل شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید این
حرف را با قاطعیت هرچه تمامتر بیان کنید. »

« مستر لوماکس ملاحظه بفرمایید. از روزی که پرنس میشل
در انگلستان اقامت دارد ما دنبالش هستیم و از او مواظبت می‌کنیم و
اجازه نداده‌ایم يك انقلابی خود را به او نزدیک سازد. ما در جریان کلیه
کارهای گروه پنجه قرمز می‌باشیم. این يك چیز ابتدایی است. وظیفه
پلیسی ما ایجاب می‌کند که از کلیه اعمال و اقدامات سازمانهای مخفی
باخبر باشیم. »

ایزاکشتین گفت: « من با سربازرس موافقم. باید قاتل را در
جای دیگری جست. »

باتل که بر اثر پشتیبانی سوداگر پولدار تشویق شده بود اظهار
داشت:

« ملاحظه بفرمایید آقا، ما هنوز نمی‌دانیم بامرگ پرنس چه
کسی برنده شده، ولی می‌دانیم چه کسی بازنده است. »
ایزاکشتین در حالی که چشمان افعی مانند خود را به او می‌دوخت،
پرسید:

« یعنی؟ »

« یعنی شما ومستر لوماکس بدون اینکه خواسته باشیم از حزب سلطنت طلبان هرزوسلاواکی سخنی بهمیان آوریم، اجازه بدهید بگویم که سرگاو درخمره گیر کرده است. »
جرج لوماکس که عمیقاً ناراحت شده بود، با تعجب گفت :
« واقعاً ، باتل . »

ایزاکشتین اظهار داشت: « ادامه بدهید. حقیقتاً همان طور که گفتید « سر گاو درخمره افتاده » شما مرد هوشیاری هستید. »
باتل ادامه داد: « شما پادشاه خود را از دست داده اید، و در جستجوی شاه دیگری می باشید و تصدیق دارم که پیدا کردن آن چندان آسان نیست. احتیاجی نیست که نقشه های شما را به تفصیل بدانم ، ولی حدس می زنم که منافع سرشاری در این میان از بین رفته است. »
ایزاکشتین تأیید کرد:

« حق با شماست، منافع سرشار. »

« حالا می رسم به پرسش دوم : اکنون وارث تاج و تخت هرزوسلاواکی کیست؟ »

ایزاکشتین به لوماکس نگاهی انداخت و این یکی بعد از چند لحظه تردید جواب داد:

« بسیار خوب... وارث او پرنس نیکلا است. »

« این شخص کیست ؟ »

« پسر عموی آلمانی نژاد پرنس میشل. »

« حالا کجا اقامت دارد؟ »

« اگر اشتباه نکنم فعلا در امریکاست. اقلاً باید گفت این او آخر آنجا بوده. رفتار پرنس نیکلا به صورتی بوده که با موقعیت و مقام او جور در نمی آمده. با جمهوریخواهان و سوسیالیستها معاشرت داشته ، به علت فرار جنون آسای خود یکبار از اکسفورد طرد شده است. چندسال پیش شایع شد که درکنگو بهمرگ ناگهانی درگنشته ، ولی این خبر دروغ بوده ، هنگامی که راجع به استقرار سلطنت هرزوسلاواکی صحبت هایی بهمیان آمد، چند ماه پیش سرو کله اش در

امریکا پیدا شد.»

باتل اظهار داشت: «واقعا، از کجا سر در آورد؟»

«در امریکا.»

«اگر اشتباه نکنم سوداگران امریکایی در آرزوی تحصیل

امتیازات نفت می‌باشند؟»

ایزاکشتین سرش را به‌علامت تأیید تکان داد.

«آری همان‌طور است. و پرنس نیکلا برای آنها توضیح داد

که اگر مردم هرزوسلاواکی مجدداً طالب شاه می‌باشند، بهتر است که

این پادشاه دارای افکار جدید و دموکراتیک باشد یعنی خود او را می-

خواهند و مسلماً او را برپسرعمویش که دارای افکار ارتجاعی و کهنه‌است

ترجیح می‌دهند. برای جبران حمایت سیاسی و مالی امریکا، پرنس نیکلا

حاضر است بعد از استقرار رژیم پادشاهی و انتخاب او به‌سلطنت امتیاز

نفت را به‌سوداگران امریکایی واگذار کند.» ناظر عالی اسکاتلند یارده که

سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، برخلاف عادتش شروع به‌سوت زدن

کرد.

«عجب، عجب. حالا می‌فهمم. از این‌قرار امریکاییها برای

خود کاندیدایی داشتند و شما هم همین‌طور. اما در این‌میان حزب سلطنت

طلبان هرزوسلاواکی از شما حمایت می‌کرد و شما هم به‌موفقیت خود

اطمینان داشتید. و ناگهان.....»

لوماکس شروع کرد: «ببینم، مگر شما جداً گمان نمی‌کنید

که...»

«مستر ایزاکشتین اظهار داشت که منافع سرشاری در این‌میان

وجود داشته، و چون مستر ایزاکشتین این‌صحبت را کرده، باید نتیجه

گرفت که واقعا منافع سرشاری بوده.»

سوداگر به‌آرامی گفت: «برای حصول موفقیت باید همیشه

کوشش داشت از وسایلی استفاده کرد که مطمئن و قابل اعتماد باشند.

و بدون اینکه انسان دستهای خود را آلوده سازد، شاید موفقیت را در

آغوش‌کشد. در حال حاضر امریکاییها بازی را برده‌اند، ولی جوجه را

آخر پاییز می‌شمارند. باتل چشمانت را درست بازکن.»

کارآگاه اظهار داشت،
« یک چیز دیگر هم باید به خاطر داشت، به نظر می‌رسد که
سلطان ویکتور در انگلستان است. »
لوماکس تکرار کرد،
« سلطان ویکتور؟ »
« آری، همان دزد معروف جواهرات که اصلاً فرانسوی است.
سازمان امنیت این اطلاع را به ما داده. »
لوماکس با تعجب اظهار کرد: « حالا یادم آمد. سلطان ویکتور.
اما این مردی است که »
در اینجا سخنش را ناتمام گذاشت و ایزاکشتین که شم مخصوصی
داشت، از جا برخاست و گفت: « خوب دیگر احتیاجی به من ندارید؟ »
« نه، نه، متشکرم. »
« می‌توانم به لندن بازگردم؟ »
باتل با کمال ادب اظهار داشت: « متأسفانه خیر. اگر شما
بروید، دیگران هم خواهند رفت. و ما می‌خواهیم که آنها بمانند. »
« خوب، خواهام ماند، هر چند دیگر قراردادی وجود ندارد تا
به پایان برسانیم. »
و پولدار معروف از در خارج شد. لوماکس زمزمه‌کنان گفت:
« چه مرد عجیبی! » باتل گفت: « یک شخصیت فوق‌العاده و مقتدر. »
جرج مجدداً شروع به عرض و طول اتاقدن قدم‌زدن کرد.
« اظهارات شما مایه نگرانی من شده. سلطان ویکتور من فکر
می‌کردم در زندان است. »
« چندماه است که خارج شده. با وجودی که پلیس فرانسه از
نزدیک مراقبش بوده معذالک توانسته رد گم کند، کسی نمی‌داند کجا
رفته، ولی آثاری وجود دارد که حضور او را در انگلستان نشان می‌دهد. »
« به چه منظوری اینجا آمده؟ »
کارآگاه بالحن معنیداری گفت: « شما بهتر می‌دانید. »
« شما گمان می‌کنید که ... فکر می‌کنید ... مرحوم لرد -
کاترهام ماجرا را به تفصیل برایت حکایت کرده بود. چه تصادفی .

چیز... چیز؟»

و چون جرج لوماکس با تأثر شدیدی در جستجوی کلمه مناسبی بود، باتل اجباراً تلقین کرد،

« کوه نور. »

« آرام، آرام، این قدر بلند حرف نزن. اگر می‌خواهید اسمش را به‌میان بیاورید حرف اول آنرا ذکر کنید و بگویید (ك) اصلاً چرا باید راجع به آن حرفی بزنیم. راستی شما گمان نمی‌کنید که سلطان ویکتور در این جنایت دست داشته باشد؟»

« امکان دارد. به‌خاطر بیاورید که بازرس سلطنتی موفق شد « ك » را در چهار محل که یکی از آنها چیمنی می‌باشد، پنهان سازد، و سلطان ویکتور سه‌روز بعد از فقدان (ك)، در پاریس بازداشت شد. و ما همیشه امیدوار بودیم که سرانجام روزی این شخص رد جواهر را به ما نشان خواهد داد. »

« اما ده‌ها بار چیمنی مورد جستجو و کاوش قرار گرفته. »

« غالباً جستجوهای بسیار دقیق نیز با عدم موفقیت همراه است. امکان دارد که سلطان ویکتور خودش به جستجوی جواهر اینجا آمده و به وسیله پرنس میشل غافلگیر شده‌است و ناگزیر کمر به قتلش بسته‌است. البته این فرضیه‌ای بیش نیست و مخالف رفتار سلطان ویکتور می‌باشد که از ارتکاب به قتل و خونریزی بیزار است. درست است که او دزد می‌باشد، ولی جنایتکار نیست. »

« به، ولی يك دزد خطرناك هر زمان ممکن است تبدیل به يك

جنایتکار شود. »

« این فکر را از خود دور سازید، این قبیل اشخاص تقریباً همیشه نسبت به اصول وفادار می‌مانند. معذالك میل داشتم از مستخدم پرنس چند پرسش کنم. ممکن است لطفاً دستور فرمایید او را احضار کنند؟ »

لوماکس زنگ‌زد و تعلیمات لازم‌هرا به تردون داد. چند دقیقه بعد، مردی با هیکل عظیم و موهای خرماییرنگ، چشمان آبی فرو - رفته، و گونه‌های برجسته وارد سالون شد.

راز کوه نور

« نام شما «بوریس آنچوکوف» است. »
« آری. »

« شما مستخدم پرنس میشل بودید؟ »
« آری من خدمتگذار والاحضرت بودم. » این مرد انگلیسی
رانسبتاً خوب حرف می‌زد ولی لهجه نامأنوسی داشت.
« می‌دانید که اربابتان به قتل رسیده؟ »
در پاسخ بوریس غرش وحشیانه‌ای کرد. لوماکس به عنوان احتیاط
به طرف دیگر اتاق رفت.

« چه وقت برای آخرین بار اربابتان را دیدید؟ »
« والاحضرت در ساعت ده ونیم خوابیدند و من مثل همیشه جلو
در اتاق خوابیدم. والاحضرت گویا از در دیگر اتاق که به راهرو منتهی
می‌شود، خارج شدند و در غذای من داروی خواب‌آور ریخته بودند. من
خدمتگذار بدی هستم و هنگامی که اربابم بیدار بود من به خواب رفتم.
اما قسم می‌خورم انتقام او را خواهم گرفت. قاتل را پیدا خواهم کرد و
چاقویم را در قلبش فرو خواهم برد. ولی قبل از کشتن عذابش خواهم
داد. گوشها، بینی، انگشتانش را خواهم برید، چشمهایش را خواهم
ترکاند.... »

نفس زنان چشمان بیرحم خود را به چهره مبهوت دو مرد انگلیسی
دوخت سپس به آنها پشت کرد و با دوخیز خود را به در رسانده و از نظر
ناپدید شد.

لوماکس که پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، گفت: « این مردم
هرزوسلاواکی چه نژاد خونخواری هستند. »
باتل خاطر نشان ساخت، « اگر این مرد درگفتار خود صادق
نباشد، قطعاً عجیبترین گزاف‌گویی است که من در عمرم دیده‌ام. اما
من حرفهایش را باور می‌کنم، در این صورت اگر قاتل به چنگش بیفتد،
خدا رحم کند. »

فصل پانزدهم

مرد فرانسوی



ویرجینی و آنتونی راه باریکی را که به دریاچه منتهی می‌شد، پیمودند. چند لحظه سکوت را حفظ کردند، و سرانجام ویرجینی باخنده کوچکی شروع به سخن گفتن کرد:

«به قدری حرف دارم به شما بگویم و به قدری سؤال دارم از شما بپرسم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم، قبل از همه (صدایش را آهسته کرد) با جسد چکار کردید؟ خدایا، چه پرسش وحشتناکی. گمان نمی‌کردم تا این اندازه در یک چنین جنایتی آلوده شوم.»

«به هر حال، این کار یک احساس تازه‌ای در شما ایجاد می‌کند.»
«و در شما چطور؟»

«هر چه باشد تاکنون اتفاق نیفتاده بود من با جسدی سر و کار پیدا کنم.»

و آنتونی به طور اختصار اقدامات شب گذشته را برای او شرح داد.

ویرجینی گفت: «آفرین، هنگام بازگشت جامه‌دانم را از انبار راه آهن پس خواهم گرفت. اما اگر از شما استفسار شود که دیشب مشغول چه کاری بودید، چه جواب خواهید داد.»

«خواهم گفت مشغول کرایه کردن یک اتوموبیل برای آمدن به

راز کوه نور

چیمنی بودم و بدبختانه راه را هم گم کردم. هیچ کس به خاطرش خطور نخواهد کرد که ممکن است ارتباط نزدیکی میان کشف يك جنازه در يك گودال دور افتاده و من وجود داشته باشد. وپزشك هم جادوگر نیست که ساعت دقیق قتل و جنایت را معین کند. به علاوه امکان دارد خیلی دیر به کشف جنازه نایل شوند، زیرا در روزنامه‌های صبح خبری در این باره ذکر نشده است. نه، نه، از این طرف کوچکترین نگرانی ندارم. باید برای شب فکری کرد و ثابت کرد که در موقع وقوع جنایت در محل نبوده‌ام.»

«آری لرد کاترهام در این خصوص برایم صحبت کرده ولی به نظر می‌رسد که کار آگاه به بیگناهی شما اطمینان دارد.»

آنتونی با کمال ملایمت خاطر نشان ساخت: «کار آگاه چنین می‌گوید، ولی آنچه او بر زبان می‌راند، نباید باور کرد. چیزهای زیادی هست که اصلاً اشاره نمی‌کند. در حال حاضر فقدان ظاهری علت جنایت حواشی را به خود مشغول کرده است.»

ویرجینی با صدای بلند اظهار داشت: «ظاهری؛ بهتر است بگویید حقیقی، چه انگیزه‌ای ممکن است برای قتل يك کنت ناشناس داشته باشید؟»

آنتونی نگاهی به او کرد و پرسید: «شما در هرزوسلاواکی اقامت داشته‌اید؟ این طور نیست؟»

«آری مدت دو سال باشوهرم آنجا بوده‌ام، شوهرم مأمور سیاسی سفارت بوده.»

«شما کنت میشل ابلوویچ را می‌شناختید؟»

«البته منفورترین دون ژوان‌های بالکان که حتی به من پیشنهاد کرد که برخلاف قانون با او ازدواج کنم.»

«در مقابل این پیشنهاد جالب چه جوابی دادید؟»

«البته آنچه مطابق میل من بود جواب ندادم، زیرا جهات سیاسی چنین ایجاب می‌کرد، معذک موفق شدم به این پرسش منفور جواب نفی داده و شرمنده‌اش کنم، بگویید ببینم چه علاقه‌ای به او دارید؟»

«زیرا کنت استانیسلاس که در چیمنی دیشب به قتل رسیده، کسی

جز پرنس میشل نبوده.»

ویرجینی فریاد تعجب بر آورد:

«شما گمان می‌کنید دیشب برای اینکه بامن روبه‌رو نشود، زودتر

از معمول خداحافظی کرد.»

«کاملاً همین‌طور است. ملاحظه می‌کنید، دیشب می‌خواستند به

هر قیمتی باشد از عزیمت شما به اینجا جلوگیری کنند و چون شما این

کشور را می‌شناختید، می‌خواستند مانع حرکت شما شوند. شما تنها

کسی بودید که شخصاً پرنس میشل را می‌شناختید.»

«وجه نتیجه‌ای می‌گیرید؟»

«بهبتر است که شما يك نظر به جسد ببندازید. اتاق بسته است ولی...»

«ولی لرد کاترهام آن‌را برای خاطر من باز خواهد کرد. خوب

آقای مسترکید معنی این کار چیست؟ گمان می‌کنید که مقتول

پرنس میشل نباشد؟»

«امکان دارد. خوشبختانه وسیله‌ای داریم که بلافاصله بتوانیم نسبت

به این موضوع اطمینان حاصل کنیم.»

ویرجینی متفکرانه گفت: «قتل يك ربع مانده به نیمه شب

اتفاق افتاده. و این ساعت مطابق با ارقامی بود که در تکه کاغذ جیب‌گیوزیپ

نوشته بود. به راستی این کار بفرنج و اسرار آمیز است.»

«این موضوع مرا به یاد چیز دیگری می‌اندازد. بگوئید این

پنجره طبقه اول، پنجرهٔ ماقبل آخر، پنجره اتاق شماست؟»

«نه، اتاق من در انتهای دیگر قصر قرار دارد. منظورتان چیست؟»

«نیمه شب که من در شرف ترك منزل بودم، یعنی بعد از استماع

صدای انفجار مشاهده کردم این اتاق مدت چند لحظه روشن شد.»

«آه، من از شیفت می‌پرسم چه کسی در این اتاق سکونت دارد.

شاید شخص مورد نظر صدای انفجار را شنیده باشد.»

«در این صورت به چه علت این شخص موضوع را عنوان نکرده. من

از باتل شنیدم که اظهار می‌کرد هیچ‌کس از ساکنین منزل صدای انفجار را

نشنیده است.» اکنون کنار دریاچه ایستاده بودند. آنتونی قایق را باز کرد

و گفت:

«روی دریاچه از دست مأمورین اسکاتلند یارد و مدعوین امریکایی
و مستخدمین کنجگاو قصر درامان خواهیم بود.»
ویرجینی گفت: «لرد کاترهام سرگذشت شمارا به طور مبهم برایم
حکایت کرده، اما کمی درهم و برهم بود. همه چیز را برایم حکایت کنید.
ولی قبلا بگویید ببینم اسم حقیقی شما چیست؟ آنتونی کیدیا ماک گراث؟»
آنتونی همان روز برای بار دوم سر نوشتش هفته آخر زندگیش
را بازگفت، ولی این بار بدون کم و کاست. سرانجام اظهار داشت چگونه
جسد «مستر هولمز» را به جای پرنس میشل در اتاق پذیرایی دید.
«راستی میسز را اول من هنوز از دروغ مصلحت آمیزی که در
باره من فرمودید، و مرا یکی از دوستان قدیمی خود معرفی کردید،
تشکر نکرده ام.»

ویرجینی در پاسخ گفت: «شما یکی از دوستان واقعی من
هستید. پس گمان می کردید که بعد از جا به جا کردن جسد آن مرد که
دیگر شمارا نخواهم شناخت؟»

«دیروز به چه علت وقتی که نام جیمی ماک گراث را به میان آوردم،
آن قدر غافلگیر و متعجب شدید؟ این اسم را قبلا شنیده بودید؟»
«آری، آقای مستر لوک هلمس قبلا شنیده بودم. پسر عمویم جرج-
لوماکس که حالا اورامی شناسید، روزی پیش من آمده و چیز خنده دار
و احمقانه ای پیشنهاد کرد. از من خواسته بود تعطیلات آخر هفته را در
جیمنی بگذرانم و تمام قدرت خود را برای مفتون ساختن مردی به نام جیم-
ماک گراث به کار اندازم و دفترچه خاطرات را از او بگیرم. بدیهی است که
جرج این موضوع را با این صراحتی که به شما می گویم، اظهار نکرد.
وی طبق معمول سخنرانی جالبی در مورد حس تشخیص خانمهای انگلیسی
و لزوم راهنمایی و اداره مستعمرات ما بیان کرد و چاشنی میهن پرستی و
منافع ملی و صلح اروپایی و یک سلسله از این چیزها به دست پخت خود
آمیخت و من به قدری با او شوخی کردم که او ترجیح داد خودش را
از دست من راحت کند، ولی دیگر دیر شده بود.» آنتونی خاطر نشان
ساخت:

«هر چه باشد، بالاخره نقشه اش تحقق پیدا کرد. من اکنون در

چیمنی هستم و شما هم به راستی نزدیک است مرا شیفته خود سازید.»
 «آری، ویادداشت‌های خطی؛ برای جرج بینوا مفقود شده است.
 راستی در مورد مدارك نامه‌ها من نیز می‌خواهم سوالی مطرح کنم.
 هنگامی که به شما گفتم من این نامه‌های رسوا کننده را ننوشته‌ام، شما
 در جواب اظهار کردید که اطمینان دارید، می‌خواهم بدانم این اعتماد و
 یقین از کجا برای شما حاصل شده؟»

آنتونی بالبخنند گفت: «کافی است انسان کمی روانشناس باشد
 و بفهمد زنی از نوع شما در خفا عشق‌بازی نمی‌کند و برای این منظور
 نامه‌های عاشقانه نمی‌نویسد، تاروزی به دست دیگران بیفتد و رسوایی بار
 بیاورد.»

«منظور تو این است که عقیده تو به ارزش منش اخلاقی من چنان
 است که...» اما آنتونی سرش را شدیداً تکان داد.

«اصلاً، من هیچ چیز درباره منش اخلاقی شما نمی‌دانم. شما
 ممکن است محبوبی داشته باشید و برایش نامه بنویسید، اما هرگز غافل
 نمی‌شوید تا دیگری بفهمد و شما را تهدید کند. ویرجینی راول یعنی
 نویسنده آن نامه‌ها همیشه در نگرانی به سر می‌برده، در صورتی که شما
 می‌جنگیدید.»

«من از خود می‌پرسم نویسنده نامه‌ها کجاست و چه کسی است،
 احساس می‌کنم زنی به نام من در جایی زندگی می‌کند.»
 آنتونی سیگاری آتش زد و پرسید:

«می‌دانید یکی از این نامه‌ها... از چیمنی نوشته شده بود.»
 «چطور؟» و با ادای این کلام ویرجینی برخاست و گفت: «امکان
 ندارد، چه موقع نوشته شده؟»

«گمان دارم، چند سال پیش. ولی تاریخ دقیق نداشت. عجیب است،
 این طور نیست؟»

«مستر کید یقین دارم که هرگز زن دیگری به این نام اینجا
 نیامده، در غیر این صورت لرد کاترهاام و شیفت ازین تقارن و تشابه اسمی
 برایم صحبت می‌کردند.»

«آری، کلاً غرابت دارد، رفته رفته این فکر به من دست می‌دهد

راز کوه نور

که اصلاً ویرجینی را اول دیگری وجود نداشته و ندارد.»
ویرجینی زمزمه کنان گفت: «بسیار عجیب و خیالی به نظر می‌رسد.»

«کاملاً همین‌طور است. گمان من این است کسی که این نامه‌ها را نوشته عمداً به نام شما انشاء کرده است.»
«آخر به چه علت؟ چرا؟»
«همین موضوع را باید پیدا کرد. اصلاً علت بسیاری از چیزها را باید کشف کرد.»

ویرجینی، گفت: «پس شروع کنیم، واردگودشویم. می‌بینم که لردکاترها و شیفت مشغول گردش در کنار دریاچه هستند. باید قبل از همه اطمینان حاصل کرد که مقتول همان پرنس میشل است یا یک نفر شاید که خواسته خود را به جای او قالب کند.»
آنتونی به طرف ساحل پاروکشید و چند دقیقه بعد به لردکاترها و دخترش ملحق شدند.

مارکی با اندوه گفت: «نهار دیر شده، کارمندان اسکاتلند یارد آشپز بینوا را مرعوب کرده‌اند.»

ویرجینی به طرف شیفت برگشت و گفت: «دوستم را به شما معرفی می‌کنم، نسبت به او مهربان باشید.» شیفت مدت چند لحظه دقیقاً به او نگرست و بعد ویرجینی را مخاطب ساخته گفت:
«این قیافه‌های مردانه را از کجا پیدا می‌کنید؟ شانس باشما است.»

ویرجینی از روی گذشت و بخشش گفت: «مال شما باشد. من لردکاترها را ترجیح می‌دهم.» آنگاه بازویش را زیر بازوی لرد که سخت مغرور و مشعوف شده بود، انداخت و رفت.

شیفت از او پرسید: «خوب مسترکید حرف می‌زنید یا اینکه همان مرد ساکت، مرموز و قوی باقی می‌مانید؟»

آنتونی در جواب اظهار داشت: «حرف می‌زنم، نه فقط حرف می‌زنم بلکه سؤالاتی می‌کنم.»
«مثلاً چه سؤالاتی؟»

آفاتا کریستی

«مثلا چه کسی در اتاق ماقبل آخر منتها الیه سمت چپ قصر اقامت دارد؟»

«چه پرسش عجیبی، کاملاً مرا تحریک می‌کند. این اتاق مال مادموازل برن پرستار فرانسوی خواهرهای کوچولوی من می‌باشد.»

«مدتهاست که این خانم اینجا خدمت می‌کند؟»
آنتونی با تفکر پرسید: «مادموازل برن، چند وقت است که اینجاست؟»

«در حدود دو ماه. وقتی که ما در اسکاتلند بودیم، او پیش ما آمد.»

آنتونی گفت: «ها! من ظنن شدم.»

«مسترکید شما کار آگاه هستید؟ متأسفم که شما شخص خارجی مشکوک نیستید، آرزوی من همیشه این بوده که بایک قاتل آشنا شوم. در گذشته در این منزل هرگز قتل اتفاق نیفتاده. حالا که جنایتی در اینجا روی داده، مانند یک داستان پلیسی جالب است. خدایا، دیگر چه خبر است؟»
آنتونی سرش را برگرداند و ملاحظه کرد یک تاکسی متوقف شد و از آن یک مرد مسن با سرطاسی که ریش سیاه رنگ و موقری چهره اش را زینت می‌داد، همراه مرد دیگری که جوانتر و در چهره اش سبیل سیاهی دیده می‌شد، پیاده شدند.

آنتونی خاطر نشان ساخت: «اگر اشتباه نکنم این همان دوست قدیمی من بارون لو... لوپره است.»

«آه درست است. امروز صبح به دستور لوماکس و از طرف او تلگرافی برای یک بارون از اهل هرزوسلاواکی به نام عجیب و غریبی منخابره کردم. اطمینان دارم مرا مجبور خواهند کرد بعد از ظهر و قتم را با او صرف کنم، همان طور که تمام صبح ناگزیر با ایزاکشتین گذراندم. طاعون به جان لوماکس و مدعوین سیاسی بیفتد. پوزش می‌خواهم مسترکید باید به کمک پدرم، پدر بیچاره ام که مجبور است این مهمانان تازه را پذیرایی کند، بشتابم.»

شیفت با عجله به طرف قصر به راه افتاد.

آنتونی بانگاه او را دنبال کرد. او هم می‌خواست کنار دریاچه را ترک کند، که صدای خفیفی از پشت سر بارانداز شنید. به سرعت، با

پنجه‌پا به آنجا نزدیک شد و مردی را دید که در میان علفها زانو زده و با مشاهده او به‌تندی از جای برخاست. مردی بود لاغر و بلندبالا در حدود سی سال داشت، شاید هم بیشتر، ریش کوچک سیاهی روی چانه اش دیده می‌شد، یک عینک یک‌چشمی روی چشمش قرار داشت و قیافه و وضع ظاهرش، او را آدم قابل احترامی نشان می‌داد.

آنتونی که اطمینان داشت این شخص از مهمانان لرد نیست، از او پرسید: «آنجا چه می‌کنید؟»

مرد بایک لهجه مشخص فرانسوی گفت: «ببخشید آقا، می‌خواستم به مسافرخانه کریکت بازان برگردم، متأسفانه راه را گم کردم. لطفاً بفرمایید از کدام راه باید بروم؟»

«از کنار دریاچه بروید و آنجا - درست در وسط، راه باریکی وجود دارد که به مسافرخانه منتهی می‌شود، اینجا را که می‌بینید یک‌ملک خصوصی است.»

«معذرت می‌خواهم، من اصلاً این ناحیه را نمی‌شناسم، شما خیلی لطف‌دارید، تشکر می‌کنم.»

«اهمیت ندارد. امیدوارم سرما نخورده باشید.»

«ببخشید، چه فرمودید؟»

«وقتی آدم روی خاک مرطوب زانو بزند، به آسانی دچار زکام می‌شود. گمان دارم صدای عطسه‌ شما را شنیدم. مواظب خودتان باشید. روز به‌خیر آقا.»

و آنتونی متفکرانه دور شد، «دومین خارجی مشکوک مسافرخانه.» این شخص کیست؟ به نظر می‌رسد یک تاجر مسافر فرانسوی باشد. یک پرستار فرانسوی در اتاق ماقبل آخر سمت چپ قصر اقامت دارد. یک فرانسوی مرموز در اطراف پارک پرسه می‌زند. چه تقارن عجیبی.

روی مهتابی آنتونی لرد کاترهام را آشفته‌تر از پیش ملاقات کرد. وی از مشاهده مهمانان جدید خود کلاً ناراحت و پیریشان بود. با دیدن آنتونی قیافه اش روشن شد و گفت: «آه آمدید، شما را به بارون «لو... لو... لووسروان، آن‌دراسی» معرفی می‌کنم. ایشان هم آقای کید هستند.»

آقا تا کربتی

بارون نگاه مشکوکی به روی آنتونی انداخت و گفت: «مستر کید؛ بهتر است بفرمایید مستر مالک گراث.»
آنتونی بالحن تقاضا اظهار داشت: «چند کلمه خصوصی باشما دارم، همه چیز را خواهم گفت.»

بارون تعظیم کرد و دو مرد به میان باغ رفتند آنتونی گفت: «باید اعتراف کنم که برای بار اول خودم را بانامی به شما معرفی کردم که نام من نبود. باتوجه به اینکه از طرف دوستم مأموریت انجام کاری را داشتم تصدیق می فرمایید که این جرم چندان بزرگ نیست. شخصی که شما می خواستید ملاقات کنید، یادداشتهای خطی را در اختیار داشت. ومن این شخص بودم. اما شما بهتر می دانید نیرنگی که به کار برده شد، بسیار ماهرانه بود.»

«والاحضرت خودشان این نقشه را طرح کردند و اصرار داشتند خودشان شخصاً آنرا اجرا کنند.»

آنتونی ستایش کنان گفت: «آری مانند يك هنرمند ماهر و زبردست، امکان داشت تصورکنم والاحضرت يك نفر خارجی است، نقش خود را بسیار ماهرانه انجام دادند.» بارون توضیح داد: «والاحضرت در انگلستان آموزش و پرورش یافته اند.»

«اگر فضولی نباشد، می توانم بیرسم این یادداشتهای خطی چه شدند؟»

بارون شروع کرد، «میان نجیبزادگان...»
«بسیار لطف دارید، باید بگویم هرگز در زندگی خود به اندازه چهل و هشت ساعت اخیر مرا نجیبزاده و جنتلمن صدا نکرده اند.»
«در پاسخ پرسش جنابعالی آقای... آقای کید باید بگویم که گمان دارم کلیه آنها سوزانده شده اند.»

«پس گمان می کنید و اطمینان ندارید؟»
«والاحضرت نامه ها را پیش خود نگهداشته و مصمم بودند آنها را بخوانند و بعد بسوزانند.»

«لابد اطلاع دارید که خاطرات زندگی کنت استیل پیچ طوری نبوده که بتوان در عرض نیم ساعت قرائت آنها را به پایان رسانید.»

«این یادداشتهای پیش او پیدا نشد بنابراین گمان دارم سوزانیده شده است.»

«این سئوالات را برای این می‌کنم که خودم به‌طور غیر مستقیم در معرض اتهام قرار دارم و برای تبرئه خود بایستی دلایلی جمع‌آوری کنم.»
بارون اظهار داشت: «شرافت شما چنین ایجاب می‌کند.»
«همین‌طور است که می‌فرمایید. شما این قبیل چیزها را خیلی خوب تشریح می‌کنید. بنابراین توجه دارید که من علاقمند به کشف هویت قاتل می‌باشم و این موضوع یادداشتهای خطی بسیار قابل اهمیت است. شاید برای ربودن این یادداشتهای بارون را به قتل رسانده‌اند. باید به اطلاع شما برسانم که من مثل گذشته قصد دارم قبل از سیزده اکتبر این یادداشتهای را به ناشران برسانم.»

«ولی یادداشتهای که در اختیار شما نیست.»
«امروز پنجشنبه است و تا سه شنبه آینده هنوز پنج روز وقت باقی است.»

«ولی اگر سوزانیده شده باشند؟»
«دلایلی دارم که چنین کاری انجام نگرفته است.»
هیکل تنومندی به طرف آنها پیش آمد. آنتونی که هنوز ایزاکشتین بزرگ را ندیده بود، با علاقمندی خاصی به او نگریست. سوداگر معروف بدون اینکه سیکار برگ را از میان لبهایش بردارد، گفت:

«آه بارون چه کار عجیبی، چه کار کثیفی.»
بارون اظهار داشت: «دوست عزیزم، کلیه نقشه‌های آینده ما در باره نفت و استقرار رژیم پادشاهی نقش بر آب شد.»
آنتونی با کمال احتیاط خود را از میان جمع کنار کشید و گذاشت که دو نفر نجیب‌زاده باهم درد دل کنند. از جلو یک ردیف درختان کاج بهم فشرده گذشت و متوجه شد ناگهان از میان آن یک حلقه دود حلزونی شکل خارج می‌شود.

به‌تندی برگشت: ایزاکشتین و بارون پشت به او کرده بودند. لرد کاترهام و آنداسی مهتابی را ترك گفته بودند. خم شد و از میان ردیف

۱۳۲ تا کریتی

درختان کاج به زحمت راهی برای خود بازکرد. درست در وسط پرچین درختان کاج راه باریکی باز می‌شد و این راه به طرف دیگر منتهی می‌شد. چیزی که مشکوک باشد، به نظر نمی‌رسید، معمولاً در باغها اینگونه پرچینهای مضاعف وجود داشت، ولی از روی مهتابی این دو پرچین متصل بهم به نظر می‌رسید، و نمی‌شد حدس زد که میان آنها راه باریکی وجود دارد.

در میان درختان کاج بهم فشرده، روی يك صندلی کوتاه، نیمه سیکاری میان انگشتان مردی قرار داشت که به نظر می‌رسید روی صندلی به خواب رفته است.

آنتونی با خود اندیشید: «عجب، مستر هیرام فیش است که گویا دوست دارد در سایه درختان بخوابد. مسلماً اینجا پر از اسرار و عجایب است. پرچینهای کاج، باراندازهای کنار دریاچه... هر وقت لازم باشد دو نفر چیزی بهم بگویند بهتر است در میان دریاچه این کار را انجام دهند.»

فصل شانزدهم

يك فنجان چای در اتاق پرستار



تردول سر پیشخدمت قصر اعلام داشت، نهار حاضر است.
لرد کاترهام درحالی که خنده اش را از سر می‌گرفت، گفت:
«بالاخره حاضر شد.»

در همین لحظه، دو دختر به سن ده و دوازده سال وارد سالون
شده در مقابل میهمانان شروع به اجرای يك نوع رقص هندی کردند.
اینان «شیفن» و «گریفن» دختران خردسال مارکی بودند. خواهر
بزرگترشان با ناراحتی از آنها پرسید، «چکار دارید می‌کنید؟ مادموازل
کجاست؟»

شیفن زیر لب زمزمه‌کنان گفت: «سرش درد می‌کند، درد می‌کند، درد می‌کند، درد می‌کند.»

گریفن با پیروزی اظهارداشت: «هورا، هورا. پس ما آزادیم.»
آنتونی گفت: «مسلماً همین طورااست، مادموازل روی ازمانهفته،
ولی با این وجود او را زیارت خواهیم کرد.»

ویرجینی که در این هنگام پایین می‌آمد، به او نزدیک شد و در
حالی که بازویش را می‌گرفت و به طرف سالن غذاخوری هدایتش می‌کرد،
زیر لب آهسته زمزمه کرد: «فرض شما درست نبود. جسد مال پرنس
میشل بوده است.»

آنتونی که قلباً دچار اندوه شده بود، گفت: «که این طور؟»
 غذا با ناراحتی صرف می‌شد. حتی بشاشت و خوشرویی شیفت
 نتوانست در این جمع نامتجانس خوشی و سروری ایجاد کند. بارون و
 سروان آندراسی بسیار موقرانه رفتار می‌کردند. انگار دارند در يك
 معبد نهار صرف می‌کنند. لرد کاترهام بی‌حس و افسرده بود، بیل اورس-
 لایت نگاههای تضرع آمیز و حزن آوری به روی ویرجینی می‌انداخت.
 جرج بایک باریکبینی و موقعشناسی مافوق انسانی، گاهی با ایزاکشتین
 و زمانی با بارون مذاکره می‌کرد. شیفت و گریفن که از وقوع يك قتل
 در قصر سرمست و موقتاً از دست پرستار فرانسویشان آزاد شده بودند،
 تذکرات نامناسب و بیجایی می‌دادند. مستر هیرام فیش مرتباً به جویدن
 سقر اشتغال داشت. ناظر عالی اسکاتلند یارد معلوم نبود کجا رفته‌است.
 شیفت در حالی که به اتفاق آنتونی از سر جا برمی‌خاست، گفت:
 «خدا را شکر که بالاخره تمام شد. جرج تمام مدت به‌دازظهر اشخاص
 خارجی را به منزلش می‌آورد، و آنها مرتباً ولاینقطع از اسرار مملکتی
 صحبت می‌کنند.»

آنتونی در جواب گفت: «و این به ما اجازه خواهد داد به کار خودمان
 برسیم.»

«چرا این حرف را می‌زنید و به ویرجینی نگاه می‌کنید؟»
 «نه، من به او نگاه نمی‌کنم.»

«چرا نگاهتان به طرف اوست. اصلاً نگاه همه مردم به اوست و
 این برای طرز حرف زدن و یا حرکات او نیست که باعث جلب توجه
 مردم می‌شود. مربوط به قیافه‌اش هم نیست. بلکه مربوط به چیزی است
 که نمی‌دانم، ولی فعلاً نگاهتان را برگردانید. ویرجینی از من خواهش
 کرده که نسبت به شما مهربان باشم، و اگر به زور هم شده، بایستی من
 این وظیفه را انجام دهم.»

«اشتباه می‌فرمایید من با کمال حقشناسی لطفتان را می‌پذیرم.
 ولی اگر عیبی نمی‌بینید، ترجیح می‌دهم کمی با قایق روی دریاچه
 گردش کنیم.»

شیفت در جواب گفت: «فکر بدی نیست.»

به اتفاق یکدیگر به سوی دریاچه به راه افتادند و هنگامی که اندکی از ساحل دور شدند، آنتونی که به آرامی پارو می زد پرسید :
« لیدی ایلین می خواستم سؤالی از شما بکنم. »
شیفت، باکمال حوصله پرسید: « راجع به کدام اتاق قصر؟ »
« هیچ کدام، ولی می خواستم بدانم این پرستار فرانسوی شما از کجا آمده است؟ »

« از يك بنگاه؛ حقوق سالانه اش صدلیره است. واسم کوچکش زنویو است و کم و بیش امور مربوط به خواهران کوچکم را رسیدگی می کند. اطلاعات دیگری هم لازم دارید؟ »
« گواهی نامه خدمت دارد؟ »
« مسلماً گواهی نامه های خوبی دارد. ده سال تمام در منزل کنس چیز... خدمت کرد. »
« کنس چه؟ »

« کنس برتوی در قصر «برتوی دینار». »
« شما شخصاً کنس را دیده اید یا اینکه فقط با او مکاتبه کرده اید؟ »
« مکاتبه کرده ام. »

آنتونی گفت: « هوم! »
« مستر کید حرفهای شما موجبات حیرت مرا فراهم می سازد. این علاقهای که نسبت به پرستار ابراز می دارید ناشی از چیست؟ عشق یا جنایت؟ »

« مسلماً نه این و نه آن. فقط برای اقناع حس کنجکاو ی است. دیگر راجع به آن صحبتی نمی کنیم. » شیفت با بیقیدی اظهار داشت: « آری راجع به آن صحبتی نمی کنیم و پس از آنکه تمام اطلاعات لازمه را از من کسب کردید، حالا می فرمایید دیگر صحبتی نداریم، باشد. مستر کید بگوئید بین من نسبت به چه کسی مظنون هستید؟ در داستانهای جنایی و پلیسی معمولاً اشخاصی که کمتر در مظان اتهام قرار دارند، جنایتکار نشان می دهند. مثلاً من به ویرجینی مظنونم، چون بدشانسترین آدمها است. با این فرض من و احتمالاً بیل هم جنایتکاریم. »

«نسبت به مستر اورس لایت مشکوکم؟»
 «به چه علت خود شما نباید مشکوک باشید؟»
 «اشراف منتهای انگلیسی وابسته به رفقای پنجه قرمز. چه
 عناوین احساساتی!»

آنتونی خندید، او شیفت را دوست داشت، اگرچه کمی از
 نفوذ زیرکانه و عمیق چشمان نیز خاکستری او می ترسید.
 «مواظب بچه ها باشید. ببینید چطور منتظر مراجعت ماهستند.
 حالا روی باراندازند. اگر به موقع در نروید، در جنگالهایشان اسیر
 خواهید شد.»

«از خدا می خواهم. من بچه ها را می پرستم، می توانم به آنها يك
 بازی عاقلانه، آرام و فکری یاد بدهم.» مرد جوان با تحسین و هلهله اطفال
 روبه رو شد.

شیفتن به طور جدی از او پرسید: «شما بازی بومیها را بلدید؟»
 آنتونی با کمال غرور جواب داد: «بسیار خوب هم بلدم. می توانم
 چنان زوزه بکشم که انگار دارند پوست سرم را می کنند. این طوری.»
 گریفن گفت: «بد نیست، بلدید فریادهای جنگی در بیارید؟»
 آنتونی يك بار دیگر تصدیق کرد. يك لحظه بعد فریادهای
 وحشیان در پشت درختها طنین انداخت. مستر کید داشت با دوستان
 تازه اش بازی بومیها را می کرد. يك ساعت بعد چنان باهم صمیمی شده
 بودند که تصمیم گرفتند جای را در اتاق دختر خانمهای کوچولو صرف
 کنند.

پرستار که از این دخول غیر مترقبه غافلگیر شده بود، برخلاف
 تصور روی خوش نشان داد. حتی آنتونی احساس کرد که پرستار از
 گفت و شنید با مرد جوانی نظیر او بدش نمی آید.

اما افسوس وضع ظاهرش کوچکترین شباهت با آنچه آنتونی
 از او در مخیله اش مجسم کرده بود، نداشت. مادموازل برن زنی بود
 کوچک اندام، لاغر و بینهایت بدلباس، با چهره ای پریده رنگ و موهایی
 خاکستری که سایه يك سبیل کمرنگ در پشت لبش مشاهده می شد.
 آنتونی با مشاهده او، آه کشید و با خود گفت: «باز راه غلطی

پیمودم .»

با این وجود نقش خود را تا آخر ایفا کرد و با مهربانی خود، پرستار را مفتون ساخت و بپاشت و سرورش بچه‌ها را شادمان کرد. بعد از خروج از آپارتمان بچه‌ها، یکر است به سراغ ناظر عالی اسکاتلندیارد رفت و بدون هیچ مقدمه اظهار داشت: « باتل احتیاج دارم يك مسافرت کوچکی بکنم، آیا امکان دارد؟ »
کلر آگاه مثل همیشه، کوچکترین هیجان یا اضطرابی نشان نداد. پاسخش آرام بود.

« این مربوط به محلی است که شما می‌خواهید بروید. »
« میل دارم به « دینار » و به قصر کنتس « برتوی » بروم. »
« چه موقع؟ »
« اگر فردا بعد از انجام تحقیقات بروم، خواهم توانست عصر یکشنبه مراجعت کنم. »
کلر آگاه طبق خونسردی همیشگی خود اظهار داشت: « می‌فهمم. »
« بسیار خوب. »
« من به نوبه خودم می‌گویم که با این نقشه مخالفتی ندارم. مشروط بر اینکه همان‌طور که می‌گویید همانجا بروید و مستقیماً هم اینجا بیایید. »
« باتل واقعاً آدم جالبی هستید. آیا این اجازه را به منظور علاقه‌ای که به من دارید مرحمت کرده‌اید، یا اینکه يك نقشه شیطانی در سر پرورانیده‌اید. »

باتل لبخند زد ولی جوابی نداد: « يك احساس مساعدی نسبت به شما در من ایجاد شده مسترکید، بر رغم تمایل بعضی از هم‌قطاران، من شخصاً علاقمندم يك کلر آگاه افتخاری در کنارم داشته باشم. مخصوصاً ممکن است او يك محیط صمیمی به وجود بیاورد که برای يك نفر پلیس با وجود تمام تجربیات امکان‌پذیر نباشد. بسیار جای خوشوقتی است، اگر در این مورد به کمک من بشتابید. و گمان دارم شما به همین نیت به دینار می‌روید؟ »

« درست حدس زده‌اید. اما سؤالاتی دارم که فکرم را کلاً به

خود مشغول داشته است. «

« مثلاً. »

« مثلاً چه کسی بعد از پرنس میشل وارث تخت و تاج خواهد شد؟ »
 باتل لبخند خشکی زد: «عجب، شما نیز به این فکر افتادید،
 پسر عمویش پرنس نیکلا ابلوویچ.»

آنتونی که برای روشن کردن سیگار رویش را به عقب برگردانده
 بود، پرسید:

« حالا کجاست؟ ولی باتل نگویید که از این موضوع بی اطلاع
 زیرا باور نخواهم کرد. »

« دلایلی در دست داریم که نامبرده در اتازونی است. یا اینکه
 لااقل اخیراً در آنجا بوده، و موفق شده پولی به دست بیاورد.»

آنتونی فریاد تعجبی کشید و پس از چند لحظه فکر گفت: «گمان
 می‌کنم موضوعش را فهمیده باشم. میشل از طرف انگلیسیها حمایت
 می‌شد و «نیکلا» هم مورد حمایت امریکاییها قرار دارد. در این دو کشور
 سوداگران پولداری وجود دارند که شایق تحصیل امتیازات نفتی می-
 باشند. پرنس میشل از طرف حزب سلطنت‌طلبان کانیدای سلطنت شده
 بود و اکنون که مرده است آنان باید در فکر شخص دیگری باشند. نیکلا
 امیدوار شده است. ایزاکشتین و لوماکس دندانها را به هم فشار می‌دهند.
 «وال استریت» پایکوبی و دست‌افشانی می‌کند.»

باتل گفت: «بدنیست، بدنیست. برای يك کار آگاه افتخاری
 بد نیست، مسترکید ادامه بدهید...»

همان شب، آنتونی در اتاق قشنگی که کدبانوی منزل به او اختصاص
 داده بود، برای خوابیدن دراز می‌کشید، صدای در به گوش رسید و
 بی آنکه کوبنده در منتظر جواب باشد، آنرا گشود و مرد بلندقدی با
 شانه‌های عریض، گونه‌های برجسته، چشمان خواب‌آلود و خمار، در آستانه
 در ایستاده بود.

آنتونی پرسید: «بر شیطان لعنت، شما کیستد؟»

« بوریس آنچوکوف. »

« اتاقدار پرنس میشل؟ »

راز کوه نور

« آره، من خدمتگذار اربابم بوده‌ام . او اکنون مرده است و من خدمتگذار شما می‌باشم. »

« شما بسیار مهربانید، ولی من احتیاجی به خدمتگذار ندارم. »
« شما اکنون ارباب من هستید. با کمال وفاداری به شما خدمت خواهم کرد. تا هنگام مرگ به شما وفادار خواهم ماند. »
با کمال علاقه تعظیمی به او کرد و با همان وضعی که داخل شده بود از اتاق بیرون رفت .

آنتونی با نهایت تعجب به او نگریست و زمزمه‌کنان گفت:
« باور نکردنی است. مثل سگ پاسبان است - سگ وفادار - سگی که شامه قوی دارد. »

و در حالی که به سرعت لباسهایش را می‌کند زیر لب غر می‌زد:
« بفرمایید این هم مستخدم مجانی که در حال حاضر ناراحتی مرا فراهم کرده است. »

فصل هفدهم

حادثه شبانه



صبح روز بعد تحقیقات آغاز شد، و به تحقیقات و بازرسی که در داستانهای پلیسی توصیف می‌شود، کوچکترین شباهتی نداشت. در این تحقیقات از طرح پرسشهای مشکل اجتناب به عمل آمد، به طوری که لوماکس با همه مشکل پسندی خود از آن دلخوش و راضی شد. ناظر عالی اسکاتلندیارد، باتل، رئیس پلیس و کمک پلیس با دقت هر چه تمامتر و با کمال حزم و احتیاط امور مربوطه را به پایان رساندند.

بلافاصله بعد از انجام تحقیقات، آنتونی عزیمت کرد.

عزیمت او برای بیل اورس لایت امیدبخش بود. جرج لوماکس از بیم افشای راز که امکان داشت منجر به وخامت اوضاع و شغل اداری او شود، قیافه عبوس و غیر قابل تحملی به خود گرفته بود. تمام مدت روز، بیل، مجبور بود به گزارشهای پایان ناپذیر و استماع سخنرانیهای طولانی اربابش گوش فرادهد یا به کشف رمز تلگرافهای واصله مشغول باشد.

عصر شنبه، هنگام خواب، منشی بینوا قیافه‌ای تیره و وضعی افسرده داشت. نه تنها لوماکس تمام روز او را به کار واداشته بود و کوچکترین فرصت برای اینکه بتواند با ویرجینی زیبا صحبت کند به او نداده بود، بلکه خود ویرجینی نیز بهترین اوقات روز خود را صرف گفتگو با مرد جوان کرده بود. خدا را شکر که بالاخره این شخص عزیمت کرده بود و او

یعنی بیل امیدوار بود که روز بعد جبران این ناکامی را بکند. با همین اندیشه تسکین بخش به خواب رفت و در عالم خواب دید که ویرجینی با تقاضای عروسی او موافقت کرده است و مراسم عروسی پنج دقیقه دیگر برگزار خواهد شد ولی؛ ناگهان وحشت سر تا پایش را فرا گرفت زیرا در خواب دید که لباس خواب پوشیده است. با تمام قوا کوشش می کرد برای تعویض لباس از آنجا فرار کند، ولی ویرجینی بازویش را می گرفت و تکانش می داد و می گفت: «بیل بیدار شو! بیل بلند شو!» وقتی که چشمانش را نیمه باز کرد، ملاحظه کرد که در اتاق خواب خود در چیمنی دراز کشیده و قسمتی از خوابش تحقق پیدا کرده است، زیرا ویرجینی بالای سرش ایستاده و مرتباً تکرار می کند بیل بلند شو، به خاطر خدا بیدار شو. بیل سراسیمه از جا بلند شد و گفت: «چطور؟ چه اتفاقی افتاده؟»

ویرجینی آه تسکین آمیزی از دل بر آورد و گفت: «خدارا شکر، گمان می کردم هرگز از جایتان بلند نخواهید شد. من مرتب شماراتکان می دادم. کمالاً بیدار شده اید؟»

بیل با تردید گفت: «فکر می کنم.»

ویرجینی گفت: «آدم تن لش. با مشکلی روبرو شده ام! دستهایم از بس تورا تکان دادم، درد گرفته.»

«خانم ویرجینی اجازه بدهید بگویم که من رفتار شما را به غایت ناشایست می دانم. نه ابداً شایسته یک بیوه جوان نیست.»

«احمق نشو بیل. اتفاقاتی می افتد.»

«چه اتفاقاتی؟»

«مثل این بود که امشب خواب از من فرار می کرد و ناگهان گمان کردم زیر اتاقم صدای پا و به هم خوردن خفیف در را می شنوم. پایین آمدم و از سوراخ کلید نگاه کردم؛ آنچه دیدم به قدری عجیب بود که میل دارم بیشتر ببینم، ولی احساس می کنم بهتر است قبلاً یک جوان باشماتی در کنارم باشد - خلاصه شما با من باشید.»

بیل گفت: «شما میل دارید من بروم و با این زده ها زدو خورد کنم؟»

«اینها دزد نیستند. بلکه... بهتر است وقت را تلف نکنم، بیل

پاشو، زودتر.»

«فرصت بدهید کفشها وربدوشامبرم را بپوشم، راستی چه لباس خوشکلی پوشیده‌اید؟»

«بیل حالا موقع عشق‌بازی نیست، عجله‌کن.»

بیل سیخ آتش به هم‌زنی را مانند یک حربه هولناکی به دست گرفت. هر دو وارد راهرو شده و از پله‌ها پایین رفتند.

ویرجینی زمزمه‌کنان گفت: «آرام، ممکن است صدای ما را در اتاق پذیرایی بشنوند.»

«بیل بگوئید ببینم به چه علت دزدها قطعات زره مجسمه را يك به يك باز می‌کنند.»

«حتماً برای این است که نمی‌توانند همین‌طوری آن را با خودشان ببرند، ناگزیر دارند قطعات آن را از هم جدا می‌کنند تا بردنش سهل باشد.»

ویرجینی سرش را تکان داد: «برای چه دزدها این همه اشیاء نفیس که در چیمنی پیدا می‌شود و حمل آنها به مراتب آسانتر است، با خود نمی‌برند و چسبیده‌اند به این مجسمه زنگزده کهنه؟ مثلاً چرا تابلوهای قیمتی را نمی‌برند؟»

بیل در حالی که سیخ آتش به هم‌زنی خود را در مشت می‌فشرده، پرسید: «چند نفرند؟»

«نتوانستم آنها را از سوراخ جای کلید ببینم. به علاوه، اتاق تاریک بود و آنها بایک چراغ قوه دستی کار می‌کردند.»

بیل و ویرجینی با کمال آرامی طول دیوار را پیموده و جلو در بزرگ و سنگین توقف کردند. صدایی به گوش آنها نمی‌رسید، ولی ناگهان يك روشنایی، سوراخ جای کلید را روشن ساخت.

بیل زانو زد و چشمش را به سوراخ چسبانید. هیكله‌های مبهم و نامعلومی که به زحمت تشخیص داده می‌شد، نزدیک دیوار، زیر تصویر «هولین» مشاهده می‌شد. يك لحظه بعد این اشباح از میدان دید او خارج شدند. صدای خفیفی به گوش رسید، انگار ضربات آرامی به تخته کوبی اتاق وارد می‌شود.

بیل بلند شد و با صدای آرام گفت: «گوش کن ویرجینی، سعی

خواهم کرد تا حد امکان در را بیسرو صدا بازکنم. می‌دانید دگمه چراغ برق کدام طرف است؟»

«آری، طرف در.»

«همانجا بمان و دستت را روی دگمه چراغ بگذار. من وارد می‌شوم. گمان دارم دو نفر بیشتر نباشند. شاید هم يك نفر است. درست نمی‌شود تشخیص داد؛ زیرا روشنایی چراغ را به جاهایی که مورد نظرشان می‌باشد، انداخته‌اند، خودشان در تاریکی هستند. وقتی که من فریاد کردم «روشن کن» شما دگمه را می‌زنید، فهمیدید؟»

«آری.»

«و مخصوصاً فریاد نکشید، مبادا بیهوش شوید. مطمئن باشید نمی‌گذارم کسی آزاری به شما برساند.»

ویرجینی زمزمه‌کنان زیر لب گفت: «جوان قهرمان.»

بیل مغرورانه از این توصیف به دستگیره در تکیه کرد و بیسر و صدا آن را پایین آورد. دستگیره آزاد بود. بیل ویرجینی را می‌دید که خود را تنگ به او فشرده است. هر دو آرام وارد اتاق شدند.

در انتهای دیگر اتاق، يك شمع نورانی تصویر «هولین» را روشن می‌ساخت. هیکل کسی که در این قسمت نیمه تاریک اتاق دیده می‌شد، سایه مردی در نشان می‌داد که روی صندلیش ایستاده و به آنها پشت کرده، آرام آرام قاب تابلو را می‌کوبید. در همین لحظه بیل به يك صندلی تصادف کرد، مرد ناگهان برگشت و روشنایی کورکننده چراغ دستیش را به چشم آنها خیره کرد. بیل تردید نکرد و گفت: «روشن کن.» و خود را به طرف مرد انداخت، در حالی که ویرجینی از روی اطاعت دگمه چراغ برق را پیچاند، ولی سالون به جای اینکه غرق در روشنایی شود، کماکان در تاریکی باقی ماند. فقط صدای خفیف و خشک دگمه برق، به گوش رسید.

بیل ناسزایی گفت. لحظات بعد، صدای نفس، غرش و خرخر فضا را پر کرد. چراغ دستی که در کف اتاق قرار داشت، خاموش شده بود. ویرجینی زد و خورد یا اس آور دو مرد را در تاریکی می‌شنید و احساس می‌کرد. آیا اشخاص دیگری هم در تاریکی وجود داشتند؟ بی‌اعتنا به فرامین بیل شروع کرد به جیغ کشیدن، صدای باز شدن در بالای سرش

شنیده شد و يك شعاع نورانی از راهروی بالای پلکان تابید. ایگاش بیل می‌توانست تارسیدن كمك مقاومت کند.

ولی ناگهان ویرجینی مرعوب و ترسان، صدای وحشتناك افتادن چیزی به گوشش رسید. گویا درحین کشمکش به یکی از مجسمه‌ها بر خوردند و سقوط آن‌چنین صدای کرکننده‌ای ایجاد کرد. زن جوان به طور مبهم مشاهده کرد سایه‌مردی به‌طرف پنجره می‌دود و صدای ناسزای بیل که گوشش داشت خودرا از زیر مجسمه که بروی او واژگون شده بود، بیرون کشد شنیده می‌شود.

برای اولین بار، پست خودرا ترك کرد و وحشیانه به تعقیب‌فراری پرداخت. ولی پنجره بسته نبود. برای خروج، کرکره چوبی پشت پنجره را بدون کوچکترین زحمت کنارزده و خودرا بیرون انداخت. زن جوان نیز روی مهتابی جست و فراری را دید که چهارنعل از پلکان فرود می‌آید. اونیز دوان دوان دنبال‌سراه افتاد. زن جوان که ورزشکار و دونده بود. با همین سرعتی که می‌دوید احتمال داشت به‌زودی به حریفش برسد، ولی ناگهان در آغوش مردی که از در كوچك اتاق طبقه پایین خارج شده بود، افتاد. این شخص باکمال قوت او را نگهداشت و تا وقتی که او را نشناخته بود، رها نکرد.

«بر شیطان لعنت، شما یید میسیرا اول، خیلی معذرت می‌خواهم، من شمارا به‌جای قاتلی که از جنگ عدالت می‌گریخت، گرفتم.»
این مرد مستر هیرام فیش بود.

ویرجینی نفس‌زنان گفت: «همین‌حالا از آنجا رفت. سعی کنیم دستگیرش سازیم.» ولی می‌دانست که دیگر این کار بی‌فایده است. مرد فراری تاکنون به پارک رسیده و در تاریکی کور کننده آن ناپدید شده است. هر دو بسالون بازگشتند. سالون خالی بود. در آستانه در لرد کاتر هام، شیفت و مستخدمش هراسان و مرعوب، ایستاده بودند.

شیفت پرسید: «بر شیطان لعنت، چه اتفاقی افتاده؟ دزد آمده؟ ویرجینی با مستر فیش چکار می‌کنید؟ مشغول گردش‌شبانه هستید؟»
ویرجینی به‌طور اجمال آنچه‌گذشته بود، حکایت کرد.
شیفت گفت: «عجب، موضوع رفتارفته هیجان‌انگیزتر می‌شود.»

راز کوه نور

يك قتل و يك دزدی در عرض يك هفته! برای چه برق روشن نمی‌شود؟ جایی اتصالی پیدا نکرده است.» این معما به آسانی حل شد. چراغها را باز کرده و کنار دیوار قرار داده بودند. تردول بالای نردبان رفت و چراغها را نصب کرد و بلافاصله اتاق روشن شد. لرد کاترها هم که بانگه‌آه حزین-انگیزی به اطراف می‌نگریست، گفت:

«اگر اشتباه نکنم سالون دستخوش فعالیت‌های شدیدی شده است.» در حقیقت سالون از قطعات جدا شده مجسمه، صندلی‌های واژگون شده و بقایای شکسته ظروف چینی پوشیده بود ویرجینی گفت: «فقط یک نفر... هر چند...»

و در حالی که به یاد می‌آورد در گوشه‌ای از سالون صدای خفیفی رامی‌شنید، صحبتش را قطع کرد. و با خود اندیشید، شاید هم نفر دوم از در فرار کرده بود؟ یا شاید این صدا نتیجه تخیل تحریک شده او بود؟ بیل نفس‌زنان از میان پنجره ظاهر شد، «خوك لعنتی، همه جارا زیر پا گذاشتم اثری از او دیده نمی‌شود. موفق به فرار شد.» ویرجینی گفت: «بیل ناراحت نباش، دفعه دیگر شانس بیشتری خواهید داشت.»

لرد کاترها پرسید: «حالا چکار باید بکنیم؟ گمان دارم باید برویم بخوابیم. و در این ساعت که من نمی‌توانم پلیس احضار کنم. تردول شما وظیفه‌تان را می‌دانید، مواظب سالون باشید.»

«بسیار خوب جناب لرد.»

بایک آه رضایت‌آمیز، لرد کاترها از اتاق خارج شد و گفت: «اینرا کشتین شانس دارد، این سروصدا نتوانسته او را بیدار کند، و شما مستر فیش، شما هم مثل ما سراسیمه از خواب بیدار شدید، این طور نیست؟» و نگاهی به روی امریکایی انداخت و گفت:

«عجب، شما فرصت کردید و لباس‌تان را پوشیدید؟»

این یکی جواب داد: «آره به عجله توانستم لباس بپوشم.»

لرد کاترها اظهار داشت: «کلا خوبی کردید. من در لباس خواب خیلی سردم است. احساس می‌کنم که زکام شده‌ام.»

لرد دهن‌دره‌ای کرد و همگی دنبال او برای خوابیدن بالا رفتند.

فصل هیجدهم

دومین حادثه شبانه



هنگامی که آنتونی روز بعد از ترن پیاده شد، اولین کسی که روی سکوی قطار مشاهده کرد باتل ناظر عالی اسکاتلند یارد بود که با دیدن مرد جوان شروع کرد با صدای بلند خندیدن.

مرد جوان اظهار داشت: «همان طوری که قرارمان بود، بازگشتم؛ شما اینجا آمدید تا از مراجعت من اطمینان حاصل کنید.» باتل سرش را تکان داد و گفت: «مسترکید من به شما اطمینان دارم، آمدن من به اینجا برای این است که قصد دارم به لندن حرکت کنم.»

«عجب، از خود می پرسم منظورتان از حرکت به لندن چیست؟» کارآگاه جواب نداد، ولی آنتونی پرسید: «باتل شما آدم خوش صحبتی هستید. میل دارید همیشه صحبت کنید، و این صفت در شما بسیار خوش آیند من می باشد.»

سایه يك لبخند در قیافه تأثر ناپذیر باتل ظاهر شد.

«و شما آقای کید در دینار موقیتی پیدا کردید؟»

«به هیچ وجه باتل، برای دومین بار من راه خطایی انتخاب کردم.

بدیهی است که نمی توانم خودم را در زمره کارآگاهان افتخاری بدانم.»

«اگر مخالف راز نگهداری نباشد، می خواهم بیرسم هدفان از

این مسافرت چه بوده؟»

«نسبت به پرستار فرانسوی مظنون بودم. اولاً اینکه شب جنایت پنجره اتاقش را دیده بودم روشن است، ثانیاً یک نفر فرانسوی را در اطراف پارک مشغول جاسوسی دیده بودم. حتماً شما تا به حال از وضع او اطلاعی پیدا کرده اید.»

«منظورتان همان کسی است که به اسم مستر چل نامیده می شود و در مسافرخانه کریکت بازان اقامت کرده، و خود را نماینده فروشندگان منسوجات ابریشمی معرفی کرده است؟»

«گمان دارم همان است. عقیده اسکاتلندیارد درباره او چیست؟»
باتل در جواب گفت: «بیشبهه طرز رفتارش طوری بوده که سوء ظن ما را برانگیخته است.»

«چه سوء ظن؟ من فرض کردم که پرستار فرانسوی در نهان همدست اوست. لذا بعد از کسب اطلاع از لیدی ایلین مبنی بر اینکه مادموازل - برن بیش از دو ماه نیست در اینجا مشغول می باشد. خودم را به منزل ارباب قدیمیش کنتس برتوی رسانیدم، ولی باتل باید اعتراف کنم که اشتباه کردم. من منتظر بودم که کنتس از وجود مادموازل برن اظهار بی اطلاعی کند، ولی برعکس اظهارات کنتس حاکی از این بود که پرستار مزبور مدت ده سال در خدمت او بوده و دست راست او محسوب می شده است. قبلاً نیز باید تذکر داد، هم بعد از ملاقات خانم پرستار و هم قبل از عزیمت به برتوی، قسمت اعظم شك و تردید من کاهش یافته بود، زیرا وضع و رفتار او طوری است که برای آدم جای سوء ظنی باقی نمی گذارد - درست قیافه پرستار - هارا دارد.»

باتل سرش را تکان داد: «نه این قسمت نمی تواند قانع کننده باشد، زیرا زنها معمولاً بایک آرایش ماهرانه می توانند رفتار و قیافه خود را کاملاً تغییر دهند. یک روز من دختر زیبایی را دیدم که موهایش را تغییر رنگ داد، چهره اش را در سایه یک آرایش دقیق به رنگ سربی درآورد و پلکهایش را به طور خفیف قرمز کرد و لباسهای مستعملی به بر کرد، نه دهم آشنایانش نتوانستند او را بشناسند، تغییر قیافه برای مردها دشوارتر است ولی می توان خط ابروها را تغییر داد و هم چنین دندانهای عاریه، به کلی شکل قیافه را عوض می کند معذک، گوشه‌ها را به هیچ وجه نمی توان

تغییر داد.»

«این طور به گوشه‌های نگاه نکنید باتل، نگاههای شما مرا می-

ترساند.»

ناظر عالی اسکاتلندیارد ادامه داد: «از ریشه‌های قلبی و آرایش معمولی صحبتی نمی‌کنم. اینها برای درمانهای پلیسی خوبند. کمتر مردمی پیدا می‌شوند که واقعا در تغییر قیافه نبوغ داشته باشند. یکی از آنها همان سلطان ویکتور می‌باشد. شما مسترکید او را می‌شناسید؟»

این پرسش به قدری ناگهانی و خشن بود که آنتونی کلماتی را که سرزبان‌ش بود، نگهداشت و پس از لحظه‌ای تفکر به آرامی گفت: «سلطان ویکتور؛ گمان دارم اسمش را شنیده باشم.»

«یکی از مشهورترین دزدان جواهر. پدرش ایرلندی و مادرش فرانسوی است. حداقل چهار زبان می‌داند. هفت سال در زندان بود ولی تازگی از زندان درآمده، چندماه بیشتر نیست.»

«حالا کجاست؟»

«این پرسشی است که ما هم میل داریم جواب آن را بدانیم

مسترکید.»

«شاید در اینجا افتخار زیارت او را پیداکنم. اما چنانچه ویکتور فقط به جواهرات قیمتی علاقمند باشد، بایدگفت که دفترچه خاطرات سیاسی نمی‌تواند مورد توجه او قرار گیرد.»

«معلوم نیست مسترکید، از کجا تاکنون اینجا نیامده باشد.»

«به شکل مستخدم درآمده؛ آفرین بر شما زیرا از گوشه‌هایش خواهید شناخت و با دستگیری او قرین پیروزی و افتخار خواهید شد.»

«نه مسترکید کشف هویت يك مرد چندان آسان نیست، راستی راجع به کار آستین چه فکر می‌کنید؟»

«آستین؛ مگر در آستین چه اتفاقی افتاده است؟»

«در روزنامه‌ها ذکر شده، شاید شما خوانده‌اید. در میان گودال جسد مردی پیدا شده. این مرد به وسیله ششلول به قتل رسیده است.»

«خودکشی نبوده؟»

«سلاح آنجا نبوده، تا این ساعت هویت مقتول کشف نشده است.»

«انگار این امر مورد توجه شما قرار گرفته، نکند باقتل پرنس میشل، ارتباطی داشته باشد؟»

آنتونی به آرامی می‌خندید. نگاه کلر آگاه به‌او خیره شده بود.
«امیدوارم این‌طور نباشد.»

ترن‌لندن وارد ایستگاه شد و ناظر عالی باربری را صدا کرد و آنتونی بایک آه‌رضایت‌آمیز دور شد.

اندیشناک، از پارک چیمنی گذشت و برای نزدیک‌شدن به قسمتی از منزل که نیمه شب پنجشنبه از آن‌گذر کرده بود، راه میان‌برباریکی انتخاب کرد. درحالی که چشمانش را به پنجره‌های طبقه اول دوخته بود، ملاحظه کرد که در گوشه قصر یک فرورفتگی کوچکی از پنجره وجود دارد، از جایی که او ایستاده بود، این پنجره آخرین قسمت نمای ساختمان بود و پنجره بعدی بالای اتاق پذیرایی. پنجره ماقبل آخر و پنجره اتاق مادموازل برن پرستار جلوتر از آن قرار داشت. اما چند قدم به طرف راست کفایت می‌کرد که فرورفتگی ناپیدا شده و پنجره اتاق پرستار ماقبل آخر قرار گیرد. با این ترتیب وقتی که این پنجره روشن شد، آنتونی کجا قرار داشت؛ سعی کرد جزئیات امر را به خاطر بیاورد، اما امکان نداشت. اختلاف غیر قابل معنی بود. با هر کیفیت باز احتمال قوی می‌رفت پنجره‌ای که او روشن‌شدن آن‌را دیده بود، نه تنها مال مادموازل برن باشد بلکه امکان داشت پنجره اتاق مجاور باشد.

در این اتاق چه کسی سکونت داشت؟ آنتونی سعی کرد هر چه زودتر این موضوع را بفهمد. بخت با او مساعد بود، زیرا اولین کسی که در راهرو ملاقات کرد تردول بود.

آنتونی با مشاهده او گفت: «روز به‌خیر تردول، ممکن است یک چیز به من بگویید؟ چه کسی در سومین اتاق طبقه اول اقامت دارد؛ البته اگر از انتهای ساختمان و بالای اتاق پذیرایی حساب کنیم.»
تردول لحظه‌ای چند به فکر فرورفت و بعد گفت: «اینجا اتاق مستر فیش امریکایی است.»

«آه، متشکرم، ممنونم.»

«نه آقا قابل ندارد.» تردول خود را حاضر کرده بود از راهرو بیرون

رود، ولی چند لحظه‌ای توقف کرد، زیرا میل به حکایت يك خبر، حتی مستخدمین باوقار را نیز بیقرار می‌سازد.

«آیا جناب عالی از واقعه شب گذشته اطلاع حاصل فرموده‌اید؟»
 «نه، چه واقعه‌ای؟»

«يك اقدام به دزدی.»

«ممکن نیست. چیزی دزدیده شده؟»

«خوشبختانه نه، دزدان در حال کندن قطعات مجسمه اتاق پذیرایی بودند که در حین ارتکاب به جرم غافلگیر شدند، ولی بدبختانه موفق به فرار شدند.»

«عجب، باز در اتاق پذیرایی. چطور وارد اتاق شدند؟»

«از قرار معلوم پنجره‌ها باز کردند.»

تردول که از شرح این اخبار به آنتونی رضایت داشت، خود را حاضر به خروج از راهرو می‌کرد که مجدداً بامسترایزاکشتین تصادف کرد.

«عذر می‌خواهم آقا متوجه‌ورود جناب عالی نشدم.»

«نه عزیزم چیزی نبود.» تردول بایک حالت تحقیر نسبت به این تازه‌وارد که او را عزیزم خطاب می‌کرد، از راهرو بیرون رفت. ایزاکشتین خود را به میان صندلی راحتی انداخت و گفت،

«عجب، کید شما یید. قطعاً از واقعه شب گذشته اطلاع حاصل

کرده‌اید.»

«چه شب هیجان انگیزی. این طور نیست؟»

«بسیار هم هیجان انگیز، چرا باز ما را اینجا نگه داشته‌اند؟»

تحقیقات از دیروز به پایان رسیده، جسد پرنس امشب به لندن برده می‌شود و در آنجا اعلام خواهد شد که بر اثر يك عارضه قلبی بدود حیات گفته است. ومعذک اجازه خروج از اینجا به ما نمی‌دهند. مستر لوماکس هم بیش از این چیزی نمی‌داند و اظهار می‌دارد که به کار آگاه اسکاتلند یارد مراجعه کنم.»

آنتونی متفکرانه گفت: «باتل حتماً بایستی نقشه‌ای داشته باشد

و اجرای این نقشه حضور همگی ما را ایجاب می‌کند.»

«اما خود شما هم آقای کید از مسافرت برمی‌گردید.»
«آری اما همه جا مثل سایه دنبالم بوده‌اند. اگر واقعاً مقصر بودم
و بمنظور از بین بردن ششلول این مسافرت را انجام می‌دادم به‌طور قطع
و یقین فرصت و امکان این کار برایم وجود نداشت.»
ایزاکشتین گفت: «آه راست است، ششلول، هنوز آن را پیدا
نکرده‌اند؟»

«نه هنوز.»

«شاید قاتل هنگام فرار آنرا در دریاچه انداخته باشد؟»
«ممکن است.»

«ناظر عالی مستر باتل کجاست؟ میل داشتم با او صحبت کنم.»
«در ایستگاه راه آهن او را ملاقات کردم، می‌خواست به لندن
برود.»

«راستی؟»

لحن ایزاکشتین تهدید کننده بود.

«چه وقت برمی‌گردد؟»

«گمان دارم فردا صبح.»

ویرجینی همراه لردکاترهام و مستر فیش وارد شد و لبخندی به
آنتونی زد.

«شما یید مستر کید؟ حادثه دیشب ما را شنیده‌اید؟»

هیرام فیش گفت: «تصور کنید مستر کید، من میسز را اول را به
جای یکی از مقصرین گرفتم.»

«... و در این مدت مقصر توانست...»

متر فیش جمله‌اش را تکمیل کرد: «... فرار اختیار کند.»
بعد از صرف چای ویرجینی و آنتونی به اتفاق بیل به طرف دریاچه
رفتند و یک بار دیگر تصمیم گرفتند برای اینکه محرمانه با هم حرف
بزنند، دور از ساحل به قایقرانی بپردازند.

بیل و ویرجینی جزئیات حادثه شب گذشته را برای کید نقل
کردند. کید چنین اظهار عقیده کرد: «حادثه عجیبی است، عقیده شما
چیست میسز را اول؟»

ویرجینی به تندی جواب داد: «فکر می‌کنم که اینها دزد نبودند، یا حداقل باید گفت که از دزدان معمولی نبودند. آنها در جستجوی چیزی بودند که تصور می‌کردند در میان مجسمه مخفی شده است. اما چرا چوبها و تخته‌ها را می‌کوبیدند؟ ممکن است يك پلکان مخفی در آنجا وجود داشته باشد؛ من این موضوع را از لرد کاتر هام خواهم پرسید.»

آنتونی گفت: «محققاً آنها در صدد به دست آوردن یادداشتهای خطی نبودند، این يك بسته نسبتاً بزرگی است که پنهان ساختن آن چندان آسان نمی‌باشد. این باید يك چیز کوچکتری باشد.»

ویرجینی زمزمه‌کنان گفت: «جرج باید این موضوع را بداند. از خود می‌پرسم آیا موفق می‌شوم آنرا از او در بیاورم. من همیشه فکر می‌کردم که زیر این کسه نیم‌کسه‌ای وجود دارد.»

آنتونی پرسید: «شما می‌گویید که فقط يك مرد در اتاق بود، با این وجود، شاید نفر دومی هم وجود داشت، زیرا اظهار داشتید هنگام حرکت به طرف پنجره، نزدیک در صدای خفیفی نیز شنیدید.»

«مسلم نمی‌دانم، شاید دستخوش خیال شده باشم.»
 «شاید بله شاید هم نه، اگر شق دوم صحیح باشد، این شخص باید در منزل باشد يك چیز باعث تعجب من است...»

«چه چیز؟»

«سرعتی که مستر هیرام فیش کتو کراوات و لباسهای دیگرش را به‌طور کامل پوشید، در صورتی که دیگران با شنیدن فریاد های استمداد با پیژامه و رب‌دشامبر بیرون آمدند.»

ویرجینی گفت: «آری در این خصوص هم فکر کرده‌ام. هم‌چنین مستر اینزاکشتین که با وجود همه این سرو صداها از خواب بیدار نشد، نمی‌تواند مشکوک باشد؟»

بیل اظهار داشت: «شاید در این قضیه پای هر زوسلاواکیها هم در میان باشد. مثلاً این مستخدم پرنس میشل، قیافه راهزن‌ها را دارد.»

ویرجینی در جواب گفت: «چیمنی پر از رموز و اسرار است. شاید دیگران هم درباره‌ما همین قضاوت را می‌کنند. متأسفم که کار آگاه به‌لندن رفته، فکر می‌کنم این کار چندان منطقی و عاقلانه نبوده. راستی

راز کوه نور

مسترکید من این فرانسوی را که در مسافر خانه اقامت دارد، يك يادوبار دیدم که در حول و حوش اینجا مراقبت می‌کند. «آنتونی اظهار داشت: «به راستی که این يك نوع مسابقه دو با مانع، است. هر لحظه با مانع تازه‌ای برخورد می‌کنم. خود من، يك عمل بیهوده‌ای انجام دادم، و مجدداً گمراه شدم، آنچه فعلاً میل دارم بدانم این است: آیا دزد ها آنچه مقصودشان بود، پیدا کردند یا خیر؟»

«مطمئناً نه.»

«در این صورت من اطمینان دارم که دزدها مجدداً باز خواهند گشت. آنها می‌دانند یا به زودی خواهند دانست که باتل به لندن رفته است. همین امشب این ریسک را خواهند کرد.»

«این طور تصور می‌کنید؟»

«امیدوارم، بهتر است میان خود يك اتحادیه کوچک تشکیل دهیم. اتحادیه سه نفری. اورس لایت و من با کمال دقت و احتیاط خودمان را در اتاق پذیرایی مخفی خواهیم ساخت.» ویرجینی سخنش را قطع کرد و گفت: «و من؟»

بیل اظهار داشت: «این کار زنها نیست، عاقل باشید ویرجینی

و.....»

«احمق نشو بیل من هرگز عاقل نخواهم شد. من نیز عضو اتحادیه هستم، تمام شد.» اعضای اتحادیه جدید بعد از طرح نقشه، به قصر بازگشتند.

پس از آنکه همه اهل منزل خوابیدند، آنها در حالی که هر يك مجهز به چراغ الکتریکی دستی بودند، بدون سروصدا از اتاقشان بیرون آمده و آرام و ساکت، به اتاق پذیرایی رفتند.

آنتونی يك ششلول همراه داشت، و مطمئن بود که دزدها از در وارد خواهند شدنه از پنجره. و ویرجینی که گمان می‌کرد یکی از دزدان در منزل اقامت دارد، در حدس خود صائب بوده است و به همین دلیل در زاویه یکی از گنجه‌های اتاق چمباتمه زد و چشمها را به در دوخت. ویرجینی پشت سر یکی از مجسمه‌های جنگجویان صلیبی قایم شد و بیل در کنار پنجره نشست.

دقایق پایان ناپذیر سپری می شدند، صدای زنگ ساعت يك بعد از نیم شب طنین انداخت، بعد از آن ساعت يك و نیم و ساعت دو زنگ زد، سه نفر توطئه گر که در خفاگاه خود بیخس شده بودند، نزدیک بود متقاعد شوند که اشتباه کرده و بدکاران امشب عرض اندام نخواهند کرد. ناگهان آنتونی احساس کرد صدای پایی در روی مهتابی می شنود. يك صدای خفیف روی پنجره به گوش رسید و آرام و بی صدا پنجره باز شد، مردی از آن بالا آمد.

چند لحظه ای بی حرکت ماند. انگار می خواست اطمینان حاصل کند که همه چیز رو به راه است. بعد چراغ الکتریکی دستیش را روشن کرد و به دیوار تخته کوبی که شب پیش آزمایش کرده بود، نزدیک شد.

ناگهان بیل احساس کرد که نزدیک است عطسه کند. گردش و جستجوی شبانه شب گذشته در میان پارک اورا مبتلا به زکام کرده و تمام روز عطسه دست از سرش برنداشته بود. بیل برای جلوگیری از عطسه تلاشهای بیحاصلی کرد، لب بالایش را به دندان گرفت، آب دهانش را بلعید سرش را به عقب برد و به سقف اتاق نگریست و سرانجام بینی خود را میان انگشتانش گرفت و با تمام قوا فشار داد بیهوده و بیحاصل، عطسه کلش را کرد؛

يك عطسه خفه شده در فضای اتاق طنین انداخت.

مرد خارجی جهید، ولی در همان لحظه آنتونی که با سرعت برق نور چراغ دستیش را به سوی او متوجه می کرد، به تندی خود را روی او انداخت و هر دو در کف اتاق غلتیدند.

آنتونی فریاد کرد: «چراغ اتاق را روشن کنید.»

ویرجینی دگمه برق را پیچاند. این بار چراغ اتاق را برنداشته بودند و سالن غرق در روشنایی شد. آنتونی نفس زنان شکارش را زیر گرفته بود. بیل برای کمک به طرف او رفت.

آنتونی گفت: «خوب بچه جان ببینم شما که هستید؟»

این همان خارجی بود که در مسافر خانه کریکت بازان اقامت کرده بود.

رازکوه نور

صدای آرامی گفت: «نه، نقشه‌تان را خوب اجرا کردید.»
همگی متحیر و سراسیمه به طرف صدا برگشتند. اندام درشت
کارآگاه اسکاتلندیارد در آستانه در به نظر می‌رسید.
آنتونی گفت: «من تصور می‌کردم شما در لندن هستید.»
باتل چشمکی زد و اظهار داشت: «راستی؛ فکر کردم بهتر است
خیال‌کنند من در لندن هستم.»
آنتونی گفت: «حق باشماست» و نگاه پیروزمندانه‌ای به دشمنش
که در کف اتاق دراز کشیده بود، انداخت.
بر خلاف تصورش، مشاهده کرد بر چهره مرد فرانسوی لبخندی
نقش بسته است.
خارجی آغاز سخن کرد: «می‌توانم بلندشوم آقایان؟ شما سه نفرید
و من بیش از یک نفر نیستم.»
آنتونی با کمال بزرگواری و گذشت به او کمک کرد تا بر پا خیزد.
خارجی دگمه‌های کتش را بست، یقه‌اش را جا به جا کرد و به باتل نگریست.
«ببخشید آقا، گمان دارم شما نماینده اشکاتلندیارد هستید؛»
«درست است.»
«در این صورت اجازه بدهید اوراق و اعتبارنامه‌ام را به شما تقدیم
کنم، البته می‌بایستی این کار را زودتر انجام می‌دادم.»
از جیبش اوراقی بیرون آورد و به کارآگاه داد، در همین حال لبه
کتش را برگرداند و نشانی که آنجا سنجاق شده بود، به او نشان داد.
باتل فریاد حیرت بر آورد و در حالی که با کمال دقت اوراق او
راتا می‌کرد، در منتهای ادب سرش را خم کرد و کاغذها را به مرد فرانسوی
پس داد.
«متأسفم آقا. اندکی ناراحت شدید، ولی اقرار کنید که تقصیر
خودتان بوده است.»
و چون حاضرین با کمال تعجب به او می‌نگریستند، لبخند زنان
برای آنها توضیح داد:
«یکی از همکاران خود را که چند روزی است در انتظارش هستم
به شما معرفی می‌کنم. مسئولان نماینده سازمان امنیت.»

فصل نوزدهم

داستان هرروز



ویرجینی به طرف باتل روی گردانید و گفت،
«می دانستید چه فکر می کردم؟»
«چه فکر می کردید میسز راول؟»
«فکر می کردم موقعش رسیده اندکی قضایا را برای هم روشن
کنیم.»

«روشن کنید؟ درست نمی فهمم منظورتان چیست؟»
«چرا، منظورم را کاملاً می فهمید. می دانم مستر لوماکس از شما
قول گرفته که موضوع را مخفی نگهدارید. این کاری است که پسر عموی
عزیزم همیشه می کند، ولی به نظرم می توانست قضایا را برایتان درست
توضیح دهد تا ما مجبور نشویم درکشف آن پافشاری کرده و در نتیجه
ناشیانه راهتان را سد کنیم و احیاناً اسباب ذحمتتان را فراهم سازیم.
مسیو لموان شما بانظر من موافق نیستید؟»

فرانسوی با کمال احترام تعظیمی کرد و گفت: «چرا خانم.» باتل
اظهار داشت، «در چنین اوضاع و احوالی نمی توان به طور باید و شاید اسرار
را مخفی نگهداشت - من این موضوع را به مستر لوماکس هم گفتم.
وانگهی مستر اورس لایت منشی مستر لوماکس است و می تواند همه چیز را
بداند. اما در مورد مسترکید، ایشان علی رغم تمایل خود وارد گود شدند

و من عقیده دارم که باید همه چیز را بدانند اما...»
ویرجینی لبخندی زد و گفت: «اما زنها رازنگهدار نیستند،
این طور نیست؟ پسر عمویم جرج این موضوع را به شما گفته...؟»
لموان با کمال دقت زن جوان را برانداز کرده و گفت: «اگر اشتباه
نکنم، خانم اسمشان راول است؟»
«کاملاً همین طور است.»
«شوهرتان وابسته سیاسی انگلستان در هرزوسلاواکی بوده؟»
«آری چنین است.»
«موقع گذشته شدن پادشاه و ملکه، شما همراه شوهرتان در اکلست
بودید؟»

«همین طور است که می فرمایید.»
لموان به طرف همکارش برگشت و گفت: «گمان می کنم خانم حق
دارند همه چیز را بدانند، وانگهی این کار به طور غیر مستقیم با او ارتباط
پیدا می کند - وبعد چشمك کوچکی زد - خانم در محافل سیاسی معروف
بمراز نگهداری شده اند.»
ویرجینی شروع به خندیدن کرد و گفت: «امیدوارم بتوانم اشتها
خود را حفظ کنم.»

آنتونی پرسید: «کنفرانس کجا برقرار خواهد شد، همین جا؟»
ناظر عالی اسکاتلندیارد در جواب گفت: «بهتر است همین جا
باشد، ترجیح می دهم تا صبح اینجا را ترك نکنیم. پس از آنکه تمام داستان
را شنیدید علت آنرا خواهید فهمید.»

بیل و آنتونی به طرف گنجه غذا رفته مقداری سیفن و مشروب و
ساندویچ با خود آوردند. اعضای اتحادیه که اکنون عده شان بالغ بر پنج نفر
می شد، در کمال راحتی اطراف يك ميز بزرگ از چوب بلوط قرار
گرفت.

باتل شروع کرد: «بدیهی است که تمام مذاکرات ما بایستی مخفی
نگهداشته شود و کاملاً جنبه محرمانه دارد. من همیشه به مستر لوماکس
گفتم مخفی نگهداشتن این راز امکان ناپذیر است، برویم به اصل موضوع،
قضیه از هفت سال پیش شروع شده، انگلستان نزدیک بود به کمک کنت-

استیل پیچ در بسیاری از موارد و مسائل مهمه باکشور هرزوسلاواکی توافق حاصل کند. شاه و ملکه آنکشور که در آن موقع در انگلستان اقامت داشتند و برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به چیمنی دعوت شدند، در همان هنگام يك شیء گرانبها مفقود شد، و برای توجیه این فقدان باور نکردنی ناگزیر بایستی دوچیز را پذیرفت، نخست آنکه دزد یکی از محارم و نزدیکان پادشاه بود. دوم آنکه سارق یکی از زبر-دستترین دزدان حرفه‌ای محسوب می‌شده، اکنون آقای لموان چگونگی امر را برای شما توضیح خواهد داد.»

فرانسوی به‌علامت تسلیم، سرفرود آورد ورشته سخن را باز گرفت،

«در انگلستان بسیاری از مردم نام‌سلطان ویکتور را نشنیده‌اند، هیچ‌کس از نام حقیقی این دزد زبردست اطلاع ندارد، اما همه‌کس در فرانسه می‌داند که شخص مورد بحث یکی از دزدان بنام وخطرناکی است که در سرقت جواهرات گرانبها، مهارت تام وتمامی دارد، در هنر تغییر قیافه استادی محسوب می‌شود، به‌علاوه زبان‌شناس قابل و کار آزموده‌ای می‌باشد. از پدری ایرلندی و مادری فرانسوی به‌وجود آمده و مقر اقامتش پاریس است. هشت سال پیش دست به کار يك سلسله دزدیهای جالب و شگفتاوری به‌نام مستعار «کاپیتن اونی» شد.»

ویرجینی بدون اراده فریاد تحسینی برکشید. مسیو لموان نگاه معنیداری به او انداخت وداستانش را ادامه داد: «می‌دانم چه چیز باعث تعجب خانم شده: این کاپیتن اونی که خانم اسمش را شنید کسی جز همان سلطان ویکتور نیست. سازمان امنیت نیز از این موضوع اطلاع داشته، ولی فاقد دلیل و مدرک بوده است. حتی سازمان امنیت مطلع بوده که این کاپیتن همدست زبردستی به‌نام آنژل موری که یکی از کم‌دینهای فولی برژه بوده داشته است، ولی هر دوی آنها به‌قدری با مهارت کارهایشان را انجام می‌دادند که دستگیری‌شان امکان ناپذیر بود.

در همین هنگام پاریس خود را برای پذیرائی از پادشاه نیکلای چهارم آماده می‌کرد.

سازمان امنیت مسئولیت حفظ جان پادشاه را که دائماً از طرف

«رفقای پنجه قرمز» تهدید می‌شد، به‌عهده داشت. ورفقای پنجه قرمز که اطمینان داشتند نمی‌توانند خودشان به پادشاه نزدیک شوند، به آنژل موری وعده دادند، متأسفانه این موضوع را ما بعدها فهمیدیم، در صورت فریفتن پادشاه و کشاندن او به یک دام مبلغ هنگفتی در اختیارش بگذارند. آنژل پذیرفت و به‌رفقا اطمینان داد که گفته آنها را عمل خواهد کرد.

اما در حقیقت این زن جوان مکارتر و جاه‌طلبتر از آن بود که رفقا گمان می‌کردند. او موفق شد پادشاه را مفتون خویش سازد و به‌قدری در این رهگذر پیشروی کرد که نیکلادیوانهوار در دام او اسیر شد و غرق جواهراتش ساخت. در آن موقع بود که زن جوان به فکر افتاد نه تنها معشوقه دلخواه پادشاه شود، بلکه او را وادار سازد که زن جوان را به‌مقام ملکه برساند. به‌طوری‌که همه مردم اطلاع‌دارند، این نقشه خیالی صورت تحقق به‌خود گرفت، در نتیجه به‌نام کنتس پوپوفسکی و به‌عنوان اسلاف یکی از خاندان سلطنتی به دربار معرفی شد و چند ماه بعد رسماً بانام پرنسس وارگا ملکه کشور هرزوسلاواکی شد. البته برای یک اکثرس کوچک‌بد نبود. به‌طوری‌که شایع بود این زن نقش خود را در کمال هنرمندی ایفا می‌کرد. اما نه مردم راضی بودند و نه انقلابیون رفقای پنجه قرمز که از این خیانت سخت خشمگین بودند، دوبار به حیاتش سوء قصد کردند. سرانجام انقلاب به‌وقوع پیوست و شاه و ملکه کشته شدند. جسدشان که قطعه‌قطعه شده و شناخته نمی‌شد، در میان قصر سلطنتی پیدا شد.

اما یک چیز مسلم به‌نظر می‌رسد و آن این است که در طول این سالهای زودگذر و کوتاه ملکه وارگا که همان آنژل موری سابق باشد، با دوست قدیمیش سلطان ویکتور که خود نوع دیگری حکومت و اقتدار داشت، مربوط بود و نامه‌های رمزی برای او می‌فرستاد و برای اطمینان خاطر نامه‌ها را به‌زبان انگلیسی می‌نوشت و به‌نام یکی از خانمهای متشخص سفارت انگلستان امضا می‌کرد. اگر احياناً این نامه‌ها کشف می‌شد و خانم مورد نظر مطالب آنرا تکذیب و امضای خود را انکار می‌کرد، دیگران گفته‌هایش را نمی‌پذیرفتند، زیرا این پیامها ظاهراً نامه‌های عشقی بود که برای کاپیتن اونی نوشته‌شده بود. این همان نام شماست

آقا کرستی

میسز راول که در ذیل نامه‌ها دیدم می‌شد. «ویرجینی با استماع این داستان که رنگ چهره‌اش متناوباً قرمز و پریده می‌شد، گفت: «می‌دانم، می‌دانم. معما حل شد، از وقتی که این نامه‌ها را به من نشان دادند من در جستجوی چنین توضیحی بودم.» بیل از روی تنفر گفت: «چه رسوایی.»

ناظر عالی اسکاتلند یارد اظهار داشت: «مقصود واقعی این نامه‌ها این بود که به سلطان ویکتور اطلاعاتی در مورد جواهرات گرانبها بدهد. بعد از کشته شدن شاه و ملکه معلوم شد که بسیاری از جواهرات سلطنتی با جواهرات بدلی عوض شده است. حالا شما استنباط می‌کنید چطور ممکن است یکی از نزدیکان سلطنتی دزد ماهر و زبردستی از آب در آید، نیکلای چهارم و ملکه‌اش یکی از تعطیلات آخر هفته‌شان را در منزل بیلاقی مرحوم مارکی کاترهام که در آن موقع وزیر امور خارجه بود، گذراندند. شب قبل از عزیمت آنان به چیمنی ملاحظه شد که یکی از اشیاء نفیس و گرانبهای که در کاخ لندن حفاظت می‌شد، مفقود شده است و به جای این شیء قیمتی اصل یک چیز بدلی گذاشته بودند و این تقلید به قدری ماهرانه بود که عامل آن کسی جز سلطان ویکتور نمی‌توانست باشد. بدیهی است موضوع در پرده اختفا ماند، ولی اسکاتلند یارد بیکار ننشست. و دایره مراقبت را به قدری محدود و تنگ کرد، که ملکه نتوانست گوهر گرانبها را به همدستش برساند و یا آن را با خود به کشور هرزوسلاواکی ببرد. وارگا آنژل حتماً آنرا در اینجا یعنی چیمنی پنهان ساخت و من بعید نمی‌دانم. کار آگاه اسکاتلند یارد نگاهی به اطراف خود انداخت. که این جواهر در این اتاق مخفی شده باشد.»

آنتونی، از روی دیرباوری اظهار داشت: «چطور؟ بعد از گذشت سالها؟»

لموان در پاسخ گفت: «آره آقا. زیرا زعمای کشور هرزوسلاواکی یکی بعد از دیگری به قتل رسیدند و سازمان امنیت موفق شد کاپیتان اوئی را از یک کار بی‌اهمیت دستگیر و به هفت سال زندان محکوم کند. ما امیدوار بودیم نامه‌های رمز را پیش او پیدا کنیم، ولی از قرار معلوم نامه‌های مورد نظر وسیله یکی از سورچیهای ملکه که اهل کشور هرزوسلاواکی بود،

راز کوه نور

رَبوده شد. این مرد چندین بار و در چند جای مختلف صحبت کرده بود که نامه‌های گرانبهای در اختیار اوست و ما مدت‌ها در جستجوی او بودیم، اما مساعی ما بدون نتیجه ماند.»

آنتونی گفت: «گمان دارم اگر او را در آفریقا می‌جستید پیدایش می‌کردید، وی بسته نامه‌ها را با کمال احترام و عزت حفظ می‌کرد و از جان عزیز ترش می‌داشت، انکار معدن طلائی در اختیار دارد و منتظر فرصت است تا از آن بهره‌برداری کند، ولی قبل از توفیق در این کار بر اثر عارضه‌الاریا فوت کرد. این طور به من نگاه نکنید من غیب‌گو نیستم، بعداً موضوع را برای شما توضیح خواهم داد چطور وارد جریان شدم.»
ویرجینی اظهار داشت: «یک چیز دیگر باقی مانده که بایستی توضیح داده شود، این قضیه چگونه با خاطرات ارتباط پیدا می‌کند؟
حتماً ارتباط دارد؟»

لموان در پاسخ گفت: «مسلماً همین طور است خانم، کنت استیل پیچ از روزی که شاه و ملکه مقتول در انگلستان اقامت داشتند، همراهشان بود، بنابراین کلملا در جریان قضایا قرار داشت و امکان دارد در خاطرات خود به این قضایا اشاره‌ای کرده باشد.»

آنتونی پرسید: «می‌دانست ملکه جواهر را در کجا پنهان کرده؟»

«به هیچ وجه، کنت از ملکه سخت متنفر بود و تمام مساعی خود را برای جلوگیری از این ازدواج به کار برده بود.»
آنتونی اصرار کرد: «اما شاید خود کنت محل اختفای آنرا پیدا کرده بود، این مرد بسیار باهوش و زیرک بود. به عقیده شما اگر محل جواهر را کشف می‌کرد، چه عملی انجام می‌داد؟»

باتل در جواب گفت: «برای خود نگه می‌داشت. زیرا استرداد جواهر گرانبها بدون اینکه اشاره به اصل آن شود، بسیار دشوار بود. وانگهی دانستن محل اختفای جواهر به او قدرت فوق‌العاده می‌داد و کنت هم عاشق قدرت بود. به علاوه کلکسیون اسرار آمیز و مفتضح‌کننده‌ای در اختیار داشت و بارها از آن سخن رانده، و از داشتن چنین مجموعه‌ی مرموزی به خود بالیده بود و ترس و نگرانی سلطنت‌طلبان از چاپ و نشر

این خاطرات هم از اینجا ناشی می‌شود.»
 لموان افزود: «پلیس فرانسه قصد داشت آنها را به دست آورد، ولی کنت پیشدستی کرد و نسخه‌های خطی را قبل از مرگش به جای دیگری فرستاد. معذالک نمی‌دانم شما به چه جهت گمان می‌کنید که کنت از این راز آگاه بود؟»

آنتونی با آرامش خاطر گفت: «خودش چنین گفت. «
 چطور؟»

هر دو کار آگاه به حال بهت و حیرت به هم نگریستند.
 «موقمی که مستر مالک‌گراث این نسخه‌های خطی را به من می‌داد، برایم توضیح داد در چه وضعی کنت را شناخته بود. در پاریس، نیمه شب، در یکی از کوچه‌های خلوت، کنت مورد حمله‌ی عده‌ای اوباش قرار گرفته و مالک‌گراث او را از چنگال آنها نجات داده بود. کنت که کمی مست و بی‌اثر ضربات اوباش تا اندازه‌ای بی‌حال شده بود، به حال هذیان به دو چیز اشاره کرد که دوستم در آن موقع توجهی نکرد. بدو گفته بود که محل اختفای «کوه نور» را می‌داند بعداً اشاره کرده بود که مهاجمین از همدستان سلطان ویکتور می‌باشند. حالا که من این قضایا را شنیدم، فهمیدم که اشارات کنت کاملاً معنی‌دار بوده است.»

باتل با تعجب اظهار داشت: «عجب، مرگ پرنس میشل هم جنبه‌ی دیگری به خود می‌گیرد.»
 فرانسوی یادآوری کرد: «فراوش نکنید که سلطان ویکتور هرگز مرتکب قتل نمی‌شود.»
 «ممکن است در حین جستجوی جواهر به وسیله پرنس میشل غافلگیر شده باشد.»

آنتونی با لحن ملامت‌باری به پلیس سازمان امنیت، گفت:
 «و شما گذاشتید این شخص با این سابقه از چنگالتان فرار کرده و به انگلستان بیاید.»
 «افسوس، با وجود همه مراقبت‌های ما توانست گولمان بزند و می‌دانید قبلاً کجا رفت؟»
 «کجا؟»

راز کوه نور

« به امریکا رفت و در اتازونی نقش پرنس نیکلارا بازی کرد. »
آنتونی و باتل هر دو با هم با تعجب گفتند:
« چطور؟ »

« باور کنید، این يك بلوف شكفت انگیزی بود. پرنس نیکلا سالها پیش در کنگو مرده بود و سلطان ویکتور با استفاده از این موضوع خود را به شکل او درمی آورد و به امریکاییها وانمود می کند که وارث تاج و تخت هرزوسلاواکی می باشد و با این ترتیب موفق می شود پیش قسط هنگفتی در ازای واگذاری امتیازات نفتی در آینده از آنها دریافت کند، اما بر اثر يك واقعه پیشبینی نشده و کلاما اتفاقی، هویتش کشف می شود و پادشاه دزدان ناگزیر راه انگلستان پیش می گیرد. و باید گفت حالا در اینجا است. به همین دلیل من رد او را پیدا کردم و اینجا آمدم. »
« دیر یا زود او را در جیمنی خواهیم دید، اگر تا به حال اینجا نیامده باشد. »

باتل گفت: « عجب سوء قصد شب گذشته... »

« آه در این مورد توضیحاتی به شما خواهم داد. »

کلر آگاه اسکاتلندیارد پرسید: « پس چرا زودتر با من تماس نگرفتید؟ چند روز است که از سازمان امنیت برایم نوشته اند که به زودی مسیولموان برای تشریک مساعی بامن خواهد آمد و من متعجب بودم، چرا پیدایش نیست. »

لموان گفت: « حق با شماست، معذرت می خواهم. من روز بعد از وقوع جنایت اینجا رسیدم و با خود گفتم بهتر است در چنین شرایط تنها کلر کنم و سمت رسمی خود را ابراز نکنم. می دانستم که ممکن است در مظان شك قرار گیرم، ولی این وسیله ای بود که دیگران حساب کلر خود را بکنند. اطمینان می دهم که در این چند روز چیزهای جالبی دیده ام. »

بیل پرسید: « خوب بفرمایید شب گذشته چه واقعه ای اتفاق افتاد؟ »

« از قرار معلوم من باعث شدم شما قدری ورزش بدنی کنید. »
« چطور؟ شما بودید؟ »

«آری. من اطمینان داشتم که هرچه باشد مربوط به این اتاق است. زیرا در همین اتاق بود که پرنس کشته شده است. روی تراس بودم. ناگهان صدای پایی در داخل اتاق به گوشم رسید، سپس نور چراغ دستی به چشم خورد، آرام پنجره را که قفل نشده بود، گشودم و موفق شدم بدون سروصدا دریکی از گوشه‌های اتاق خودرا پنهان سازم. من مردی را که داخل اتاق بود، نمی‌دیدم زیرا پشت به من داشت، ولی حرکات او را می‌پاییدم. وی مشغول پیاده کردن اجزای مجسمه شد و آنها را دقیقاً مورد آزمایش قرار داد، سپس کلیه قابهای عکس و نقاشی را بررسی کرد. آنگاه با ضربهای آرام روی چوبها و تخته‌های دیوار نواخت. در همین هنگام شما وارد شدید و کلرش ناتمام ماند.»

ویرجینی متفکرانه گفت: « قصد و نیت ما خوب بود، ولی باطناً کلرها را خراب کردیم. »

«متأسفانه همین‌طور است که می‌فرمایید. مرد چراغ دستیش را روشن کرد و چون من نمی‌خواستم هویتم آشکار شود، از پنجره فرار کردم و مسیو اورس لایت که مرا به جای مهاجم گرفته بود، دنبالم دوید.»

ویرجینی گفت: « من هم مثل او حتی باید بگویم قبل از او شمارا دنبال کردم. »

« و آن دیگری که شم و تدبیرش قوی بود، خاموش و آرام در اتاق باقی مانده و بدون سروصدا از در خارج شد، ولی چطور با لرد - کاترهام و دیگران برخورد نکرد؟ »

« اگر هم برخورد می‌کرد، با کمال سادگی به آنها می‌گفت که او هم مانند دیگران بعد از شنیدن سروصدا، از اتاقش پایین آمده است. »

بیل پرسید: « شما واقماً خیال می‌کنید که این آرسن لوپن در میان ماست و در همین خانه زندگی می‌کند؟ »

لموان گفت: « شاید خودرا به صورت یکی از مستخدمها در - آورده است. »

بیل اظهار داشت: « این بوریس آنچوکوف با آن قیافه مخوف و راهزنی انزجار خاطر مرا فراهم می‌سازد. »

راز کوه نور

باتل رو به آنتونی کرد و پرسید: « شما او را به خدمت قبول کرده اید؟ »

« شما همه چیز را می دانید، ولی باید بگویم این من نبودم که او را به خدمت خود گماشتم بلکه او بود که مرا به اربابی انتخاب کرد. »
« چطور؟ »

« حقیقتاً بخواهید نمی دانم، شاید قیافه من خوش آیندش قرار گرفته، در این صورت چه سلیقه بدی دارد. شاید هم گمان می کند من اربابش را کشته ام و با این ترتیب می خواهد انتقامش را از من بازستاند. »
آنتونی از سرجا برخاست و به پنجره نزدیک شد. آنگاه با یک دهن دره خفیفی گفت:

« صبح نزدیک است. انتظار فایده ندارد. »

لموان نیز از جای برخاست و گفت: « من می روم، شاید موقع روز همدیگر را مجدداً ببینیم. » بعد از آنکه با احترام جلوی ویرجینی خم شد، از پنجره بیرون رفت.

ویرجینی در حالی که دهن دره می کرد، گفت: « تخت خواب در انتظار ماست. شب باش و هیجان گذشت، ولی حالا موقع خواب است. برویم، بیل تو هم برو مانند یک بچه عاقل استراحت کن. »
آنتونی که کنار پنجره ایستاده بود، با نگاه هیكل لموان را دنبال کرد.

باتل اظهار داشت: « هر چند به نظر نمی آید، ولی این شخص زیرک ترین و با هوشترین کلر آگاه فرانسه است. »
آنتونی در پاسخ گفت: « چرا به نظر نمی آید. شروع کلرش که بد نبود. »

« شاید راجع به کلر دیگری هم با او مشورت کنم. یادتان می آید به شما گفتم جسد مردی در کنار جاده آستین میان خندق پیدا شده؟ »
« آری. »

« هویت مقتول کشف شد و نامش گیوزیپ مانولی بود و به عنوان مستخدم در هتل ریتس لندن خدمت می کرد. خیلی عجیب است. این-طور نیست؟ »

فصل بیستم

آنتونی نزد باتل اعتراف می کند



آنتونی چیزی نگفت، به نگاه کردن از پنجره ادامه داد. ناظر عالی اسکاتلندیارد مدت چند لحظه پشت بیحرکت او را با تحسین نگریست. و سرانجام گفت: «خوب برویم بخوابیم. شب به خیر آقا.» و به طرف در حرکت کرد.

آنتونی روی برگرداند و گفت: «يك لحظه صبر کنید.» باتل کارآگاه اطاعت کرد. مرد جوان از پنجره دور شد و از قوطی سیگار خود سیگاری بیرون آورد و بعد نفسی کشید و گفت: «کار مربوط به آستین مورد علاقه شماست؟»

«به نظرم عجیب می آید.»

«تصور می کنید این مرد همانجایی که پیدا شده به قتل رسیده

است؟»

«نه، تصور می کنم در جای دیگری کشته شده و جسدش را با

اتوموبیل آنجا آورده اند.»

آنتونی گفت: «من هم چنین تصور می کنم.»

کارآگاه خیره به او نگریست و گفت: «انکار شما از این قضیه

اطمینان دارید. آیا تصادفاً اطلاع دارید چه کسی جسد را آنجا برده

است؟»

راز کوه نور

« آری من خودم جسد را آنجا بردم. »
و آرامش باتل تا اندازه‌ای او را معذب ساخت.
« خوب. مثل این است که حرف من در شما تأثیری نکرد. »
« موقعی که جوان بودم، رؤسایم به من يك بار نصیحت کردند؛
هرگز وانمود نکنم که دستخوش هیجان شده‌ام. و من این نصیحت را
تا کنون به کار بسته‌ام. »

« و شما به‌طور تحسین آمیزی در این امر توفیق حاصل کرده‌اید.
هر چه باشد میل دارید از تمام قضایا اطلاع حاصل کنید؟ »
« خواهش می‌کنم بفرمایید. »

دو نفر مرد نشستند و آنتونی به تفصیل آنچه که عصر پنجشنبه
روی داده بود، حکایت کرد. پس از پایان داستان سایه لبخند مرموزی
در چهره تأثر ناپذیر باتل دیده شد.

« کید بالاخره یکی از این روزها گیر خواهی افتاد. »
« برای بار دوم نیز البته لطف کرده صرف نظر خواهید
فرمود »

« عادت من است که سرطنا برادر شل‌کنم. » آنتونی، جمله را تکمیل
کرد، « لابد به‌گردن محکومین طناب را شل می‌کنید، چه دلسوزی و
توجه دقیقی مبذول می‌فرمایید! »

« اما به‌چه علت نزد من اینها را اعتراف کردید؟ »
« برای اینکه نسبت به شما، نسبت به عقاید شما، اعتقاد خاصی
پیدا کرده‌ام. هر وقت واقعه‌ای اتفاق می‌افتد شما در آنجا حضور دارید.
مثل شب گذشته. وقتی هویت جسد را فهمیدید، امکان داشت آنرا هم
پیدا کنید. به‌همین دلیل من ترجیح دادم همه چیز را برای شما بگویم.
البته اظهارات مسیو لموان باعث شد که میسز راول از هرگونه اتهامی
مبری شود. اکنون که به‌طور قطع ثابت شده که این نامه‌های عاشقانه
کوچکترین ارتباطی با او ندارد، فکر همدستی او با جنایتکاران به‌کلی
غیر منطقی است. شاید من خطا کردم و موضوع را به پلیس اطلاع ندادم،
ولی در حقیقت فکر کردم هیچ‌کس باور نخواهد کرد این زن جوان تنها
از روی هوس، پولی به يك ولگرد بیکاره که کارش تهدید به افشای راز

می‌باشد، داده‌است. و معذالك این امر حقیقت داشته.»
 باتل گفت: «چه می‌گویید، دادگاه نباید دستخوش تخیل قرار
 گیرد.»

آنتونی که با کنجکاوی او را می‌نگریست، اظهار داشت: «اما
 خود شما چطور؟ به‌نظر نمی‌رسد شما، شخصاً عمل تفننی میسز راول
 را مورد تردید قرار دهید.»

«برای این‌است که من تا اندازه‌ای به روحیات مردم آشنایی
 دارم، البته منظورم اشراف و اعیان است. ملاحظه بفرمایید، غالب
 مردم به‌عقاید و افکار همسایگان‌شان توجه دارند. فقط دوتیب مردم
 هستند که افکار دیگران را مورد تمسخر قرار می‌دهند. این دوتیب
 عبارتند از، ولگردان و مالکین بزرگ. البته منظور پولداران معمولی
 نیست بلکه مقصودم اشراف واقعی است که در طی قرون متمادی عادت
 کرده‌اند به‌افکار و عقاید دیگران اهمیتی نگذارند و آنچه برای آنها
 اهمیت دارد همان عقاید و افکار خودشان است.»

«باتل شما هم می‌بایستی خاطرات خود را به‌رشته تحریر در -
 بیاورید. این نوشته‌ها ارزش آنرا خواهند داشت که مورد مطالعه قرار
 گیرند.»

کلر آگاه لبخندی زد و ساکت ماند. آنتونی ادامه داد: «برای
 چه از آغاز کلر فکر کردید که من در این کلر آستین واردم؟»
 «فقط حدس زدم و استنباط من بر دلیل عقلی متکی نبود، و
 شما هم مستر کید خوب رفتار کردید و غفلت شما چندان بزرگ
 نمی‌نمود.»

«حس کردم که شما در سر راهم مرتباً دامهایی می‌گسترانید.
 هرچند من به‌دام نیفتادم، ولی کوشش فکری و عصبی من بسیار شدید
 و قابل ملاحظه بود.»

باتل لبخند معنیداری بر لب آورد.

«دوست عزیز، با این روش، جنایتکاران را دستگیر می‌سازند.
 ظاهراً آنها را آزاد می‌گذارند، ولی باطناً شبکه‌های دام را تنگ‌تر کرده
 و مرتباً حملات کوچکی می‌کنند. و سرانجام آنها خود را لو می‌دهند، و

راز کوه نور

بعد از يك بحران عصبی اعتراف شروع می شود. « باتل سخنان شما به انسان جرئت می بخشد، خوب نوبت من

کی خواهد رسید؟ »

« فعلاً که طناب را شل کرده ایم. »

« پس تاموقع گرفتاری، من نقش کلا آگاه آماتور را بازی خواهم

کرد، همانطور که در داستانهای پلیسی معمول است! »

باتل به آرامی گفت: « داستانهای پلیسی غالباً لاف و گزافی بیش

نیستند، موجبات سرگرمی مردم را فراهم می سازند و بیشتر اوقات برای

ما مفید واقع می شوند. »

آنتونی با کنجکاو پرسید: « چطور؟ »

« اغلب این فکر را در مردم به وجود می آورند که پلیس نالایق

و بیعرضه است. مخصوصاً وقتی که بایک جنایت روبه رو می شویم، این

فکر که در مغز مردم رسوخ کرده، برای ما مفید واقع می شود. »

آنتونی مدت چند لحظه در سکوت و خاموشی او را نگریست.

باتل بیحرکت مانده بود و در قیافه تأثرناپذیرش فقط حرکات مژه به

زحمت دیده می شد. و کوچکترین سایه شك و تردید پیدا نبود. سرانجام

از جای برخاست و گفت:

« خوابیدن دیگر به زحمتش نمی ارزد، باید منتظر لرد کاتر هام

باشم، وقتی بیدار شد چند کلمه با او حرف دارم. هر کس بخواهد می -

تواند از چیمنی بیرون برود و اینجارا ترك کند، ولی میل دارم که لرد

کاتر هام از مهمانانش خواهش کند بهتر است باز عزیمتشان را به تأخیر

بیندازند، شما نیز خوب است این دعوت را بپذیرید. میسز راول هم

بهتر است بماند. مسلماً به کمک او احتیاج خواهیم داشت. شما مسترکید

شاید توجه نکردید، ولی باید بگویم که این زن تسلط خاصی بر روی

مردان دارد انکار آنها را افسون می کند.

این طور تصور بفرمایید که من متوجه این جنبه و کشش

نشده ام. آنهایی که از اسم او استفاده یا بهتر بگویم سوء استفاده کرده

و نامه های عاشقانه را به نام او امضا کردند، مسلماً بدخواه او بوده و از

رنج و ناراحتی او خوشحال می شدند. بگندیم از آنکه با به کل بردن اسم

او ناشناس می‌ماندند. گویا شما بهمن گفتید که یکی از این نامه‌ها در چیمنی نوشته شده؛ وبدون کوچکترین شبهه باید گفت این آخرین نامه بوده وحتماً شامل اطلاعاتی درمورد مخفیگاه جواهر بوده‌است. سلطان ویکتور از بدست نیاوردن جواهر بسیار خشمگین بود. اما حالا...»
 آنتونی پرسید: «بسیار خوب... حالا شما گمان می‌کنید، جواهر در اختیار اوست؟»

«آری گمان می‌کنم. گیزوپ مانولی يك دزد حرفه‌ای بود، در این قسمت شکی نیست. اولا در این ماههای اخیر جزو دسته سلطان ویکتور درآمده بود. واین دزد زبردست او را مأمور کرده بود یادداشت‌های خاطرات را از شما دزدیده و در اختیار او قرار دهد و امیدوار بود در این یادداشتها آثار و قرائنی دال بر محل مخفی جواهر وجود داشته باشد. گیزوپ به جای یادداشتهای خاطرات نامه‌های عاشقانه‌ای را به چنگ آورد، ولی چون از ارزش حقیقی آنها بی‌اطلاع بود، پنداشت نامه‌های عاشقانه‌ای بیش نیست لذا تصمیم گرفت اربابش را بیخبر بگذارد و خود از آنها استفاده کند، اما سلطان ویکتور وهمدستانش او را مخفیانه دنبال کرده و نامه‌های عاشقانه‌ها را که تا آن حد مشتاق آنها بودند، نزد او پیدا کردند.»

آنتونی زمزمه‌کنان گفت: «چه تقارن عجیبی. اگر فرضیه شما درست باشد، باید گفت يك معجزه واقعی صورت گرفته که این نامه‌ها قبلاً بر اثر يك تصادف به دست من افتاد و سپس در اختیار یکی از همدستان سلطان ویکتور قرار گرفت تا سرانجام به مقصد اصلی خود برسد.»
 «گمان دارم فرضیه‌ام درست باشد. فقط این فرضیه است که می‌تواند قضایا را به طور منطقی توجیه کند. ادامه می‌دهم؛ سلطان ویکتور وهمدستانش پیامهای رمزی را پیش‌گیزوپ کشف می‌کنند و این شخص از استرداد نامه‌ها امتناع می‌کند زیرا امیدوار است پول هنگفتی از آن بدست آورد. دزدان او را تا منزل میسز راول دنبال می‌کنند، آنگاه تلگرام قلبی را مخابره کرده و در روی دسته يك ششلول نام ویرجینی را حک می‌کنند، به طور اجمال دزدان مقدمات جنایت را طوری فراهم می‌کنند که میسز راول متهم به ارتکاب آن شود.»

«اگر اشتباه نکنم، همین حالا شما و مسیولموان تکرار کردید که سلطان ویکتور تاکنون مرتکب قتل و جنایت نشده است.»

«درست است، و همین موضوع است که مرا بیش از همه ناراحت و معذب می‌کند، ولی فکر می‌کنم ممکن است میان همدستانش اشخاصی وجود داشته باشند که به اندازه او دقیق و پایند اصول نباشند. بدون شك آنها هستند که پرنس میشل و گیوزیپ را به قتل رساندند.»

«با این ترتیب سلطان ویکتور اکنون نامه های عاشقانه را در اختیار دارد و آنها را کشف کرده و می‌داند محل جواهر کجاست.»
«هنوز موفق به یافتن جواهر نشده است و به این آسانی هم آنرا پیدا نخواهد کرد. این را من می‌گویم.»

آنتونی زمزمه‌کنان اظهار داشت: «و یادداشتهای خاطرات؛ آنها نیز در اختیار اوست؟ اگر چنین باشد، نخواهد توانست آنها را نگهدارد زیرا من تصمیم گرفته‌ام روز ۱۳ اکتبر یادداشتهارا به ناشران بدهم.»

«از قرار معلوم شما می‌خواهید این حقرا با کنت به کار ببرید. می‌دانید کنت نسبت به شما فوق العاده علاقمند است و بارها پیش من از شما تعریف کرده است.»

آنتونی خندید و گفت: «امیدوارم بتوانم ثابت کنم اعتمادش نسبت به من کلاما بجاست. خوب حالا دیگر خیلی دیر شده، نوکرها به زودی بیدار می‌شوند. بهتر است قبل از صرف صبحانه حمام بگیرم.»
به سرعت در حالی که سوت می‌زد، از پله‌ها بالا رفت. لباسهایش را کند و حوله حمامش را پوشید و به طرف میز آرایش رفت، ولی با مشاهده چیزی که در وسط میز خودنمایی می‌کرد، بیحرکت سر جای ایستاد.

مدت چند لحظه گمان کرد اشتباهی می‌بیند. سرانجام آنرا میان دستهایش گرفت و از نزدیک امتحان کرد. آری، شکی نبود. این همان بسته نامه‌ها بود که امضای ویرجینی را داشت و کلاما دست نخورده مانده بود.

آنتونی روی صندلی راحتی افتاد. زمزمه‌کنان گفت:
«مغزم دارد داغون می‌شود. چیزی نمی‌فهمم. چرا ناگهان

۱۳۳ کریتی

این نامه‌ها بایستی در اتاقم پیدا شود؛ چمکس آنها را روی میز آرایشم گذاشته؟ و برای چه؟ «
اما در مقابل تمام این پرسشها جوابی وجود نداشت.

فصل بیست و یکم

چمدان مستر ایزاکشتین



ناظر عالی اسکاتلندیارد به ویرجینی که پس از صبحانه از پله‌ها داشت پایین می‌آمد، روگرد و گفت: «میل‌داشتم اطلاعاتی از شماکسب کنم.»

«راجع به...؟»

«راجع به مستر کید.»

ویرجینی به‌حال تأثر نگاهی به‌اوگرد و گفت:

«چه اطلاعاتی...؟»

«می‌خواستم بدانم کجا با او ملاقات کردید؛ از چه وقت او را می

شناسید؟ و غیره؟»

«توضیح این مطالب‌اندکی دشوار است. یک‌بار او برای من خدمت

مهمی انجام‌داد و...»

باتل رشته‌سخنش را برید: «قبل از اینکه شروع کنید، لازم‌می‌-

دانم به‌شما گوشزد کنم که شب‌گذشته بعد از عزیمت شما و مسیو لموان

و مستر اورس لایت، آقای کید تمام وقایع مربوط به‌نامه‌های عاشقانه

و مردی که در آپارتمان شما به‌قتل رسید، برایم حکایت‌کرده است.»

ویرجینی با تعجب گفت: «عجب! همه‌چیز را حکایت کرد؟»

«آری و کلاً خوبی کرد و توضیحات او مقداری از سوء تفاهات‌دا

برطرف کرد، ولی برایم نکفت از چه موقعی شما را می‌شناسد. ولی من

حدس می‌زنم قبل از آن روز و در چنان موقعیت مهمی که در منزلتان را به‌صدا درآورد، شما او را نمی‌شناختید. آه. می‌بینم که حق با من است. پس شما قبلاً او را ملاقات نکرده بودید.»

ویرجینی خاموش ماند. برای اولین بار از این شخص که دارای قیافه تأثر ناپذیری بود می‌ترسید. و متوجه شد که آنتونی بیهوده برای او احترام قائل نبود.

کارآگاه پرسید: «آیا از سوابق خود برای شما چیزی نگفت؛ قبل از رفتن به آفریقای جنوبی کجا بود؛ در کانادا؛ در سودان؛ راجع به طفولیت خود صحبتی نکرد؟»

زن جوان سرش را به‌علامت نفی تکان داد.

«و معذالک باید چیزی برای گفتن داشته باشد. خطوط چهره اش حاکی است که يك زندگی پر حادثه‌ای را پشت سر گذاشته.»
ویرجینی اظهار داشت: «چرا به رفیقش ماک‌گراث تلگراف نمی‌کنید و نمی‌پرسید؟»

«این کار شده است، ولی ماک‌گراث اکنون در اعماق آفریقا است و دشوار است به این زودی موفق به باز یافتن او شویم. البته او در «بولوایو» بوده و آنها یکدیگر را در آنجا ملاقات کرده‌اند. این قسمت از داستانی که حکایت کرده راست است، ولی مستر کید در نگاه جهانگردی کاسل فقط يك ماه کار می‌کرده، و قبلاً به چه کاری اشتغال داشته است؟»
بساعتش نگاه کرد: «من باید بروم ماشین منتظرم است.»

ویرجینی بی‌آنکه برخیزد، رفتن او را نگاه کرد. روی نیمکتی که نشسته بودند باقیماند، و امیدوار بود آنتونی برای دیدن او خواهد آمد، ولی به‌جای او بیل اورس لایت آمد.

«خدارا شکر، بالاخره شما را تنها گیر آوردم.»

«بیل عزیزم... مواظب من باشید، امروز صبح طوری با من صحبت کرده‌اند که احساس می‌کنم ممکن است يك دفعه گریه را سر بدهم.»

«کسی به شما امر کرده؟»

«دقیقاً دستور نبود. باتل به باطن آدم رخنه می‌کند. احساس

راز کوه نور

می‌کنم که بایک‌فیل از مهلکه پریده‌ام.»
«ویرجینی عزیزم، می‌بینید که یک نفر مرد قوی و شجاع باید از شما حمایت کند. من شما را خیلی دوست دارم. اگر می‌دانستید که...»
«نه بیل حالا وقت این حرفها نیست. حالا من قوی نیستم. و بارها به شما گفتم مردم مؤدب و بانزاکت قبل از نهار تقاضای ازدواج نمی‌کنند.»

بیل گفت: «من این تقاضا را حتی می‌توانم قبل از صرف صبحانه از شما بکنم.»

ویرجینی از شنیدن این حرف مرتعش شد.
«بیل اعتدال را از دست ندهید. شما برای من خیلی جوان هستید. من یک بیوه قابل احترامی هستم. بهتر است بایک دختر پاك و ساده دل، نرد عشق ببازید.»

«ویرجینی عزیزم... آخر... این آقای به اصطلاح کارآگاه دارد می‌آید عیثمان را ناقص کند.»
در حقیقت، آقای لموان کارآگاه فرانسوی بود که با کمال ادب با ریش بزی خود به طرف آنها می‌آمد.
«روز به خیر خانم. امیدوارم خسته نباشید.»

«به هیچ وجه.»

«بسیار خوب. میل دارید کمی با من در پارک گردش کنید؟»
«چرا نه؟ بیایید بیل.» جوان بینوا از روی ناچاری گفت: «بسیار

خوب.»

هر سه با گامهای آهسته در جاده باریک به راه افتادند. ویرجینی با مهارت کامل کارآگاه فرانسوی را وادار می‌کرد در مورد سلطان ویکتور دزد معروف برای آنها حکایاتی بازگوید و مبارزات او را با سازمان امنیت شرح دهد. اما علی‌رغم صحبت‌های خوشمزه کارآگاه ویرجینی احساس می‌کرد منظور او این گردش ساده نیست، و هدف او بدون اینکه وانمود کند، کشاندن آنها به محل معینی می‌باشد.

ناگهان سخنش را قطع کرد و نگاهش را به جاده دوخت، آنها به محلی رسیده بودند که جاده از کنار پارک می‌گنشت و قبل از عبور از آنجا

به وسیله انبوهی از درختان پنهان می‌شد. لموان به اتوموبیلی که از چیمینی می‌آمد چشم دوخته بود.

ویرجینی نیز به همان جهت چشم دوخت و پس از مختصر تأمل اظهار داشت: «این همان کامیون کوچکی است که ائانه مستر اینز اگشتین را به ایستگاه راه آهن می‌برد. لموان پس از اندکی مکث به ساعتش نگرست و گفت: «خیلی دیر شده، خیلی معذرت می‌خواهم خانم، در مصاحبت دل-انگیز شما گذشت زمان را فراموش کردم. تصمیم داشتم به قریه مجاور بروم، شاید این کامیون مرا تا آنجا ببرد؟»

آنگاه به کنار جاده رفت و به راننده آن اشاره ای کرد. پس از چند کلمه توضیح راننده او را سوار کرد، لموان پس از سوار شدن به طرف زن جوان برگشت. و کلاهش را به علامت احترام از سر برداشت. ویرجینی بانگاه تعجب آمیزی او را دنبال کرد و در پیچ جاده ناگهان چمدانی در میان گرد و غبار از اتوموبیل جدا شد و به زمین افتاد.

ویرجینی گفت: «شرط می‌بندم که سقوط این چمدان اتفاقی نبوده، بلکه عمداً آنرا انداخته‌اند.»

بیل اظهار داشت: «هیچ کس متوجه افتادن آن نشد.» هر دو نفر به طرف چمدان دویدند و در همان حال ملاحظه کردند که لموان نیز نفس زنان از پیچ جاده به طرف آنها می‌دود. و با مشاهده آنها گفت: «مجبور بودم دوباره برگردم. چیزی را فراموش کردم.» بیل که به طرف چمدان اشاره می‌کرد، پرسید: «این را می‌گویید؟»

این چمدان بسیار خوشگل و از پوست خوک درست شده و بر روی آن حروف «H - ای» حک شده بود. بدون يك کلمه حرف لموان روی چمدان خم شد. اکنون چیزی در میان انگشتانش برقی می‌زد. بایک حرکت زبانه قفل چمدان باز شد.

بایک صدای کلاماً متفاوت و آمرانه و کوتاه گفت: «اتوموبیل تا چند لحظه دیگر خواهد آمد. آیا پیدا شده است؟» ویرجینی به طرف خانه نگاه کرد.

«نه هنوز.»

«بسیار خوب.»

بایک دست کار آزموده، محتویات چمدان را جستجو کرد، شیشه های عطر، پیژامه ابریشمی، جوراب. ناگهان بایک حالت تعجب، بسته کوچکی را بیرون کشید و آنرا باز کرد.

بیل فریاد تعجبی برکشید. در میان بسته ششلول بزرگی دیده می شد.

ویرجینی گفت: «صدای اتوموبیل را می شنوم.»

لموان با سرعت برق، همه چیز را به استثنای ششلول به جای خود گذاشت، زبانه قفل چمدان را بست و پس از آنکه ششلول را در دستمال خود پیچید، آنرا در جیب نهاد. ورو به طرف بیل کرد و گفت: «شما و خانم چمدان را بردارید و راننده را متوقف سازید و بگویید که چمدان از کلمیون کوچک افتاده است. اصلا صحبتی از من به میان نیاورید.»

بیل به سرعت به طرف جاده رفت و همانموقع کلمیون کوچک که ایزاکشتین را به ایستگاه می برد، ظاهر شد. راننده از سرعت ماشین کاست و بیل چمدان را کنار او گذاشت و توضیح داد: «از کلمیون افتاده، ما در آنجا بودیم و چمدان را برداشتیم.»

واز پشت شیشه ماشین قیافه رنگپریده ایزاکشتین به خوبی دیده می شد که با چشمان بیروح خود آنها را می نگرست. اتوموبیل به راه افتاد.

ویرجینی و بیل به طرف لموان که پشت درختان در انتظارشان بود، رفتند. کار آگاه که بسیار خوشحال بود گفت:

«البته فرضی بیش نبود ولی خوشبختانه این فرض درست از آب

در آمد.»

فصل بیست و دوم

علامت قرمز



ناظر عالی اسکاتلندیارد، مستر باتل درمقابل جرج لوماکس ایستاده و در انتظار دریافت پاسخ‌گزارش مختصر، ولی جامع خود بود. روی میز کار کارمند عالی‌مقام وزارت امور خارجه، بسته‌نامه‌هایی که شب‌گذشته وسیله آنتونی به او تسلیم شده بود به چشم می‌خورد.

جرج شکوه‌کنان گفت: «چیزی سرم نمی‌شود، هیچ چیز به فکرم نمی‌رسد. گفتید که این نامه به صورت رمز نوشته شده است؟»

«آری همین‌طور است.»

«و این نامه‌ها را روی میز آرایش خود پیدا کرد؟»

باتل کلمه به کلمه آنچه را که آنتونی در مورد پیدا کردن بسته نامه‌ها به او گفته بود، تکرار کرد.

«اما چه کسی ممکن است این نامه‌ها را آنجا بگذارد؟ تمام این قضیه برایم مشکوک است. اصلاً ما راجع به کید چه اطلاعاتی داریم؟ من شخصاً او را آدم معمولی و عامی می‌دانم. اطمینان به این شخص که سمت راهنمایی مسافری را داشته، چندان اساسی نیست. در مورد نامه‌ها هم باید فوراً اقدامات احتیاطی به جای آورد - اقدامات فوری.»

باتل دهان باز کرد حرفی بزند، ولی مرد تنومند نگذاشت.

«باتل تأخیر جایز نیست. راجع به کشف رمز این نامه‌ها هر چه

راز کوه نور

زودتر باید اقدام کرد. مامتخصص کلر آزموده‌ای داریم که هنگام جنگ نامه‌های رمزی را کشف می‌کرد. منشی من می‌سازد قطعاً اسمش را می‌داند. گویا «وین..... وین....» بود.

باتل گفت: «پروفسور وین وود.»

«درست است. حالا اسمش را به یاد آوردم. باید به او تلگراف کرد.»
«این کلر شده است، باترن ساعت ۱۲ و ۱۰ دقیقه وارد خواهد

شد.»

«بسیار خوب، بسیار خوب. يك در دسر کمتر. امروز بعد از ظهر من کار دارم، می‌توانید از من صرف‌نظر کنید؟»
«آری می‌توانم.»

«باتل حداکثر مساعی را به کار ببرید. راستی، چرا مستر اورس لایت را با خودتان نیاوردید؟»

«او هنوز خواب بود. شب گذشته تا صبح بیدار بودیم.»

«آری راست است. خود من نیز گاهی تا صبح شب‌زنده‌داری می‌کنم. کلر سی وشش ساعت را در ۲۴ ساعت انجام می‌دهم. به محض اینکه به چیمنی رفتید او را بفرستید.»
«بسیار خوب.»

«می‌فهمم، لازم بود همه چیز را به او بگویید، اما واقعاً لزومی داشت دختر عمویم را در جریان قضایا بگذارید؟»

«باتوجه به اینکه از اسمش سوءاستفاده شده و به‌طور غیرمستقیم او را وارد معرکه کرده بودند، فکر می‌کنم کاملاً لزوم داشت.»

جرج در حالی که به نامه‌ها می‌نگریست، زمزمه‌کنان گفت: «چه حماقتی، به یاد پادشاه مرحوم هرزوسلاواکی افتادم. يك جوان زیبا ولی ضعیف‌النفس، آلت‌بلا اراده‌ای در دست يك زن ماجراجوی خطرناک، اما همان‌طوری که شما اظهار می‌کنید، اگر این نامه‌ها به دست پادشاه دزدان افتاده، پس چرا آنرا مجدداً پسر فرستاده است؟»

باتل گفت: «برای اینکه پادشاه دزدان به خوبی می‌داند که سالن پذیرایی کاملاً تحت نظر است و او کوچکترین شانسش که بتواند تكو تنها به آنجا برود، ندارد. لذا ترجیح می‌دهد نامه‌ها را در اختیار ما بگذارد

تا ما رمز آنرا کشف کنیم و محل پنهانی جواهر را پیدا کرده و آنرا برداریم، آنوقت...»

«آنوقت او کوشش کند و جواهر را از ما بدزدد؟»

«ولی ما آنجا هستیم. لموان و من مواظب هستیم.»

«نقشه‌ای دارید؟»

اما باتل قصد نداشت نقشه‌هایش را برای مستر لوماکس تشریح کند. باکمال ادب از او اجازه مرخصی خواست و به چیمنی بازگشت. موقع عبور از پارک، اتوموبیلش را متوقف ساخت، زیرا از دور میان انبوه درختان میسز راول را همراه با آنتونی و بیل مشاهده کرده بود. باتل موقعی که به آنها نزدیک شد، گفت: «مستر اورس لایت آقای لوماکس منتظر شماست و از من خواهش کرد به شما بگویم پیش او بروید.» بیل اخم کرد و در حالی که پشت سر اربابش قروقر می‌کرد، از آنجا دور شد.

ویرجینی روبه‌کار آگاه کرد و گفت: «مستر لموان منتظر شماست.

خبرهای جالبی دارد برای شما حکایت کند.»

ویرجینی مرد جوان را در جریان آخرین کشفش گذاشته بود و آنتونی احساس می‌کرد بیش از پیش بر مراتب تعجب و تحیرش افزوده شده است.

«واقعاً چیزی دستگیر نمی‌شود. ایزاکشتین برای چه کاری اینجا

آمده است؟ چه نفعی از گذشته شدن پرنس میشل برای او متصور بوده است؟

من که گمان می‌کردم او مافوق همه اتهامات بوده.»

«ساکت، شما را صدا می‌کنند.»

آنتونی برگشت. هیکل تنومند بوریس مستخدم میان درختها

دیده می‌شد.

آنتونی به زن جوان گفت: «معذرت می‌خواهم. باید با سکم

صحبت کنم.»

و به بوریس نزدیک شد و گفت: «خوب، چیه؟ چکاری دارید؟»

بوریس اظهار داشت: «ارباب.»

آنتونی سخنش را برید: «اگر هم مرا ارباب حساب کنید باز

لازم نیست همهجا دنبال من باشید. این کار شما باعث سوء ظن می شود.»
بوریس بدون اینکه کلمه ای بگوید، از جیب خود قطعه کاغذ کوچکی که مسلماً از پاکتی جدا شده بود، بیرون کشید و به مرد جوان داد.
« این چیه؟ » روی کاغذ نشانی جایی به عجله نوشته شده بود.

بوریس گفت: « از جیبش افتاد و من آنرا برای شما آوردم.»
« کی را می گوید؟ »

« جنتمن خارجی.»

« برای چه آنرا برایم آوردید؟ »

بوریس با نگاه ملامتباری به او نگریست.

آنتونی گفت: « بهر حال، حالا دیگر بروید. من کار دارم.»
بوریس تعظیمی کرد و دور شد. آنتونی پس از آنکه کاغذ را در جیبش گذاشت، به ویرجینی ملحق شد.

زن جوان، کنجکاوانه از او پرسید: « چه کار داشت؟ و برای چه اورا سگ خطاب کردید؟ »

« زیرا رفتارش مانند سگ است. حالا کاغذی برایم آورد که طبق اظهارات او بایستی از جیب يك جنتمن خارجی که تصور می کنم همان لموان است، افتاده باشد.»

« ممکن است این جنتمن خارجی همان ایزاکشتین باشد.»

« چقدر خارجی در این کار دخالت دارند! »

« از اینکه خواه ناخواه وارد این معرکه شده اید متأسف هستید؟ »

« نه به هیچ وجه، شما که خوب می دانید هر جا کار بفرنج و کلاف

سردرگمی باشد من آنجا حاضر و ناظرم. مسلماً این دفعه از من خوب پذیرایی شده است.»

ویرجینی که از لحن خشونت آمیز او اندکی متعجب شده بود،

گفت: « الان که برای شما خطری وجود ندارد.»

« شما این طور تصور می کنید؟ »

مدت چند دقیقه به سکوت گذشت.

آنتونی پس از اندکی سکوت درآ درهم شکست: « اشخاصی هستند

که به اطلاعات توجهی نمی کنند، يك لکوموتیو معمولی و منظم با مشاهده

يك لامپ قرمز یا توقف می‌کند و یا از سرعتش می‌کاهد. من، برعکس با مشاهده علامت قرمز بر سرعتم می‌افزایم. تقصیر من نیست این‌طور خلق شده‌ام.»

« فکر می‌کنم شما حوادث بسیاری را پشت سر گذاشته و با خطرات بیشماری روبه‌رو شده‌اید. »

« آری همه خطرات را دیده و استقبال کرده‌ام... جز خطر ازدواج را. »

« عجب وقاحتی! »

« نه هیچ وقاحتی ندارد. من فکر می‌کنم، ازدواج مخاطره - آمیزترین حوادث است. »

ویرجینی که گونه‌هایش را موجی از خون رنگین کرده بود، صادقانه توضیح داد:

« من این ایده را دوست دارم. ازدواج مصلحتی و یا بهتر گفته شود ازدواج دیپلوماسی به هیچ‌وجه وسوسه انگیز و مطبوع نیست. »

« تنها يك زن است که من علاقمند به ازدواج با او هستم، ولی متأسفانه طبقه او با طبقه من تفاوت فاحش دارد. چه باید کرد؟ آیا او زندگی مرا تحمل خواهد کرد؟ یا آنکه من باید زندگی او را قبول کنم؟ »

« اگر این زن شمارا دوست داشته‌باشد...؟ »

« اینها فقط ناشی از احساسات است، میسز راول هنگامی که پادشاه بایک دختر چویان عروسی می‌کند، باید دید يك سال بعد چه فکر خواهد کرد. آیا دختر چویان حسرت آزادی و دیدن دشت و صحرا را نخواهد کشید؟ و اگر پادشاه برای خاطر این ازدواج از تاج و تخت خود دست‌کشیده باشد مسلماً چویان خوبی از آب در نخواهد آمد. و زنش حتماً او را مورد ملامت و تحقیر قرار خواهد داد، زیرا درد دنیا هیچ زنی پیدانمی‌شود مردی را که نتواند کارش را درست انجام دهد معزز و محترم شمارد. »

ویرجینی به آرامی پرسید: « مستر کید آیا شما مفتون يك دختر چویان شده‌اید؟ »

راز کوه نور

«نه میسز راول، من مفتون يك ملكه شده‌ام. وضع همان است که تشریح کردم.»

«..... وراه حلی وجود ندارد؟»

«چرا همیشه يك راه حل وجود دارد. اطمینان دارم خواستن توانستن است، و می‌توان با پرداخت بها مطلوب را به دست آورد. برای جلب رضایت زنی که مورد علاقه من است، حاضرم حتی مثل بچه آدم کار کنم.»

ویرجینی از خنده روده‌بر شد.

آنتونی ادامه داد: «می‌دانید سعی کردند مرا برای يك کار منظم و معقولی تربیت کنند، ولی من...»

«.... شما سر باز زدید.»

«آری همین‌طور است.»

«برای چه؟»

«برای اینکه عقیده من این بود.»

«اوه!»

ناگهان آنتونی در حالی که به زن جوان می‌نگریست، گفت: «چه

زن عجیبی هستید؟»

«برای چه؟»

«برای اینکه شما از من سؤال نمی‌کنید.»

«یعنی می‌خواهید بگویید چرا از شما شفلتان را نمی‌پرسم؟»

«همین‌طور است.»

مجدداً چند قدم در سکوت و خاموشی برداشتند. اکنون نزدیک منزل رسیده بودند و رایحه دلپذیر گل‌های جلوی خانه مشام آنها را نوازش می‌داد.

آنتونی پرسید: «لابد همه چیز را می‌فهمید، و حتماً مسخره‌ام می‌کنید، اما چقدر مایل بودم شما را وادار سازم مرا دوست داشته باشید.»

زن جوان نجواکنان گفت: «می‌توانستید این کار را بکنید؟»

«نمی‌دانم، بر شیطان لعنت، سعی خواهم کرد.»

« از ملاقات من متأسفید؟ »

« به هیچ وجه. اولین بار که شما را دیدم احساس کردم شما باعث رنج من خواهید شد. در شما يك سحر و جذبه‌ای وجود دارد، قاعدتاً شما بایستی با کسی که از طبقه شما و از طبقات بالای اجتماع باشد، ازدواج کنید. ... و من بایستی به زندگی آواره خود برگردم، ولی ... قسم می‌خورم قبل از این امر شما را خواهم بوسید. »

ویرجینی با مهربانی گفت: « نه، حالا کار آگاه اسکاتلندیارد از پنجره کتابخانه مواظب ماست. »

آنتونی مدتی او را نگریست و با لحن آرامی اظهار داشت: « شما يك شیطان هستید. يك شیطان پرستیدنی و دلخواه. » سپس با کمال لاقیدی با دست اشاره‌ای به ناظر عالی اسکاتلندیارد کرد و پرسید:

« آیا به جنایتکاران دست یافته‌اید، باتل؟ »

« هنوز خیر مستر کنید. »

« امیدواری هست؟ »

باتل بایک چابکی غیر مترقبه‌ای که از مرد تنومندی نظیر او بعید می‌نمود، از پنجره کتابخانه به خارج خزید و در روی تراس به آنها ملحق شد و نجواکنان گفت:

« پروفیسور وین وود اینجاست، و مشغول کشف رمز نامه‌ها

می‌باشد. »

همگی آهسته به پنجره نزدیک شده و نگاه احتیاط آمیزی به داخل اتاق انداختند. جلوی میزی که نامه‌ها پهن شده بود، مرد کوچک اندام گندمگونی قرار داشت. بدون انقطاع روی کاغذ چیزی می‌نوشت و زیر لب لند لند می‌کرد.

« باتل خجالت نمی‌کشید، مرا برای کشف رمز این نامه‌ها تا

اینجا آوردید؛ این که کلری ندارد، بچه‌بازی است و بسیار کودکانه است. يك شاگرد مدرسه می‌تواند این کار را انجام دهد. اسم این را شما پیام رمز گذاشتید؛ این که خیلی واضح است. »

« بسیار خوشحالم پروفیسور، ولی ماکه مانند شما مهارت نداریم. »

راز کوه نور

« ربطی به مهارت ندارد . کار بسیار معمولی است . واقعاً می -
خواهید من همه اینهارا کشف کنم ؟ وقت ندارم ، باور کنید وقت ندارم .
فقط نامه‌هایی که از چیمنی نوشته شده و بمن گفتید مهم است ، رونویس
کرده‌ام . بقیه را اجازه بدهید با خودم ببرم یکی از همکارانم آنها را
کشف خواهد کرد . من کارهای مهمتری دارم که باید انجام دهم .
« اگر شما این نامه فوری را کشف کرده اید ، کافی است .
وقتتان را بیش از این نمی‌گیریم . از شما متشکرم ، ولی فوراً تشریف‌نبرید ،
لرذکاتر هام از شما خواهش می‌کند برای صرف‌نهار تشریف داشته باشید .
«نهار؟ من عادت ندارم ، یک مرد سالم باید کموز و یک بیسکویت
می‌سازد . نهار خوردن با آن تشریفات عادت بدی است .
پروفسور پالتو خود را برداشت و همراه باتل بیرون رفت . چند
لحظه بعد صدای غرش موتور اتوموبیل به‌گوش آنتونی و ویرجینی رسید .
باتل بازگشت و باکمال احتیاط نامه‌ای را که پروفسور به او داده
داده بود ، باز کرد .

« بفرمایید ، این هم پیام معروف علیاحضرت ملکه .
ویرجینی نامه را میان انگشتانش نگه‌داشت و آنتونی از روی
شانه او به‌خواندن مشغول شد . این نامه که ظاهراً آکنده از عشق و
ناامیدی بود پس از کشف رمز به‌صورت یک نوع تلگراف تجارتي در
آمده بود .

« موفق به اختفای جواهر شدم ، ولی « س » که مرا می‌پایید ،
آنرا از مخفیگاه بیرون آورد . اتاقش را جستجو کردم ، چیزی پیدا
نشد . کاغذ مربوطه را پیدا کردم . شاید در مخفیگاه جدید باشد ، ریچموند ،
هفت به‌طرف راست هشت به‌طرف چپ سه به‌طرف راست .
آنتونی اظهار داشت : « حرف « س » مسلماً مربوط است به
کنت استیل پیچ . روباه مکار حتماً مخفیگاه را پیدا کرد و جواهر را
خارج ساخت . »

ویرجینی تکرار کرد ، « ریچموند ، ممکن است جواهر در ریچموند
پنهان شده باشد ؟ »

باتل سرش را تکان داد ، « گمان دارم این نام بامحلی در چیمنی

مربوط باشد. «

ویرجینی فریادکنان گفت: « پیدا کردم. »

هر دو مرد به طرف او برگشتند.

« تصویر هولبین در سالون پذیرایی، جستجوکنندگان در آن شب
حین جستجو چندبار تخته‌کوبی زیر تصویر کنت ریچموند را زدند. »
باتل با هیجان بیسابقه‌ای گفت: « آفرین، اطمینان دارم که
سارقین اطلاعاتشان بیشتر از ما نیست. بیهوده نامه‌ها را کشف کردند.
آری، باید همین‌طور باشد، زیرا کلید معما دستشان بود، ولی خوشبختانه
از توضیحات کنت استیل پیچ چیزی سر در نیاوردند. به همین جهت
نامه‌ها را به ما واگذار کردند، زیرا می‌دانستند که به اوضاع منزل بهتر
آشنا هستیم. موقعی که سالون پذیرایی تحت مراقبت قرار نداشت، شبی
که شما آنها را غافلگیر کردید، و شاید هم قبلاً اتاق را جستجو کردند،
مجسمه‌ها را شکافتند و سایر جاها را دیدند، اما مساعی آنها بینتیجه
ماند. بعداً هم شاید به فکر یک پلکان مخفی یا یک صفحه‌گردان افتاده
باشند. راستی در این مورد شما اطلاعاتی دارید میسز راول؟ »

« نه من چیزی نمی‌دانم، ولی شیفتت که دارد می‌آید، شاید

چیزی بداند. »

شیفتت با دست به آنها سلام کرد و گفت:

« بعد از نهار من با اتوموبیلم به شهر می‌روم، کسی میل دارد

با من بیاید؟ شما چطور مسترکید؟ موقع شام مراجعت خواهیم کرد. »

« نه متشکرم، اینجا کار دارم. »

شیفتت پرسید: « انکار از من می‌ترسید. از زیبایی من هراس

دارید یا آنکه از اتوموبیل رانندگی من احساس نگرانی می‌کنید، می-

ترسید برای شما شوم باشد؟ »

« از زیبایی و جاذبه شما می‌ترسم. »

ویرجینی میان حرفشان دوید و گفت: « شیفتت جدی حرف می‌زنیم.

آیا راه مخفی وجود دارد که سالون پذیرایی را به جاهای دیگر ارتباط

دهد؟ »

« آری، ولی این راه بسته است. به زحمت می‌توان صد قدم در

راز کوه نور

آن برداشت. راه گالری بلانش درازتر و تاریختر است.»
« از نقطه نظر تاریخی اهمیت ندارد. منظور ما چیز دیگر است.
چطور می توان به راهی که منتهی به سالون پذیرایی می شود، دسترسی
پیدا کرد؟ »
« به وسیله يك صفحه گردان. بعد از نهار به شما نشان خواهیم داد.
اگر میل داشته باشید. »
باتل مصرانه گفت: «البته که میل داریم.»
شیفت نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: «باز داستان دزدان
شبانه در میان است؟»
تردول روی ترس ظاهر شد و با کمال احترام گفت: «غذا حاضر
است خاتم.»

فصل بیست و سوم

جلوی باغچه گل سرخ



شیفتت به کار آگاه اسکاتلندیارد و مستر لموان و آنتونی کید و ویرجینی که با بیحوصلگی منتظر بودند او صفحه گردان را به آنها نشان دهد، رو کرد و گفت: «مبادا فکر کنید که قاتل پرنس میشل از آنجا خارج شده باشد. به شما اطمینان می‌دهم که راه آنجا بسته است.»

لموان با حرارت اظهار کرد: «نما در جستجوی چیز دیگری هستیم.»

«نکند در جستجوی جواهر تاریخی باشید؟ همان جواهری که نمی‌دانم چندسال پیش گم شد؟»

باتل پرسید: «این موضوع را چه کسی به شما گفته لیدی ایلین؟»
«وقتی که دوازده ساله بودم، یکی از نوکرها به من گفت.»
«یکی از نوکرها؟ و مستر لوماکس تصور می‌کرد که این اسرار باید حفظ شود و کسی از آن اطلاعی حاصل نکند، خوب بعد؟»

«چطور؟ این یکی از اسرار سیاسی بود و من نمی‌دانستم؟ مرد بینوا، می‌بایست بداند که معمولاً نوکرها همیشه قبل از همه در جریان قضایا وارد می‌شوند.»

دختر جوان به تصویر هولبین نزدیک شد و به فتری که در عقب تصویر پنهان شده بود، دست گذاشت و در حالی که صفحه گردان حرکت

راز کوه نور

می‌کرد و شکاف تاریکی را آشکار می‌ساخت. بالحن حزن‌انگیز توضیح داد:

«خانمها، آقایان، بفرمایید اسرارچیمنی همین جاست.» لموان و باتل چراغهای الکتریکی دستی داشتند و در حالی که سه‌نفر دیگر دنبالشان می‌کردند، وارد راهرو شدند. همان‌طور که دختر جوان گفته بود، در صدق‌می آنها کلوخه‌های سنگ و آجر که راهشان را مسدود می‌کرد، وجود داشت. ناچار باز گشتند.

در راهروی مخفی چیزی که مشکوک باشد، وجود نداشت. وقتی که کنار تصویر رسیدند، باتل اظهار داشت: «اولین باری که وارد یک راهروی زیرزمینی شدیم لباس پیشاهنگی داشتیم، ولی حالا کارمان صورت جدی‌ دارد. از کنار تصویر هفت قدم به طرف راست، بعد هشت قدم به چپ، سپس سه قدم دیگر به طرف راست برداریم.»

باکمال دقت هفت قدم برداشت و خاک را نگاه کرد و گفت: «گمان ندارم اشتباه کرده باشم، انگار اثر گچ روی خاک دیده می‌شود. حالا هشت قدم به راست. این بار، نباید حساب قدم‌ها بکنیم. راهرو به اندازه کافی وسیع است.»

آنتونی پرسید: «شاید منظور هفت عدد آجر باشد؟»
«عجب، ممکن است، هشت آجر از بالا یا از پایین به طرف چپ. اول از بالا امتحان کنیم آسانتر است.» هشت آجر را شمرد.

شیفت زمزمه‌کنان، گفت: «دارد خوشمزه می‌شود.»
باتل باتوک چاقوش آجر را برداشت. اگر این آجر را قبلاً بر نمی‌داشتند و مجدداً سر جایش نمی‌گذاشتند به این آسانی‌کننده نمی‌شد. دودقیقه بعد دستش را در گودی که ایجاد شده بود فرو برد، حاضرین نفس را در سینه حبس کرده بودند.

باتل دستش را با فریادی حاکی از تعجب و خشم بیرون کشید. در دستش قسمت کوچکی از تصویر ریچموند که یک نوار قرمز و یک نوار گلی‌رنگی به آن سنجاق شده بود، دیده می‌شد.
فرانسوی باکمال حیرت گفت: «خدا یا این دیگر ما فوق‌انتظار است.»
ویرجینی با تعجب پرسید: «چه معنی دارد؟»

آنتونی در جواب گفت: «یعنی اینکه مرحوم کنت استیل پیچ اخلاق مخصوصی داشت. که مانمی توانیم درست بفهمیم. ازقرار معلوم وقتی متوجه شد که یادداشت‌هایش سرقت شده، برای بار دیگر مخفی‌گاه جواهر را تغییر داد. هنگامی که دزدان اینجا را کشف کردند، باین معما روبه‌رو شدند.»

«ممکن است این‌نوارها معنی‌داشته باشد؟»
 «اطمینان‌دارم که همین‌طور است. اگر کنت سر شوخی و مزاح داشت، ممکن بود کلماتی در اینجا بگذارد و رویش بنویسد «فروخته شد» یا عبارتی نظیر آن.»

شیفت تکرار کرد: «یک‌نوار قرمز و یک‌نوار آبی و یک‌کارت پستال.»
 لموان زمزمه کرد: «مفهوم نیست.»
 آنتونی پرسید: «پروفیسور وین‌وود نمی‌تواند معنای آن را پیدا کند.»

فرانسوی از دختر جوان پرسید:
 «آخرین باری که وارد این راهرو شدید کی بود؟»
 «فکر می‌کنم دو سال پیش بود. وقتی این قصر را به جهانگردان نشان می‌دادند. اگر در غیاب ما باشد، فقط «گالری بلانش» را به آنها عرضه می‌کنند.»

فرانسوی زمزمه‌کنان گفت: «واقعاً عجیب است.»
 «برای چه؟»

«برای اینکه...» و در اینجا لموان چوب‌کبریتی را که از زمین برداشته بود، به او داد «حتماً این چوب‌کبریت مال دو سال پیش نیست، حتی دوازده هم نمی‌شود.»

باتل چوب‌کبریت را مورد معاینه قرار داد. چوبش قرمز و انتهای آن زرد بود..

کلر آگاه رو به حاضرین کرد، پرسید: «خانمها و آقایان ممکن است اتفاقاً یکی از شماها این چوب‌کبریت را انداخته باشد؟»
 همگی به‌علامت نفی سرشان را تکان دادند.
 «با این ترتیب دیگر کاری در اینجا نداریم، بفرمایید.»

راز کوه نور

صفحه‌گردان عقب‌سرشان بسته شد و شیفتت به قسمت وسط آن تکیه کرد و پس از آنکه صفحه کنار رفت، دختر جوان بیرون جست و وارد اتاق پذیرایی شد.

«بر شیطان لعنت.»

این صدای لرد کاترهاام بود که هنگام جستجوی آنها در راهروی مخفی، بدون اینکه بداند وارد سالون شده و روی یکی از صندلیهای راحتی لمیده بود.

«پدر عزیزم، معذرت می‌خواهم. شما را از خواب بیدار کردم.»

لرد کاترهاام گفت: «نمی‌فهمم. چرا در زمان ما اشخاص بعد از غذا استراحت نمی‌کنند. مایه کمال تأسف است. مثل اینکه آسایش بر آنها حرام است. با اینکه چیمنی بسیار وسیع و تشکیلات بزرگی دارد، معدنك من نمی‌توانم اتاقی پیدا کنم و در آنجا مختصر استراحتی بکنم. خدایا، چند نفرید، درست به اندازه يك هنگ.»

ویرجینی که با دست لطیفش سر لرد را نوازش می‌داد، گفت:

«عصبانی نشوید، دوست عزیزم، ما فقط راهروی مخفی را جستجو کردیم.»

لرد کاترهاام که هنوز خوش خلقی خود را باز نیافته بود، پرسید:

«این علاقه دست‌جمعی از کجا پیدا شده؟ عجیب است. من امروز صبح آنجا را به مستر فیش نشان دادم.»

باتل به تندى پرسید: «چه ساعت؟»

«قبل از نهار.»

آنتونی دستش را به بازوی لموان گذاشت و او را روی تراس برد. و در حالی که کاغذی که داری را که روی آن آدرس نوشته بود، به او نشان می‌داد، پرسید:

«مسیو لموان این کاغذ از جیب شما افتاده است؟»

لموان که کاغذ را با دقت امتحان می‌کرد، گفت: «من هرگز آن

را ندیده‌ام.»

«عجب، بوریس به من گفت که «جنتلمن خارجی» آنرا انداخت.»

«شاید از چمدان ایزاکشتین افتاده است. باز از بوریس پرسید.»

اماراستی از این بوریس چه اطلاعاتی دارید؟»
آنتونی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چیزی نمی‌دانم، جز آنکه مستخدم قابل اطمینان پرنس میشل بوده است.»
«کسی چه می‌داند، شاید سلطان ویکتور زیر این نقاب پنهان شده است.»

«چطور، شما فکر می‌کنید که حقیقتاً.»
لموان سخنش را برید، «دوست عزیز می‌خواهید که من عقیده‌ام را صادقانه به شما بگویم؟ من سلطان ویکتور را همه‌جا می‌بینم. این یک وسوسه است که در من ایجاد شده. در این لحظه من از خود می‌پرسم: آیا این مرد مثلاً مسترکید «سلطان ویکتور» نیست؟»
آنتونی خنده‌کنان گفت: «از این قرار این شخص شمارا مسحور کرده است!»

«جواهر برایم چه ارزشی دارد؟ قاتل پرنس میشل برایم چه اهمیتی دارد؟ همه این قضایا به همکار اسکاتلندیارد مربوط است. من از فرانسه برای این آمده‌ام که پادشاه دزدان را در حین ارتکاب جرم، دستگیر سازم.»

«فکر می‌کنید موفق شوید؟»
لموان بالحن یأس آمیزی جواب داد: «چشمی‌دانم.»
«اقرار می‌کنم. اگر به جای شما بودم، آدرسی را که الان به شما دادم یادداشت می‌کردم. شاید بیمعنی باشد، شاید هم معنی داشته باشد.»
لموان نگاه خیره‌اش را به او دوخت. سپس، بالبخندی آستین چپش را بالا گرفت و روی سردست پیراهنش این کلمات را دید که بامداد نوشته شده است: «هورست مرلانژلی رود. دوور.»
آنتونی لبخند زنان گفت: «معذرت می‌خواهم مسیولموان، شما واقعاً هنرمندید.»

«شما هم همین‌طور مسترکید.»
«منظورتان چیست؟»
لموان بدون یک کلمه حرف از جیبش کاغذی بیرون کشید و به آنتونی داد، روی آن چنین نوشته بود: «مسترکیدا از نظر دورندارید.»

راز کوه نور

او همان شخصی نیست که به نظر می آید. «لموان توضیح داد: «این نامه را مسترباتل دریافت داشته. بدون امضا است.»

آنتونی باخنده گفت: «میان نوکرها من دشمن دارم. شما نباید مرا از نظر دور سازید. حق بانویسنده نامه است. من همان نیستم که به نظر می رسم. چه کسی می داند شاید من يك پادشاه باشم که بصورت ناشناس درآمده ام.»

در حالی که سوت خفیفی می کشید، بانگاه مسیولموان را که دور می شد، دنبال کرد. آنگاه نگاهش روی باغچه گلسرخ توقف کرد. ناگهان به خود نهیب زد: «بر شیطان لعنت، چطور تا حالا به فکر این موضوع نیفتاده بودم. گلسرخ.»

به طرف باغچه گلسرخ به راه افتاد ولی خود را بامستر هیرام فیش که از طرف دیگر به باغچه نزدیک می شد، مقابل یافت. آنتونی به آرامی گفت: «مسترفیش نمی دانستم شما گلسرخ دوست دارید؟»

امریکایی در جواب اظهار داشت: «من گلسرخ را می پرستم.»
آنتونی گفت: «من هم همین طور.»
«راستی؟»

هر دو بایک لبخندشک به روی بوته های گلسرخ خم شدند. در حالی که مسترفیش گل بزرگی را که بطرز زیبایی شکفته بود، نشان می داد، گفت: «این يك گل بسیار زیبایی است. زیباییش واقعاً خیره کننده است. ولی من شخصاً گلسرخ فرانسه را بیش از همه دوست دارم. شما گلسرخ را دوست دارید مسترکید عطر این گل...»

يك صدای جوان و منروری لهجه و امانده امریکایی را قطع کرد.
«آقایان ... میل دارید به شهر بروید؟ من به شهر می روم، نمی آید؟»

امریکایی در جواب گفت: «متشکرم لیدی ایلین اینجا خیلی خوب است. هوای اینجا سالمتر از لندن است.»
«آقای کید مطمئنید عقیده تان عوض نخواهد شد؟»

آنتونی به علامت نفی سرش را تکان داد و شیفتن ناپدید شد.
 آنتونی در حالی که دهن دره می کرد، گفت: «خواب را ترجیح
 می دهم. کمی خسته ام. می روم به اتاقم بخوابم.»
 سیکاری در آورد و گفت: «کبریت دارید مستر فیش؟»
 امریکایی جعبه کبریتی به طرف او دراز کرد، آنتونی يك چوب
 کبریت از آن بیرون کشید. سپس با اظهار تشکر جعبه را به او رد کرد و
 گفت:

«گل سرخهای بسیار زیبا و دوست داشتنی هستند، ولی امروز
 بعد از ظهر در خودم حوصله و ذوق گلکاری نمی بینم.»
 صدای کرکننده ای به گوش رسید. آنتونی گوش زد کرد: «اتوموبیل
 دختر جوان خیلی سرو صدا راه می اندازد. دارد به شهر می رود.»
 و بانگه اتوموبیل را که به سرعت از جاده می گذشت، بدرقه کردند.
 آنتونی که به زحمت جلوی دهن دره اش را می گرفت، وارد منزل
 شد.

هنوز در را پشت سرش نبسته بود، که قیافه اش تغییر کرد. دوان
 دوان از راهرو گذشت و از یکی از پنجره ها عبور کرده و خود را میان
 پارک انداخت و به طرف دیوار شروع به دویدن کرد. می دانست که شیفتن
 اضطراراً بایستی با اتوموبیل دهکده را دور بزند. از روی ناامیدی می-
 دوید. در همین لحظه که به دیوار رسیده بود، صدای ماشین به گوشش
 خورد. و به چابکی يك گریه، از دیوار بالا رفته و خود را میان جاده
 انداخت.

«هی!»

شیفتن متحیرانه يك لحظه دل اتوموبیل را رها کرد و نزدیک بود
 او را کنار دیوار خورد کند. خوشبختانه به موقع ترمز کرد. آنتونی به
 سرعت به او نزدیک شد، در ماشین را باز کرد و کنار او نشست و گفت:
 «باشما به لندن می آیم. همین حالا تصمیم گرفتیم. وقت کافی
 نبود.»

«آدم عجیبی هستید. معنی این حرکات چیست؟ توی دستتان

چی؟»

راز کوه نور

«يك چوب کبریت است، چیزی نیست.»
آنتونی متفکرانه دختر جوان را ورنه‌انداز کرد، قیافه گلگون
وقشنگی داشت. موهایش طلایی رنگ بود. سیکارش را بدون اینکه روشن
کند، دور انداخت و چوب کبریت را با دقت کامل در جیبش گذاشت.

فصل بیست و چهارم

منزل دوور Doveve



هنگامی که شیفت بعد از يك گردش سریع و بی‌بند و بار (آنتونی حالا می‌فهمید به‌جه‌علت لردکاترهاام جداً ازسوار شدن در اتوموبیلی که دخترش آنرا رانندگی می‌کرد، سر باز می‌زد) بر حسب تقاضای او در کنار هایدپارک توقف کرد.

مرد جوان تشکرکنان اظهار داشت: «هزاربار متشکرم. نمی‌دانم چه وقت، ولی بالاخره باز خواهم گشت. فعلاً به امید دیدار.»
يك تاکسی صدا کرد و دستور داد او را به ایستگاه راه آهن ویکتوریا برساند. متأسفانه ترن حرکت کرده بود و آنتونی مجبور شد يك ساعت دیگر منتظر بماند.

مسافرت بدون حادثه سپری‌شد. موقع خروج از ایستگاه از يك نفر پلیس، راه لائزلی رود را پرسید. این جاده به خارج شهر منتهی می‌شد. آنتونی با گامهای تندی این جاده را پیمود. راه طولانی بود، ولی مرد جوان خوشحالانه آنرا طی می‌کرد انگار در انتهای آن علامت قرمز را می‌بیند. یکی از عابرین هورمستر را به او نشان داد. این آخرین خانه‌ای بود که در انتهای جاده قرار داشت، از درختان بزرگی احاطه شده و باغ متروکی آن را در بر می‌گرفت، به نظر می‌آمد مدتهاست متروک و غیر مسکون مانده است.

راز کوه نور

آنتونی زیر لب زمزمه کرد: «جای خلوتی است، انتخاب خوبی کرده‌اند.»

نگاهی به اطراف خود انداخت. کسی دیده نمی‌شد. شب فرارسیده بود و جز صدای به هم خوردن برگهایی که از شاخه‌ها جدا شده و روی خاک می‌افتادند چیزی شنیده نمی‌شد.

این صدای خش خش خفیف، در سکوت مطلق، شوم و یأس‌آور می‌نمود.

آنتونی با کمال دقت دستگیره در را که زنگ‌زده بود، لمس کرد. دربسته بود.

پس از آنکه اطمینان حاصل کرد زاغ سیاهش را کسی چوب نمی‌زند، مرد جوان به نرده باغ نزدیک شد و باشتاب و احتیاط از آن بالا رفت. خوشبختانه نرده میله‌های نوك تیز نداشت.

بعد از چند دقیقه تردید، با گامهای آهسته به طرف منزل به راه افتاد. ناگهان پشت درختی ایستاد، منتظر ماند، صدای پایی به گوشش رسیده بود. نیمرخ مردی در کنج منزل دیده می‌شد، آنتونی توقف نکرد، بلکه به گردش خود در اطراف خانه ادامه داد.

آنتونی با خود گفت: «نگهبان است.»

واز غیبت او استفاده کرده و به در خانه نزدیک‌شد. این در بسته نبود، قبل از رسیدن قراول توانست در را بدون سر و صدا پشت سر خود بسته و شلول را به دست گرفته و در راهروی تاریک پیش رود. شعاع باریکی از پایین يك در که در سمت راست پلکان قرار داشت، دیده می‌شد. این پلکان به طبقه اول می‌رفت.

در تاریکی چمباتمه زد و گوش فرا داد. صداهای مردانه‌ای به طور وضوح شنیده می‌شد.

«صدای پایی به گوشش نرسید؛»

آنتونی بدون اراده شلولش را فشرد.

«چرا، ولی این صدای پای کارلو است که مواظب منزل است.»

«اوضاع ما در اینجا روز به روز سختتر می‌شود؛ باید هر چه زودتر

از اینجا جیم‌شد. ممکن است هر لحظه ما را کشف کنند.»

«امیدوار باشیم، ارباب بهزودی پیدا می‌شود.»
 «اگر نیاید من که شخصاً می‌زنم به‌جاك.»
 «باید به‌تو اطلاع بدهم که سلطان و یکتور از این نافرمانی‌ها خوشش نمی‌آید.»

غرش نارضایی در جواب به‌گوش رسید. بعد صدای اول گفت:
 «چیزی نمی‌دانم. دیروز به هوش آمدم. ضربه کاردی که به سرش وارد شده، زیاد ناراحتش نکرده است.»
 آنتونی اندیشید: «چه احمق‌هایی، به‌نگهبان کور و بی‌شعور خود اطمینان دارند و با صدای بلند باهم بحث می‌کنند. از آن گذشته بر علیه اربابشان شورش می‌کنند. حقیقتاً باید يك درس خوبی به آنها آموخت. بهتر است این درس را ازمن بیاموزند.»
 مردان سکوت کرده بودند. و در میان سکوت ناله خفیفی به‌گوش می‌رسید.

انگار از طبقه بالا است. بدون تردید آنتونی پله‌ها را چهار به چهار بالا رفت.

ناله تازه‌ای شنیده شد. روی پله طبقه اول ایستاد. صدا از پشت در سمت چپ می‌آمد. آنتونی این در را گشود. در میان تاریکی، به‌طور مبهم، تخت‌خوابی که روی آن مردی افتاده بود به‌چشم می‌خورد.
 در حالی که چراغ قوه‌اش را روشن می‌کرد، روشنایی آنرا به‌طرف مجروح برگرداند.

چهره مرد مجروح نواریچ شده بود. دستها و پاهايش بسته بود. روشنایی چراغ چشمش را خیره کرد.
 آنتونی به‌طرف او خم شد. اما، در همان لحظه صدای خشکی پشت سرش شنید. و صدای آمرانه طنین انداخت:

«دستها بالا؛ انتظار ملاقات مرا در اینجا نداشتید. این طور نیست؛ شانس آوردم مثل شما به‌همان قطاری که گرفتید سوار شوم.»
 در آستانه در اتاق مستر هیرام فیش ایستاده بود. لبخند بر لب داشت و در دستش يك طپانچه اتوماتيك بود که به‌طرف آنتونی نشانه گرفته بود.

فصل بیست و پنجم

سه‌شنبه شب در چیمنی



لرد کاترهام ، ویرجینی و شیفت بعد از صرف شام ، در کتابخانه نشسته بودند. بیش از بیست و چهار ساعت از عزیمت هیجان‌انگیز آنتونی سیری شده بود.

شیفت برای هفتمین بار آخرین کلمات آنتونی را که هنگام پیاده شدن از اتوموبیل گفته بود، برای ویرجینی تکرار می‌کرد: «نمی‌دانم چه وقت، ولی باز خواهم گشت» ویرجینی گفت، «چون تمام کلرهایش را اینجا گذاشته، لابد فکر می‌کرد به زودی باز خواهد گشت...»

«به شما نگفتم کجا می‌خواست برود؟»

ویرجینی بدون اینکه مخاطبش را بنگردد در جواب اظهار داشت، «نه، چیزی نگفتم.»

سکوتی برقرار شد. و اولین کسی که سکوت را شکست لرد کاترهام بود.

«بهر حال، ادارهٔ یک هتل به مراتب بهتر از اداره یک منزل بیلاقی است. اقل در هتل وقتی مسافرین قصد عزیمت داشته باشند، قبلاً اطلاع می‌دهند. شاید هم من به رسوم و عادات امروزه آشنا نیستم و رفت و آمد بدون اطلاع حتی بدون پرداخت صورت حساب در مهمانخانه هم چندان اشکالی ندارد.»

شیفت اظهار داشت: «این قدر قروقر نکن پدرجان. ما هر دو نفر پهلویت هستیم. دیگر چه می‌خواهی؟»
 لردکاترهام جواب داد: «چیزی نمی‌خواهم، برعکس، از بخت و اقبال بسیار خوشنودم. از بیست و چهار ساعت به این طرف آرامش در منزل برقرار است، چیزی اتفاق نیفتاده، نه قتل و جنایت، نه دزدی، نه کارآگاه، نه امریکایی و بیشتر محظوظ می‌شدم، اگر یقین می‌داشتم که این آرامش طول خواهد کشید، همین حالا باخودم می‌گفتم: مسلم است اتفاقی خواهد افتاد و یکی از آنها اینجا خواهد آمد و مجدداً زندگی ما را بهم خواهند ریخت.»

شیفت گفت: «حالا که کسی پیداش نشده است. ولی غیبت فیش عجیب است. در این باره چیزی به شما نگفته؟»
 «به هیچ وجه، دیروز بعد از ظهر او را دیدم که در جلوی باغچه قدم می‌زد و یکی از آن سیکارهای ناجورش را می‌کشید، دیگر او را ندیدم. انگار که به زمین فرورفت.»

شیفت گفت: «نکنند او را ربوده باشند؟»
 لردکاترهام اظهار داشت: «یکی از این روزها مأمورین اسکاتلند یارد جسدش را از قبر دریاچه بیرون خواهند کشید. واقعاً هر چه شد برای من شد. من در این سن و سال بایستی آرام و بدون دردسر به خارجه مسافرت کنم و مواظب سلامتی خودم باشم نه آنکه عامل اجرای نقشه‌های سیاسی جرج-لوماکس شوم. من بایستی...»

سخنش با آمدن تردول قطع شد.
 لرد از او پرسید: «خوب، چه خبره؟»
 «کارآگاه فرانسوی اجازه ورود می‌خواهد.»
 «حالا چه می‌گفتم؟ این آرامش نباید بیش از این طول بکشد، خوب، بگویند بیاید تو.»
 فرانسوی بایک گام سریع و سبک وارد شد. حرکات او بیش از قیافه اش حاکی از یک هیجان غیرعادی بود.
 لردکاترهام گفت: «شب به خیر لموان، یک گیلان لیکورمیل دارید؟»

«نمیشکرم.»

لموان باکمال ادب به خانمها سلام کرد و گفت:
«لردکاترهام باکمال مسرت به اطلاع جناب عالی می‌رسانم که بالاخره
در عرض بیست و چهار ساعت اخیر يك كشف مهمی کردم.»
لردکاترهام که آهی می‌کشید، گفت: «می‌دانستم بالاخره اتفاقی
خواهد افتاد.»

«دیروز یکی از مدعوین شما به‌طور غیرمترقبه منزل را ترك
گفت. باید اعتراف کنم که من از همان آغاز کار نسبت باو شك پیدا کرده
بودم. این مرد که بدون اطلاع، ناگهان در این صحنه خودنمایی کرده، دو
ماه پیش در افریقا بود، ولی قبلاً کجا بود؟»
ویرجینی به شدت لبهایش را گاز گرفت. کار آگاه فرانسوی
يك لحظه به او خیره شد، سپس ادامه داد:

«هیچ کس از گذشته‌اش اطلاع ندارد. مسلماً من دنبال چنین
کسی بودم، کسی که مانند او ماجراجو، باشهامت، خونسرد و خوشحال،
گستاخ، قادر به انجام همه کار. کوشش خود را برای به دست آوردن
اطلاعاتی در مورد او به کار بردم. اما تنها چیزی که فهمیدم این بود که
این شخص مدت ده سال در کانادا اقامت داشته‌است. بالاخره شك و تردید
من تأیید می‌شود. دو روز پیش تکه کاغذی را پیدا می‌کنم، این کاغذ از
محلی که آنتونی کید عبور کرده بود، پیدا می‌شود، روی این کاغذ آدرس
منزلی در (دوور) نوشته شده بود. همان روز من این تکه کاغذ را عمداً
پایین می‌اندازم و از گوشه چشم می‌بینم که بوریس همان نوکر هرزوسلاواکی
کاغذ را برمی‌دارد و به اربابش می‌دهد. برای چه مستخدم پرنس میشل
نوکر این خارجی شده؟ آیا همیشه این‌طور نبوده و در خفا کار او را
انجام نمی‌داده؟ و جاسوسی پرنس را نمی‌کرده؟ بسیار مشکوک است، معذالک،
من خودم دیدم که آنتونی کید این تکه کاغذ را برایم آورد و از من توضیح
خواست. واقعاً خلع سلاح شدم. معنی این کار این است که یا آنتونی بیگناه
است و یا بسیار ماهر و عیار می‌باشد. طبیعی است که من چنان وانمود
کردم که برای اولین بار است این کاغذ را می‌بینم. اما مخفیانه دستور
دادم این منزل را که در محل خلوت و بایری قرار داشت، تحت نظر

بگیرند و اطلاع حاصل کردم که تاروز قبل يك دسته از جنایتکاران در آنجا اقامت داشتند و با عجله منزل را ترك کردند. بیشبهه اینجا ستاد سلطان و یکتور بود.

توجه دارید؟ دیروز بعد از ظهر آنتونی با شتاب خاصی این منزل را ترك می کند. و همان روز خانه مورد نظر «دوور» تخلیه می شود. من اطمینان دارم که مستر آنتونی کید با اسم مستعار دیگری اینجا خواهد آمد. من به خلق و خوی سلطان و یکتور کاملاً آشنایی دارم و مطمئن هستم که برای آخرین بار کوشش خود را به منظور تصاحب جواهر از سر خواهد گرفت. و من هم او را بازداشت خواهم کرد.»

ویرجینی ناگهان از جا برخاست و با صدای زنگدار خود، گفت: «شما يك چیز را فراموش می کنید. مستر کید تنها کسی نیست که دیروز بعد از ظهر از اینجا غیبت کرده، مستر فیش هم فقدان ناگهانی بوده.» «چطور؟ مستر فیش؟»

«آری مستر فیش، مگر شما به ما نگفتید که سلطان و یکتور از امریکا آمده؟ بسیار خوب. این آقا هم از امریکا وارد شده، درست است که سفارشنامه محکمی از يك امریکایی متنفذ همراه داشته، ولی این امر چندان مهم نیست، و ممکن است به سهولت چنین سفارشنامه قلابی درست کرد. این شخص حتماً آنچه ادعا می کند، نیست. لرد کاترهام به ما گفته هر وقت صحبت از موضوعات مربوط به چاپ سنگی است، او با کمال دقت گوش آب می دهد، ولی هرگز صحبت نمی کند. و این امر ثابت می کند، در این موضوع که ادعا می کند چندان وارد نیست. شب قتل پنجره اش روشن بود. شبی که ما دزدان را غافلگیر کردیم، من او را در روی تراس ملاقات کردم که لباسهایش را به طور کامل پوشیده بود. دیروز صبح هم، راه روی مخفی را بازدید کرده. شاید این اوست که کاغذ را انداخته، شما که با چشم خودتان ندیدید مستر کید کاغذ را انداخته باشد. شاید مستر کید برای انجام يك رشته تحقیقات به دوور رفته است. شاید او را در آنجا زندانی کرده اند. من فکر می کنم مستر فیش بیشتر از مستر کید در مظان اتهام قرار دارد.»

کارآگاه فرانسوی بی آنکه دچار تشویش شود گفت: «از قرار معلوم

راز کوه نور

باید قبول کنم که حق دارید، ولی لازم است بدانید که مستر فیش نیز کارآگاه است.»

لرد کاترهاام بانهایت تعجب گفت: «چطور؟»
«آری، جناب لرد مستر فیش کارآگاه است. پلیس امریکا برای دستگیر کردن سلطان ویکتور که در نیویورک نقش پرنس نیکلا را بازی کرده و توانسته مبلغ هنگفتی را از آنها بر بایده، یکی از زبده ترین کارآگاهان خود را اینجا فرستاده. مستر باتل و من در جریان این قضیه وارد بودیم.»
ویرجینی چیزی نگفت. آرام سر جایش نشست. این چند کلمه پایه بنایی را که بادقت کامل درست کرده بود، فروریخت.
لموان ادامه داد: «همما می دانستیم که سلطان ویکتور بالاخره روزی به جیمنی خواهد آمد و این تنها جایی بود که ما اطمینان داشتیم او را غافلگیر و بازداشت کنیم.»
ویرجینی ناگهان شروع کرد به خندیدن و نگاه خاصی به او انداخت:

«خوب، تا حال که او را دستگیر نکرده اید.»
«نه خانم، ولی بالاخره موفق خواهیم شد.»
لرد کاترهاام گفت: «خیلی جنبه دارد. بسیار باهوش وزیرک است... واقماً مایه تأسف است. اما ویرجینی مگریکی از دوستان قدیمی شما نیست...؟»
ویرجینی که خونسردی و آرامش خود را باز یافته بود، گفت:
«به همین دلیل است که می گویم مستر لموان دچار اشتباه شده است.»
نگاهش بانگاه کارآگاه که بر اعصاب خود کاملاً تسلط داشت، برخورد.

«انشاءاله خواهیم دید خانم.»
زن جوان پرسید: «شما گمان می کنید او پرنس میشل را کشته؟»
«بدون شك.»
ویرجینی سرش را تکان داد و گفت: «اوه نه، این طور نیست. از این قسمت من کاملاً اطمینان دارم. آنتونی این کار را نکرده است.»
لموان به آرامی جواب داد: «شاید حق باشما باشد خانم. شاید

آقا کریتی

این بوریس نوکر هرزوسلاواکی باشد که از فرمان اربابش تمرد کرده و پرنس را کشته است. کی می‌داند؛ ممکن است پرنس او را در حین ارتکاب جرم، غافلگیر کرده، شاید هم پرنس به نوکرش توهین کرده و او هم انتقام کشیده است؛ به هر تقدیر من صلاح دانستم اینها را به اطلاع لردکاتراهم برسانم.»

لردکاتراهم اظهار داشت: «از شما متشکرم. يك گیلان کوچک لیکور میل دارید؟»
«نه.»

«هر طور میل شماست. شب به خیر لموان.»
بهمحض اینکه در پشت سر کار آگاه فرانسوی بسته شد، شیفت گفت:

«من از این مرد و از آن ریش بزیش خوشم نمی‌آید. امیدوارم آنتونی ادعاهای او را باطل کند. ویرجینی شما چه فکر می‌کنید؟»
«نمی‌دانم، خسته‌ام، می‌روم بخوابم.»
لردکاتراهم تأییدکنان گفت: «فکر خوبی است. ساعت یازده و نیم است.»

ویرجینی هنگام عبور از سرسرا، مشاهده کرد مردی با چابکی خود را پشت يك در کوچک پنهان می‌کند، با مشاهده او فریاد کرد:
«آقای باتل.»

و کار آگاه بدون اینکه اظهار خرسندی کند، به طرف او پیش آمد:
«شما باید میسیر اول؟»

«همین حالا من مسیو لموان را دیدم، آیا راست است که مستر فیش کار آگاه است؟»

«آری راست است.»

«مدتی است شما این قضیه را می‌دانستید؟»

«آری.»

ویرجینی تشکر کرد و گفت: «می‌فهمم، مرسی.»
زن جوان به اتاقش رفت و روی صندلی نشست. سعی کرد این واقعه را از روبرو مورد مطالعه قرار دهد. هر يك از جملات آنتونی در حافظه‌اش

راز کوه نور

نقش بست، و معنی تازه‌ای بنخود گرفت.
این شغلی که از آن صحبت بهمیان آورده بود، چیست؟
این شغلی که از آن صرف نظر کرده بود، کدام است؟
صدای عجیبی رشته تفکرش را گسیخت. ناگهان سرش را بالا گرفت. ساعت مچی طلایش يك بعد از نصف شب را نشان می‌داد. درست يك ساعت ونیم بود که فکر می‌کرد.
مجدداً صدای خشکی به گوش رسید، انگار چیزی به پنجره نواخته می‌شود. به سرعت به آن نزدیک شد. دریابین، روی چمن هیکل بلندی ایستاده بود.
ضربان قلب ویرجینی تندتر شد. بعد شانه‌های پهن و هیکل تنومند بوریس نوکر هرزوسلاواکی را شناخت.
زن جوان پنجره را گشود و با صدای پستی گفت: «چه خبره؟»
مرد نیز با صدای آرام و شمرده جواب داد: «ارباب‌مرا فرستاده شما را جستجو کنم.»
«مرا؟»
«آری نامه‌ای به من داد که شمارا با خودم ببرم. حالا برایتان می‌اندازم.»

ویرجینی خود را از پنجره کنار کشید و يك برگ کاغذ که به سنگ ریزه کوچکی بسته شده بود، زیر پایش افتاد. زن جوان آنرا باز کرد و چنین خواند:

«ویرجینی عزیزم

در يك موقعیت دشواری هستم، ولی در این مبارزه موفق خواهم شد. ممکن است اطمینان کرده و پیش من بیایید؟»
مدت دو دقیقه طولانی ویرجینی بی حرکت مشغول خواندن و باز خواندن نامه شد. سپس سر بلند کرد و بایک نگاه مجدداً اتاق خواب بزرگ و مجللش را مورد تحسین قرارداد.

سرانجام، به پنجره نزدیک شد و پرسید: «چه باید بکنم؟»
«کار آگاهان در انتهای دیگر منزل و مقابل اتاق پذیرایی هستند. از پله‌ها پایین بیایید و از در کوچک مجاور خارج شوید. من منتظر شما

۵۳۲ کریتی

هستم. يك اتوموبيل کنار جاده منتظر ماست.»
ویرجینی با يك سرعت بیمانند لباسش را عوض کرد، يك درپوش
مسافرت با خود برداشت و کلاه كوچك چرمی خود را به سر گذاشت.
سپس با يك لبخند كوچك، روی كاغذ كوچكي چند كلمه باعجله
برای شیفت نوشت و به بالش سنجاق کرد.
آرام وبدون سروصدا از پلکان فرود آمد و بدون اشكال آنرا
باز کرد.

در آستانه در متوقف شد و مدت ربع ثانیه مردد ماند، آنگاه با همان
زستی که اجداد شوالیه اش موقع عزیمت به جنگهای صلیبی نشان می-
دادند، سرش را مفرورانه، با لاقیدی بالا گرفت و از آستانه در گذشت.

فصل بیست و ششم

۱۳ اکتبر



ساعت ده صبح روز چهارشنبه ۱۳ اکتبر آنتونی کید کلت ویزیت خود را به مستخدم مستر هرمان ایزاکشتین می‌داد. بعد از چند دقیقه انتظار يك منشی محترم و مؤدب او را به حضور پذیرفت .

« شما می‌خواهید با مستر ایزاکشتین ملاقات کنید؟ بدبختانه ایشان امروز صبح خیلی گرفتارند. کنفرانس، ملاقات، و غیره. ممکن است وجود من برای شما مفید باشد؟ »

« حتماً باید با ایشان ملاقات کنم. من از چیمنی می‌آیم. »

« آره، پس این‌طور؟ »

« لطفاً به ایشان بگویید کار من مربوط به چیمنی می‌باشد. هر-

طور هست باید فوراً او را ملاقات کنم. »

دو دقیقه بعد آنتونی وارد اتاق کار سرمایه‌دار معروف می‌شد. مستر ایزاکشتین از سر جایش برخاست و دست مهمانش را به گرمی فشرد .

آنتونی گفت: « معذرت می‌خواهم که مزاحمت شما را فراهم کردم. می‌دانم که خیلی گرفتارید و به همین جهت سعی خواهم کرد کمتر وقت گرانبهای شما را بگیرم. مربوط به کار کوچکی است که میل دارم

شما انجام بدهید. »

ایزاکشتین با نگاه بیروحش مدت چند لحظه، او را نگریست.

بعد جعبه سیکار را به طرف او گرفت و گفت: « سیکار؟ »

آنتونی در حالی که سیکاری از آن برمی داشت، گفت: « باکمال

میل، این کلر.... به موضوع هرزوسلاواکی ارتباط دارد. کشته شدن

پرنس میشل نقشه های شمارا عقیم گذاشت. این طور نیست؟ »

سرمایه دار معروف به طور ابهام گفت، « ای! »

« اگر امتیازات نفت به یک کمپانی دیگری واگذار شود، مسلماً

شما ناراضی خواهید شد. این طور نیست؟ »

ایزاکشتین که با نگاه سردش او را ورنانداز می کرد، پرسید:

« شما چه پیشنهادی دارید؟ و به چه عنوان؟ »

« به عنوان یک جانشین پرنس میشل که دارای تمایلات انگلو-

فیلی است. »

« این شخص که می گوید کجاست؟ »

« این به عهده من. »

ایزاکشتین لبخند کوچکی بر لب آورد، ولی نگاهش مانند

فولاد بود.

« یک جانشین قانونی؟ یا آنکه جانشین قلابی؟ »

« کاملاً قانونی، و متکی به مدارک و اسناد صحیح. »

« قسم می خورید؟ »

« قسم می خورم. »

« مسترکید به قول شما اطمینان دارم. »

آنتونی که کنجکاوانه به او می نگریست، گفت: « به نظر می رسد

متقاعد شده باشید. »

ایزاکشتین لبخند زد و گفت: « آن قدر یاد گرفته ام که حقیقت

را از دروغ تشخیص دهم. خوب، شرایط شما چیست؟ »

« همان وام با همان شرایطی که به پرنس میشل پیشنهاد کرده

بودید. »

« و برای خود شما؟ »

راز کوه نور

« فعلا چیزی نمی‌خواهم، ولی علاقمندم که امشب به‌چیمنی تشریف بیاورید. »

ایزاکشتین مصمصانه اظهار داشت: «نه، ممکن نیست، وقت ندارم.»

« باوجود این لازم است... برای خود شما لزوم دارد.»

« منظورتان چیست؟ »

آنتونی مدت چند لحظه به آرامی به او نگاه کرد و گفت: «می - دانید ششلولی که پرنس به وسیله آن به قتل رسید، کجا پیدا شده است؟ درچمدان شما.»

« چطور؟ »

ایزاکشتین ازجایش پرید.

« چطور؟ چگونه؟... منظورتان چیست؟ »

آنتونی برایش توضیح داد. مخاطبش با شنیدن حرفهای او سخت ناراحت شد، و گفت: «اما دروغ است. دیوانگی است. توطئه است.»

« خوب حالا که این‌طور است ثابت کنید. »

« چطور ثابت کنم؟ »

« اگر من به‌جای شما بودم، امشب به‌چیمنی می‌آمدم. »

« راستی؟ شما این‌طور صلاح می‌دانید؟ »

آنتونی به‌طرف او خم شد و در گوشش چند کلمه نجوا کرد. مخاطبش پس از شنیدن سخنان او سرش را به‌عقب انداخت و با ابهت و وحیرت ساده‌لوحانه‌ای او را مورد تحسین قرار داد.

« امکان دارد؟ »

« حقیقت است. به‌همین جهت لازم است شما و بارون لوپرتزیل و کاپتین آندراسی آنجا باشید. من برایشان نوشته‌ام، ولی متشکرخواهم بود اگر شخصاً این دعوت را تأیید فرمایید.»

« بسیار خوب، قبول کردم. اما بدانید... خیلی کمتر اتفاق می‌افتد من به‌حرف اشخاص اطمینان کنم... »

فصل بیست و هفتم

۱۳ اکتبر (بقیه)



ساعت دیواری اتاق پذیرایی، نه ضربه نواخت. لرد کاترهام با صدای آرامی به دخترش گفت: «این بار از حد گذشته، نه تنها به میل خود در خانه ام رفت و آمد می کنند، بلکه مطابق سلیقه و میل خود اشخاص را هم دعوت می کنند، حتی به خود من هم اطلاعی نمی دهند، هر دخل و تصرفی بخواهند انجام می دهند. مثلاً این پیرمرد استخوان پوسیده را نگاه کن با چه وضع با شکوه و آقامنشانه‌ای جلوی بخاری خودنمایی می کند، انگار اصلاً منزلش همین جاست.»

و مارکی با نامهربانی محسوسی به بارون لویپرتزیل خیره شد. شیفت با اعتراض به پدرش گفت: «پدر تو در باره او منصفانه قضاوت نمی کنی. او حالا به من می گفت که تورا بهترین نمونه مهمان‌نوازی طبقات اشراف انگلستان می داند.»

«او همیشه از این قبیل صحبتها می کند. واقعاً خسته کننده است. اما راجع به مهمان‌نوازی دیگر صحبتش را نکن. من دیگر هرگز کسی را اینجا دعوت نخواهم کرد. برای چه لوماکس یا کید، که همگی شاهامفتون او شده‌اید، خود را در این کارها داخل می کنند؟ اصلاً به چه جهت اینها جای دیگری را برای برگذاری مهمانیهای خود اجاره نمی کنند؟»

راز کوه نور

شیفت با آه و ناله گفت: « آخر محیط آنجا چندان مناسب نیست. اینجا خطرات بزرگ تاریخی و سرشار از »
در باز شد و تردول ورود مستر جرج لوماکس و مستر اورس- لایت را اعلام داشت. هنگامی که جرج لوماکس با کمال وقار مشغول تعارف با صاحبخانه و بارون و کاپتین آنداسی بود، بیل با حرارت هر چه تمامتر از شیفت می پرسید:

« چه می شنوم؟ موضوع چیست؟ می گویند ویرجینی نیمه شب از منزل بیرون رفت، نکند او را ربوده باشند؟ »
« او نه، او کاغذی برایم نوشت و در گوشه بالش خود سنجاق کرد. »

« آخربرای چه؟ امیدوارم با این مستمراتی فرار نکرده باشد. این شخص هرگز مورد پسند من نبود، از قرار معلوم تقریباً اطمینان حاصل شده که این شخص جنایتکار است، معذالک گمان نمی کنم این امر امکان پذیر باشد. »

« برای چه؟ »

« برای اینکه سلطان ویکتور فرانسوی است در صورتی که کید انگلیسی می باشد. این دیگر جای شك و تردید نیست. »
« مگر نشنیده اید که سلطان ویکتور به خوبی به چند زبان تکلم می کند؟ از آن گذشته این شخص، مادرش ایرلندی است. »
« خدای بزرگ، حالا دارد قضیه روشن می شود، پس به همین دلیل است که ناپدید شده ... »

« امروز صبح از او تلگرافی دریافت کردیم که اطلاع می داد امشب ساعت ۹ باز خواهد گشت. و از ما تقاضا داشت از مستر لوماکس نیز دعوت کنیم. دیگران هم به وسیله او دعوت شده اند. »
بیل در حالی که نگاهش را به اطراف می گرداند، گفت: « چه اجتماعی، یک کلا آگاه فرانسوی کنار پنجره با یک کلا آگاه انگلیسی نزدیک در اتاق، پس امریکایی کجاست؟ »

« او هم مثل ویرجینی ناپدید شده، اما گمان دارم معما با ورود آنتونی کید حل خواهد شد. »

بیل گفت: « اما او هرگز پیدا نخواهد شد. »
 « پس این اجتماع چه معنی دارد؟ »
 « برای اینکه ما را مجبور کند اینجا باشیم و خودش با فراغت خاطر به کارش مشغول باشد. مگر دیوانه است به خانه‌ای که پراز کارآگاه است، قدم بگذارد؟ »
 « پس شما سلطان ویکتور را نمی‌شناسید. او عاشق این قبیل ماجراهاست، میل دارد خود را به کام اژدها بیندازد. »
 « مستر اورس لایت سرش را تکان داد و گفت: « تخیلات افسانه-آمیز. گفتم که به اینجا قدم نخواهد گذاشت... هرگز... »
 در باز شد و تردول ورود مستر کید را اعلام داشت.
 آنتونی به طرف صاحبخانه پیش رفت و اظهار داشت:
 « لرد کاترهام مزاحمت شما را فراهم کردم، بسیار شرمنده و متأسفم. اما تصور می‌کنم که امشب بالاخره معما روشن خواهد شد. »
 لرد کاترهام که يك نوع علاقه باطنی نسبت به کید داشت، با شنیدن این جمله رام شد و باصمیمیت هر چه تمامتر گفت: « به هیچ وجه مزاحم نیستید. »
 « از صمیم قلب از شما متشکرم. از قرار معلوم همه جمع شده‌اند، می‌شود شروع کرد. »
 لوماکس با کمال وقار اظهار داشت: « نمی‌فهمم، رفتار شما کاملاً عجیب است. »
 « موقعیت بسیار حساس و دشوار است. عقیده من این است که... »
 سخنرانی غرای او با چند کلمه صحبت بیخ‌گوشی باتل قطع شد.
 مرد بلند اندام در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت، توضیح داد:
 « هر طور میل‌تان است، باتل، من حرفی ندارم. خوب‌مستر کید ما آماده شنیدن سخنان شما هستیم. »
 آنتونی بدون اینکه لحن ملاحظه‌کار او را مورد توجه قرار دهد، خوشحالانه توضیح داد:
 « چیزی نیست، فقط فکر کوچکی به من دست داد، همین بود و بس. همگی از یادداشتهای خطی و رمزی مرحوم کنت استیل پیچ

راز کوه نور

اطلاع دارید. دونوار یکی قرمز و یکی گلی که به تصویر کنت ریچموند سنجاق شده بود. خوب، در خاطرات کنت استیل پیچ که من خوشبختانه قبلاً آنها را خوانده بودم، از یک کتاب شرح حال ریچموند صحبت به میان می‌آید که کنت مرحوم سابقاً آن را در چیمنی خوانده بود. این کتاب جلد قرمزی داشت. ارقام دفترچه خاطرات، بدون شبهه مربوط است به قفسه‌ها و کتابهای کتابخانه. اطمینان دارم، اگر جستجو کنیم، آن شیء مورد نظر را در عقب آن کتاب که جلد قرمزی دارد پیدا خواهیم کرد. و آنتونی باکمال تواضع دیدگانش را به سوی حاضرین گرداند، انگار منتظر تحسین آنهاست.»

لرد کاترهام گفت: «عجب، واقعاً فکر بکری است...»
جرج لوماکس اظهار داشت: «حقیقتاً قابل تحسین است. باقی می‌ماند دانستن...»

آنتونی جمله‌اش را تکمیل کرد: «اگر واقعاً درست است پس همگی به کتابخانه برویم و...»
بمسرعت از جای برخاست. اما مسیو لموان جایش را ترک کرد و راه بر او بست.

«یک لحظه صبر کنید مسترکید، با اجازه شما لرد.»
لموان به‌عیز نزدیک شد و با شتاب فراوان چند کلمه ای روی کاغذ نوشت و زنگ زد. تردول در آستانه در ظاهر شد. لموان یادداشت را به او داد و گفت: «فوراً، این یادداشت را برسان بدون درنگ.»
تردول گفت: «چشم آقا.» و با وقار مخصوص خود، از سالون بیرون رفت.

آنتونی سر جایش قرار گرفت و گفت: «خوب، این چه کلکیه. لموان؟»

همه حاضران احساس کردند نزدیک است طوفان حادث شود.
«اگر جواهر آنجا باشد (هفت سال است آنجاست) مانعی ندارد یک ربع ساعت هم سر جایش باشد.»
«برای چه باشد؟»

«برای آنکه اجازه داده نشود اشخاصی که دارای سوابق مشکوکی

هستند، به آن نزدیک شوند. «
 آنتونی ابروهایش را بالا گرفت و سیکاری روشن کرد.
 لموان ادامه داد: «مستر کید شما دوماه پیش در آفریقا بودید.
 قبلا کجا اقامت داشتید؟»

آنتونی در حالی که خود را روی صندلی راحتی می انداخت با
 کمال بی اعتنایی گفت:
 «در کانادا.»

«اطمینان دارید که در زندان سائته نبودید؟»
 باتل بدون اراده قدمی به طرف در برداشت. مثل اینکه می خواهد
 از فرار او جلوگیری کند، ولی آنتونی کوچکترین تکانی نخورد. قهقهه
 خنده اش سرتاسر سالون را پر کرد.

«لموان بیچاره واقعا دچار وسواس شده اید. همه جا دزد معروف
 را می بینید. حالا مرا به جای او گرفته اید؟»
 «انکار می کنید؟»

«حتی انکار کردن آن هم مسخره است.»

«این طور گمان می کنید؟»

فرانسوی به طرف او خم شد و گفت: «اگر من به شما بگویم
 که این بار من از نتیجه کارم کاملا اطمینان دارم؟ من از فرانسه آمده ام
 تا پادشاه دزدان را دستگیر کنم و دستگیر خواهم کرد.»
 «شما بارها امتحان کردید و او هم بارها از میان چنگالهایتان
 فرار کرد.»

فرانسوی وحشیانه گفت: «قسم می خورم این بار فرار نخواهد
 کرد.»

حاضران نفسهای خود را حبس کرده بودند. مبارزه میان این دو
 مرد لحظه به لحظه شدیدتر می شد. کار آگاه به حد اعلای خشونت رسیده
 بود. آنتونی برعکس آرامش خود را حفظ کرده بود.

مرد جوان در حالی که دود سیکارش را حلقه حلقه به فضا می -
 فرستاد، گفت:

«اگر من به جای شما بودم بیشتر مواظبت می کردم. شما بسیار

راز کوه نور

ماهر هستید، ولی امکان اشتباه همیشه وجود دارد. «
« این بار اشتباه وجود نخواهد داشت. این یادداشتی را که حالا
نوشتیم دیدید؟ آنرا من به آدمهایم نوشتم. آنها الان در مهمانخانه بازیکنان
کریکت هستند. دیروز از فرانسه آثار انگلستان سلطان ویکتور را که
همان کاپیتن اوئی باشد، دریافت کردم. چند دقیقه دیگر آنها را اینجا
خواهند آورد. آن وقت هویت شما را خواهیم فهمید. «
« آه که این طور! از این قرار مجبور خواهم شد انگلستانم را
در مرکب فرو کنم، لابد گوشه‌هایم را هم اندازه خواهید گرفت ... و آن
وقت آنها را باهم مقایسه خواهید کرد. واگر شبیه باشند؟ «
« بسیار خوب اگر شبیه باشند؟ «
« خوب تمامش کنید. شما واقعاً بسیار ماهر هستید، اگر شبیه
هم باشند؟ «
کار آگاه که طرز رفتار آنتونی او را متعجب و نگران می‌ساخت،
فریاد کنان گفت،
« بسیار خوب اگر شبیه هم باشند، ثابت خواهد شد که سرکار
همان پادشاه دزدان هستید. «
« و به چه جرمی مرا بازداشت خواهید کرد؟ ویکتور قانوناً
آزاد شده و از آن به بعد مرتکب جنایتی نگشته است. «
« چرا - چرا، در امریکا خود را به نام پرنس نیکلا ابلوویچ
جا زده. «
« اما من به اتکای شواهد و مدارک ثابت خواهم کرد که در آن
موقع در آفریقا بوده‌ام. «
« باید دید. «
« می‌ترسم که مغبون شده باشید. ملاحظه بفرمایید که ... «
لموان با يك سبعیت ناگهانی سخنش را برید؛
« حرف بس است. گمان می‌کنید می‌توانید گولم بزنید؛ ولی
اشتباه می‌کنید، بچه‌جان. دلیل دیگری هم بر ضد شما وجود دارد. قتل،
آری قتل، قتل پرنس میشل. پرنس همان شبی که جواهر را جستجو
می‌کردید، شما را غافلگیر کرد. «

« لموان شما بهتر از من می‌دانید که سلطان ویکتور هرگز مرتکب قتل نمی‌شود. »
 لموان فریادکنان گفت: « خوب با این ترتیب بگویید بینم چه کسی پرنس را کشته؟ »

به‌زحمت این کلمات را ادا کرده بود که در روی تراس صدای سوتی طنین انداخت و سکوت را شکست. آنتونی جهید. خونسردی و بیحالی‌اش تمام شد و فریاد کنان گفت:

« می‌پرسید چه کسی پرنس را کشته؟ من به‌شما نمی‌گویم چه‌کس، بلکه به‌شما نشان خواهم داد. دنبال من بیایید. این صدای سوت علامتی بود که من انتظارش را می‌کشیدم. قاتل پرنس اکنون در کتابخانه است. »
 مرد جوان از پنجره بیرون جست و هردو کارآگاه دنبالش دویدند. آنتونی در طول دیوار تا انتهای تراس خزید و به آخرین پنجره کتابخانه نزدیک شد. آرام و بی‌سروصدا به آن فشارداد و پنجره باز شد. پرده مخملی را کنار زد و با انگشت نیم‌رخ تیره‌ای را به‌حاضران نشان داد که جلوی قفسه کتابخانه ایستاده و کتاب‌ها را پس و پیش می‌کرد. و به‌قدری به‌کارش سرگرم بود که صدای خارج به‌گوشش نمی‌رسید. ناگهان، همان‌طور که حاضران سرگرم تماشای او بودند، کسی از میان آنها گذشت و با یک زوزه وحشیانه خود را میان اتاق انداخت.

چراغ الکتریکی که در دست ناشناس بود افتاد و خورد شد و فریاد مهیب جنگ تن به‌تن فضای اتاق را پر کرد. لرد کاترهام میان اتاق رفت و دگمه چراغ برق را پیچاند. و تقریباً در همان لحظه قبل از آنکه کسی بتواند نزدیکتر برود، صدای خشک یک انفجار طنین انداخت و هیكلی که کوچکتر بود، به‌زمین افتاد.

هیكل دیگر به‌طرف آنها برگشت. این بوریس بود که از شدت خشم کف بر لب داشت. با مشاهده آنها زوزه‌کنان گفت:

« این زن بود که اربابم را کشت و این بار می‌خواست مرا هدف قرار دهد، اگر شلولش را به‌کار نمی‌انداخت، خفته‌اش می‌کردم. حضرت مریم اراده کرد که تیر به‌خودش اصابت کند، زن وحشتناک مرد. »
 جرج لوماکس فریاد کنان گفت: « چطور؟ یک زن! »

راز کوه نور

همگی به روی جسد بیجان خم شدند. روی زمین جسد فلاکتباری با دهانی باز، ششلول به دست، و درحالی که آثار احتضار تنفر انگیزی به روی لبانش دیده می شد، خودنمایی می کرد. این جسد مادموازل برن پرستار بچه ها بود.

فصل بیست و هشتم

پادشاه دزدان



آنتونی چنین توضیح داد ، « من از آغاز کار نسبت به او ظن پیدا کرده بودم . شب جنایت پنجره اتاقش روشن بود و برای تحقیق در سوابق او به «دینار» رفتم و چون از او کمال رضایت را داشتند گمان بردم که درباره اش اشتباه کرده‌ام . کنتس برتوی مخصوصاً سالیان‌دراز پرستاری به نام مادموازل برن در خدمت داشته ، این پرستار زنی بود اصیل و باشرف و قابل اعتماد ، ولی هرگز این فکر به خاطر من نرسیده بود که ممکن است مادموازل برن موقع آمدن به اینجا برای تصدی شغل جدیدش وسیله بعضی از اشخاص ربوده شده و اکنون در زندان باشد . و این امکان هم وجود دارد که پرستار دیگری را به جای او فرستاده باشند . چون این امکان را در نظر نگرفتم ناگزیر سوء ظن خود را متوجه شخص دیگری کردم . این شخص مستر فیش بود . اونیز به نوبه خود تصور می‌کرد من ویکتور معروف هستم . به همین جهت او مرا تا دوور دنبال کرد و در آنجا وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم قضا یا برای هم توضیح دادیم . وقتی متوجه شدم که مستر فیش کار آگاه است مجدداً باز سوء ظن من به طرف پرستار معطوف شد ، زیرا اطمینان داشتم که بالاخره ویکتور هم‌دستی در منزل دارد . یک چیز مسلم بود : باتمام قوا کوشش کرده بودند از آمدن میسز راول به جیمنی جلوگیری به عمل آورند . ناظر عالی اسکاتلندیارد این موضوع

را تأیید خواهد کرد. این يك توطئه واقعی بود که بر علیه او ترتیب داده بودند.

برای چه؟ مسلم است که حضور میسیراول بعضی از نقشه‌های جنایتکاران را بهم می‌زد. خوب کدام نقشه‌ها را؟ در این کار قضایای مربوط به هرزوسلاواکی در میان بود. میسیراول تنها کسی بود که مدت‌ها پیش در آن کشور زندگی کرده و امکان داشت بعضی اشخاص را بشناسد.

والبته اینان میل نداشتند این امر صورت گیرد. در بادی امر فکر کردم که يك نفر شیاد به لباس پرنس میشل درآمده و نقش او را بازی می‌کند، ولی در اشتباه بودم؛ میسیراول با دیدن جسد پرنس هویت او را مورد تأیید قرار داد. به علاوه خود بارون نیز اینجا بود و می‌توانست او را بشناسد. خوب دیگر چه کسی ممکن بود با دور کردن میسیراول از چیمنی در قضیه ذینفع باشد؛ به یاد آمد، با وجود اقدامات توطئه‌گران، زن جوان موفق شد اینجا بیاید. مادام‌ازل برن به بهانه ابتلای به سردرد شدید مدت سه روز در اتاقش ماند و از ملاقات با دیگران سر باز زد. با این ترتیب از روی منطق من هویت دایه بچه‌ها را کشف کردم.»

لرد کاترهام پرسید، «این زن که بود؟ میسیراول لابد او را در کشور هرزوسلاواکی دیده و شناخته بود؟»

«قطعاً همین‌طور بود که می‌فرمایید. گمان دارم بارون بتواند این موضوع را برای ما روشن کند.»

«من؟»

و بارون به حال بهت و حیرت جسد بیجان را مورد معاینه قرار داد. «خوب نگاهش کنید. از نزدیک، نزدیکتر. گول بزکش را نخورید. به یاد بیاورید که سابقاً هنرپیشه بوده.»

بارون مرتعش شد، مدتی چهره جسد را نگریست، بعد ناگهان فریاد کرد:

«خدای بزرگ، چه می‌بینم، غیر ممکن است.»

جرج پرسید: «چه چیز غیر ممکن است؟ این خانم کیست؟ شما او را می‌شناسید بارون؟»

بارون ناله‌کنان گفت: «نه، نه امکان ندارد. او کشته شده است.»

هردوشان به قتل رسیدند. جسدش را روی پله‌های قصر پیدا کردند. «آنتونی به یادش آورد، «ولی به علت قطع اعضا شناخته نمی‌شد. با این ترتیب با ایجاد این صحنه سازی موفق شد به امریکا فرار کرده و مدتها پنهان بماند. اوترس عجیبی از رقای پنجه قرمز داشت. به مجرد آزادی ویکتور از زندان این زن به او ملحق شد و هر دو تصمیم گرفتند جواهر را به دست بیاورند. شبانه اینجرا جستجو می‌کرد و برای یافتن این جواهر گرانبها تمام جاهای مخفی را زیر و رو می‌کرده و مسلماً در یکی از این جستجوهای شبانه به وسیله پرنس میشل غافلگیر شد، البته قصد قتل او را نداشت و اگر امکان پذیر بود، او را نیز مانند میسیز راول از صحنه دور نگه میداشت، ولی بدبختانه آنچه نباید اتفاق بیفتد، به وقوع پیوست و برای اجتناب از کشف هویت او را هدف قرار داد. این او بود که ششلول را در چمدان مستر ایزاکستین گذاشت تا او را آشفته‌تر کند و ایزگم کند. همچنین او بود که نامه‌های رمزی را روی میز آرایش من گذاشت.»

لموان به طرف او پیش رفت و پرسید:
 «همه اینهارا که گفتمی امکان پذیر است، ولی همدست او کجاست؟
 سلطان ویکتور کو؟ شما قسمتی از حقایق را برایمان می‌گویید، ولی چرا از ذکر بقیه آن خودداری می‌کنید؟»

آنتونی آه کشید: «لموان عزیزم باز تکرار می‌کنم شما مرتکب اشتباه می‌شوید، ورق برنده در دست من است.»
 اما جرج که بطئی الانتقال بود، سخنش را برید.
 «باید بگویم که من هنوز یقین ندارم. این زن کیست بارون؟ شما او را شناختید؟»

بارون ناگهان برخاست و در حالی که عضلاتش منبض شده بود، گفت:
 «لوماکس اشتباه می‌کنید، من هرگز او را ندیده‌ام. این يك نفر خارجی است.»
 «اما....»

جرج با دهان باز خیره به او می‌نگریست.

راز کوه نور

بارون بازویش را گرفت و به کناری برد تاچند کلمه بیخ گوشش حرف بزند .

آنتونی از روی خرسندی ملاحظه کرد که لوماکس رنگش مانند خرچنگ قرمز شده و نزدیک است چشمانش از حدقه بیرون بیاید. انگار همین حالا دچار سکتۀ ناقص می شود. بایک صدای ضعیف زمزمه کرد :

«بدون شك، بدون شك به هیچ کس و به هیچ عنوان، وضعیت بسیار بفرنج است. ... باید از افشای این راز به هر قیمتی هست، جلوگیری کرد.»

لموان ضربه مشتت روی میز نواخت و گفت:
«آه، بس است... اینها هیچ کدام به من مربوط نیست. قتل پرنس میشل به سازمان امنیت ارتباطی ندارد. من و یکتور را می خواهم.»
آنتونی به آرامی سرش را تکان داد:
«بسیار خوب لموان او را دستگیر خواهید ساخت. به حال شما تأسف می خورم، اما مثل این است که مرا مجبور می کنید و رقبندۀ خود را نشان بدهم.»

مرد جوان از جای برخاست و دگمه زنگه را فشرد. تردول ظاهر شد .

«امشب يك نفر جنتلمن همراه من آمد تردول.»

«بله آقا. يك جنتلمن خارجی.»

«لطفاً به او بگویید وارد شود.»

«چشم آقا.»

تردول بیرون رفت.

آنتونی اعلام داشت، «اینك آقای مجهول وارد می شود، حدس بزنید چه کسی؟»

هرمان اینا کشتین گفت: «با اشاره هایی که امروز صبح کردیدو باتوجه به وضع امشب شما باید گفت که این آقای مجهول پرنس نیکلا هرزوسلاواکی است.»

«شما هم این طور فکر می کنید بارون؟»

«آری، مگر آنکه يك شياد ديگرى را باخود آورده باشيد .
هرچند رفتار شما تاکنون بسيار شرافتمندانه بوده است.»
«از شما سپاسگذارم بارون. اين کلمات را فراموش نخواهم کرد.
پس همکى موافقيد؟»

نگاه خود را روى چهره هاى منقبض حاضران گردانيد. تنها
لموان سبعانه لبهايش را مى‌گزيد.
صدای پا در بيرون طنين انداخت. آنتونى به در نزديك شد و بالبخند
خاصی گفت: «باتمام اين احوال آنچه بيان كرديد، راست نبود.»
در را كمالاگشود. مردى بباريش بزي و قدامت وسطوعينك يك چشمى
كه نوار سفيدى به روى پيشانى پيچيده بود، در آستانه در ايستاده بود.
«اجازه مى‌خواهم مسيولموان نماينده حقيقي سازمان امنيت را
به شما معرفى كنم.»

مسيولموان اولى بايك خيز خود را به پنجره رساند، ولى درمیان
بازوان مردى كه روى تراس بود، افتاد و پس از يك عبارزه کوتاه گرفتارش
و به دستانش دستبنده شد.

صدای تودماغى و كشيده مستر فیش به گوش رسيد:
«نه، نه دوست عزيز گمان كردي مثل دفعه اول مى‌توانى از
پنجره فرار كنى؟»

اما فراموش کرده بودى. من از سر شب آنجا بودم و بيش از سازمان
امنيت اشتياقذيارت ترا داشتم و باهفت تير خودم منتظر پذيرايى سر كلر
بودم. من از نيويورك تا اينجا براى دستگيرى تو آمدم... و بالاخره
گرفتارت كردم. ولى اقرار مى‌كنم كه اين كلر چندان آسان نبوده و تو از
راهزنان عادى نبودى. نبوغ تو مورد احترام همکى ماست. ولى كمى
بچه هستيد.»

فصل بیست و نهم

مسائل نقت به روی صحنه می آیند



يك ساعت بعد مستر هرمان ایزاکشتین از آنتونی کید پرسید: «مستر کید يك توضیح باید بهما بدهید.»

آنتونی با کمال فروتنی گفت، «چیز مهمی برای توضیح ندارم. من به دوور رفتم و مستر فیش مرا دنبال کرد و تصور می کرد که پادشاه دزدان من هستم. در آنجا ما به يك زندانی برخوردیم و به محض اینکه سر نوشت او را دانستیم، هر دو مان قضایا را فهمیدیم. همان طوری که مادموازل برن را ربودند و به جای اوزن دیگری را گذاشتند تا نقش خود را ایفا کند، همان طور هم لموان حقیقی را ربودند و خود و یکتور پادشاه دزدان به جای او قرار گرفت. اما از قرار معلوم شخص باتل تا اندازه ای نسبت به همکارش سوء ظن پیدا کرده بود و به همین جهت تلگرافی به پاریس کرده و تقاضا کرده بود علامات انگشت نگاری و سایر وسایل تشخیص هویت لموان را برایش بفرستند.» بارون فریادکنان گفت: «عجب این دزد شیادهم از آثار و علامات انگشت نگاری و وسایل تشخیص هویت صحبت کرده بود.» آنتونی اظهار داشت: «آری و به قدری با مهارت و زرنگی این صحبت را به میان آورد که من نخواستم یکبارہ منکر آن شوم. وضع و رفتار من باعث حیرت و تعجب اوشده بود. او گمان می کرد که من خواهم ترسید و ناامیدانه انکار خواهم کرد و این امر بسیار طبیعی جلوه می کرد، ولی

من نقشه خودم را دنبال می‌کردم، به مجرد اینکه سر نخ را به دست او دادم و درباره کتاب قرمز ریچموند سخن به میان کشیدم، او با عجله مخفیگاه جواهر را به همکارش اطلاع داد و کوشش کرد مارا در اتاق نگه دارد. یادداشتی که نوشت، در حقیقت برای مادموازل برن بود، به همین جهت به تردول دستور داد آنرا به مقصد برساند و او هم این کار را کرد.

لموان مرا متهم ساخت که ویکتور پادشاه دزدان هستم و باین ترتیب توجه حاضران را به طرف من جلب کرد و از خروج اشخاص از اتاق جلوگیری به عمل آورد.

در این مدت امیدوار بود همکارش جواهر را پیدا کند و هنگامی که آنها آنجا رفتیم، اثری از آن به دست نیاید.»

جرج سرفه کرد و گفت: «من مجبورم اظهار کنم مسترکید که طرز رفتار شما در این مورد بسیار دور از احتیاط بود. اگر نقشه‌های شما عقیم می‌ماند، یکی از ذخایر ملی ما مفقود می‌شد و امید می‌شد تا حصول مجدد آن نبود. عجب بی احتیاطی کردید مسترکید.»

مسترفیش وساطت کرد و گفت: «نه، شما کاملاً توجه نفرمودید مستر لوماکس. این جواهر گرانبها در کتابخانه نیست و هرگز هم آنجا نبوده.»

«خوب پس چه؟»

آنتونی توضیح داد: «من داستان زندگی ریچموند و کتاب قرمز را از خود ساختم برای اینکه بتوانم تبهکار را در حین ارتکاب جرم دستگیر کنم و به مسیولموان دروغی فرصت بدهم که خود را لو بدهد. مسترفیش و من موفق شدیم دستیاران او را در منزل دوور زندانی کرده و از ارتباط گرفتن آنها با اربابشان ممانعت به عمل آوریم. ویکتور تلگرافی به آنها اطلاع داده بود که بلافاصله منزل را ترک کنند و ما به جای آنها تلگرافی به او خبر دادیم که امرش اطاعت شده است. باین ترتیب او نسبت به این جریان شکی پیدا نکرد و فکر می‌کرد با تخطئه کردن من وقت کافی به دست آورده و هم دستش جواهر را از کتابخانه خواهد ربود.»

«و جواهر...؟»

آنتونی لبخند زد و گفت: «مسترفیش و من موفق شدیم معمای

راز کوه نور

کوچک کنت استیل پیچ را حل کنیم. تکه کوچکی که از تصویر ریچموند جدا شده بود بانوار قرمز وگلی معنایش این است:

«رزقرمز ریچموند» اگر از تراس پایین رفته، هفت قدم به سمت چپ و سه قدم به راست برداریم در مقابل يك بوته زیبای رز قرمز-رنگ قرار خواهیم گرفت که به نام ریچموند معروف است. سرتاسر منزل از سرداب گرفته تا کتابخانه، برای کشف جواهر مورد جستجو قرار گرفت، ولی به فکر کسی خطور نکرد که باغ را کاوش کند. پیشنهاد می‌کنم فردا زیر بوته رز قرمز را بکنیم.»

لرد کاترهام با شادی گفت: «آفرین، خوشبختانه همه اسرار حل شد.»

مستر ایزاکشتین اظهار داشت: «آری همه اسرار جز یکی روشن شد.»

«کدام؟»

سرمایه‌دار بزرگ به آنتونی خیره شد و پرسید: «امشب برای چمرا به اینجا دعوت کردید؟ فقط برای این بود که ناظر يك صحنه هیجان انگیز باشم؟»

آنتونی سرش را بالا گرفت و گفت: «نه، مستر ایزاکشتین شما يك آدم بسیار معروفی هستید و کلر تان فوق‌العاده زیاد است، وقت برای شما طلاست. اولین بار که شما اینجا آمدید به چه منظوری بود؟»

«برای تنظیم شرایط يك وام.»

«باکی؟»

«بایرنس میشل هرزوسلاواکی.»

«کاملاً درست است. پرنس مرده است، ولی آیا شما حاضرید با همان شرایط، همان وام را به پسر عمویش نیکلا بدهید؟»

«آری اگر پسر عمویش زنده بود، ولی من تصور می‌کنم که نیکلا در کنگو به قتل رسیده است.»

«به حال من او را کشتم. نه.. نه این طور به من نگاه نکنید. من قاتل نیستم. وقتی می‌گویم من او را کشتم، منظورم این است که من خبر مرگ او را شایع کردم. مستر ایزاکشتین به شما قول داده بودم يك

نفر پرنس برای شما تهیه‌کنم. من چطورم؟»
«شما؟»

«آری، من پرنس نیکلا ابلوویچ هستم. معروفیت این اسم برای زندگی که من می‌خواستم، کمی زیاد بود. به همین دلیل در اعماق کنگورفتم تا به نام آنتونی کید از آن خارج شوم.»

کاپتین آندراسی از جای جست و فریاد کشید، «غیر قابل قبول است. نمی‌شود باور کرد. درست فکر کنید دارید چمی‌گویید.»
آنتونی به آرامی گفت: «تمام مدارک لازم پیش من است. و اطمینان دارم که خواهم توانست بارون را متقاعد سازم.»

بارون دستش را بلند کرد و اظهار داشت: «من مدارک شما را خواهم دید، ولی احتیاجی نیست، به سخنان شما اطمینان دارم. وانگهی شما شباهت زیادی با علیا حضرت مادر تان که انگلیسی بود دارید و همیشه گفته‌ام که شما نجیب‌زاده هستید و خون اشراف در رگ‌هایتان جریان دارد.»

آنتونی گفت: «شما همیشه نسبت به سخنانم اطمینان داشتید بارون. این محبت را فراموش نخواهم کرد.»

بعدنگاهی به باتل که قیافه‌اش تغییر ناپذیر مانده بود، انداخت و بالبخندی گفت: «شما باید استنباط کنید که من در یک وضع دشوار موقتی قرار داشتم. چون جانشین قانونی پرنس میشل بودم، خیلی به سهولت امکان داشت مرا قاتل او بدانند و همیشه از فرست و تیزهوشی باتل نگران بودم. احساس می‌کردم او نسبت به من سوء ظن دارد و دائماً از خود می‌پرسد به چه علت من مرتکب جنایت شده‌ام.»

باتل گفت: «تحت تأثیر نیروی باطنی خود می‌دانستم که شما بیگناهیید، ولی یقین داشتم که شما رازی را از من پنهان می‌کنید و مرتباً از خود می‌پرسیدم این راز کدام است، ولی اگر هویت شما را می‌دانستم مسلماً توقیف‌تان می‌کردم.»

«خوشحالم که موفق به پنهان کردن راز خود شدم. شما رازهای دیگری را که می‌خواستم مخفی‌کنم با جنگ اعصاب از من بیرون کشیدید. واقعاً چقدر مهارت دارید. من دردل همیشه به زیرکی و لیاقت شما آفرین

می‌گفتم.»

جرج زمزمه کنان گفت: «اما... اما... نمی‌شود باور کرد. این عجیبترین چیزی است که من دیده و شنیده‌ام. راستی شما کلاً اطمینان دارید بارون...؟»

آنتونی به سردی گفت: «لوماکس عزیزم قصد من به هیچ وجه این نیست که بدون ارائه مدارک لازم توجه وزارت امور خارجه انگلستان را به خود جلب کنم. فعلاً پیشنهاد می‌کنم امتحان مدارک مربوط به هویت مرا تا فردا به تأخیر اندازید. و امروز فقط درباره شرایط برگذاری‌وام صحبت کنیم.»

بارون از جای برخاست و در حالی که سلام نظامی می‌داد، گفت: «روزی که شما بر تخت سلطنت هرزوسلاوکی جلوس بفرمایید سعادت‌مندترین روزهای زندگی من خواهد بود.»

آنتونی در حالی که بابی اعتنایی دستش را زیر بازوی او می‌انداخت، گفت:

«راستی بارون فراموش کردم به شما اطلاع دهم که من ازدواج کرده‌ام.»

بارون در حالی که دو قدم به عقب می‌رفت، گفت: «خدایا، می‌دانستم که همیشه برای این کار مانعی به وجود می‌آید. حتماً بایک زن سیاهپوست در آفریقا ازدواج کرده است.»

آنتونی شروع به خنده کرد: «نگران نباشید بارون تا این اندازه وحشتناک نیست... زن من سفیدپوست است، هم ظاهراً و هم باطناً.»

«خوب با این کیفیت می‌شود تا اندازه‌ای یک ازدواج قابل قبولی ترتیب داد.»

«البته، اگر من پادشاه شوم، زن من نیز ملکه خواهد شد. لازم نیست سرتانرا تکان دهید بارون، بدانید و آگاه باشید که زن من از خانواده بسیار محترم و نجیب انگلیسی است که شجره‌نامه‌اش به نسل فاتحان می‌رسد. اکنون در این دور و زمانه ازدواج میان شاهزادگان و اشراف بسیار متداول است. از آن گذشته، زن من به خوبی کشور هرزوسلاوکی را می‌شناسد.»

جرج لوماکس فریاد کرد: «خدایا، خدایا، نکند ویرجینی راول
باشد!»

«خودش است.»

لرد کاترهام گفت: «عزیزم... اوه ببخشید عالیجناب، از صمیم
قلب به شما تبریک می گویم. واقعاً زن دلربایی است.»

آنتونی گفت: «دلربا... دلپذیر. از شما سپاسگزارم لرد عزیز.»
ولی مستر ایزاکشتین باکنجکاوی به او می نگرست:

«می توانم از الاحضرت بی‌رسم، این ازدواج چه موقع صورت

گرفت؟»

آنتونی لبخندی زد و گفت: «ویرجینی راول و من، امروز صبح...»

ازدواج کردیم.»

فصل سی ام

شغل تازه آنتونی



آنتونی روی به حاضران کرد و گفت: «آقایان اگر مایل باشید به سالون تشریف ببرید، چند لحظه دیگر من خواهم آمد.»

پس از خروج کلیه حاضران، مرد جوان به طرف ناظر عالی اسکاتلند یارد که غرق تماشای يك تابلو شده بود، برگشت و گفت:

«بسیار خوب باتل، چیزی می‌خواستید از من بپرسید؟»

«همین طور است عالیجناب، بسیار تیزهوش و با فراست هستید.»

گمان می‌کنم زنی که کشته شده همان ملکه وارگا بوده است؟»

«درست است باتل، ولی امیدوارم که موضوع به همین جا خاتمه

پیدا کند. ضمناً بدانید که این قضیه چندان باب طبع من نیست.»

«می‌فهمم چه می‌فرمایید. وانگهی بایستی به لوماکس اطمینان

داشته باشید. کسی از این قضیه اطلاع پیدا نخواهد کرد. اگر بهتر

بگویم خیلیها این قضیه را خواهند فهمید، ولی آنچه مسلم است از نظر

مردم عادی پنهان خواهد ماند.»

«چیز دیگری هم می‌خواستید از من بپرسید؟»

«اگر دور از احتیاط نباشد، اجازه می‌خواهم از شما بپرسم، چرا

نخواستید هویت اصلی خود را آشکار کنید؟»

«باید به اطلاعاتان برسانم که اصولاً من کشته شده‌ام. مادرم

انگلیسی بود و من در انگلستان پرورش یافته‌م. بنابراین بیشتر خودم را انگلیسی احساس می‌کردم تا اهل هرزوسلاواکی، میل نداشتم در اقطار و اکناف عالم بایک نام و عنوان تشریفاتی که شایسته سالونهای ابراست، مسافرت کنم. وقتی که جوان بودم افکار سوسیالیستی داشتم. به‌ایده‌های انسان‌دوستی و مساوات بیشتر پابند بودم تا به افکار سلطنت طلبی.

باتل مؤدبانه از او پرسید: «بعداً چطور؟»

«بعداً مسافرت کردم و دنیا را دیدم. متوجه شدم که برابری و مساوات یا وجود ندارد و یا اگر وجود داشته باشد، بسیار کمیاب و ناچیز است. البته هنوز هم به دموکراسی ایمان دارم ولی فکر می‌کنم که تحول کامل فکر انسانی ده‌هزار سال دیگر طول خواهد کشید، شاید هم بیشتر. و در انتظار آن روز می‌توان بایک دیکتاتوری عاقلانه به نتایج کم‌وبیش قابل توجهی نایل آمد.»

باتل بالبخند خفیفی گفت: «بسیار جالب است. اطمینان دارم که شما یک پادشاه صالح و دموکراتی خواهید شد.»

آنتونی که آه می‌کشید، گفت: «متشکرم باتل.»

«چطور؟ مگر خوش آیندتان نیست؟»

«چرا، شاید، ولی این یک کار منظم و یکنواختی بیش نیست و تا امروز من از این قبیل کارها پرهیز کرده‌ام.»

«ولی باید بدانید که این کار وظیفه شماست، این‌طور نیست؟»

«نه، پایزن در میان است باتل، اگر هم شاه باشم برای خاطر اوست. بارون پادشاهش را می‌خواهد و ایزاکشتین نفثش را می‌خواهد. البته آنها به‌مطلوب خودنایل خواهند شد. من هم او را خواهم داشت. باتل تا امروز عاشق شده‌اید؟»

«من به‌زمن فوق‌العاده علاقمندم.»

«خیلی علاقمند به . . . خدایا این مرد نمی‌داند چه دارد می‌گوید.»

«معذرت می‌خواهم عالیجناب . . . ولی نوکرتان جلو پنجره منتظر است.»

«آه ۱۰۵ بوریس چه غریزه شکفت‌انگیزی ترا به‌طرف من هدایت

راز کوه نور

کرد. خوشحالم که ششلول اتفاقاً خالی شد و گرنه بوریس این زن را خفه می‌کرد و آن وقت شما اورا به جرم ارتکاب قتل اعدام می‌کردید. خوب دوست با وفایم، چیه؟»

«ارباب، درباغ منتظر شما هستند.»
آنتونی دنبال او به راه افتاد، روی نیمکت دو نفر زیر نور مهتاب نشسته بودند. یکی از آنها ویرجینی بود دیگری...
آنتونی در کمال حیرت فریاد برآورد: «جیمی ما کِگرات بر شیطان لعنت! چطور شد اینجا آمدید؟»

«خوب، فرض کن کمن معدن طلای خودم را پیدا نکردم و به اقامتگاه بولاوایو برگشتم. چندین نفر بیگانه دنبال من به راه افتادند و پیشنهاد کردند که یادداشتهای خاطرات را از من بخرند. حتی یکی از آنها نزدیک بود دشنه تیزی به پشتم فرو کند. آنگاه متوجه شدم که من ماموریت دشوار و خطرناکی رابه تو برگذار کرده‌ام و با کشتی بعدی به کمک تو شتافتم.»

ویرجینی با حیرت گفت: «چقدر عالی است، جیمی شما یک شوالیه واقعی هستید. من هنوز از بابت این نامه‌های عاشقانه از شما به اندازه کافی تشکر نکرده‌ام.»

«اگر می‌دانستم شما تا این حد مهربان و دلپذیر هستید، برای تسلیم نامه‌ها شخصاً به شما مراجعه می‌کردم، و به آنتونی این زحمت را نمی‌دادم. به هر حال همه جا دنبال شما بودم و بالاخره به او دست یافتم.»
آنتونی با خنده گفت: «خوشحالم که می‌بینم شما با هم توافق کامل دارید.»

«آری، خانم همه چیز را برایم حکایت کرد. پس با این ترتیب سرمن بیکلاه مانده‌است...؟»
«یک دقیقه صبر کن...»

در میان منزل ناپدید شد و پس از چند لحظه بایک بسته بزرگی بازگشت و به جیمی داد.
«به گاراژ برو. اتوموبیل مرا بردار و به لندن برو، آدرس مخصوص مستر بالدرسون این است؛

«لندن ۱۷ اوردین اسکار» آن بسته را به او بده و هزار لیره بگیر... زودباش.»

«گمان می‌کردم یادداشتهای خطی سوزانیده شده‌است.»
 «چطور؟ خیال کردی تا این حد احمق هستم؟ به محض اینکه از طرف ناشران یادداشتهای خطی به من تلفن شد و قرار مدار خودمان را گذاشتیم، من برای فهمیدن صحت و سقم قضیه مجدداً به آنها تلفن کردم و متوجه شدم که تلفن‌اولی از طرف آنها نبوده، بنابراین یک بسته قلابی و مشابه اولی درست کردم و به جای بسته حقیقی آن را به کارمند قلابی دادم و اما بسته اصلی رادر مهمانخانه ریتس به طور امانت سپردم. همین امروز مجدداً بسته را از آنجا دریافت داشتم.»

جیمی فریاد کشید: «آفرین، دوست عزیزم، آفرین.»
 ویرجینی با حیرت پرسید: «چطور؟ آنتونی می‌گذارید این خاطرات چاپ بشود؟»

«بدون شك، زیرا قول داده‌ام، ولی نگران نباشید من سر تا پای این خاطرات را با کمال دقت مطالعه کردم و فهمیدم به چه دلیل می‌گویند اشخاص بزرگ خود شخصاً خاطراتشان را نمی‌نویسند بلکه این کار را در ازای پرداخت دستمزد به دیگران واگذار می‌کنند. خاطرات کنت استیل-پیچ هم چنین است و بسیار ملال‌انگیز و بی‌معنی، کوچکترین مطلبی که رسوایی به بار آورد در آن نیست. بعضی حقایق سیاسی در آن اشاره شده، ولی حکایتی که مغایر اصول نزاکت باشد، در آن وجود ندارد. امروز من به ناشر تلفن کردم و قول دادم قبل از نیمه شب این خاطرات را به او برسانم. حالا که جیمی اینجاست بهتر است خود او شخصاً این کار را انجام دهد.»
 جیمی گفت: «با کمال میل، این هزار لیره به من لبخند می‌زند... خوب من رفتم.»

آنتونی گفت: «یک دقیقه صبر کن... ویرجینی لازم است یک چیز را به شما اعتراف کنم. همه مردم این قضیه را می‌دانند، ولی من هنوز به شما نگفته‌ام.»

«اگر راجع به زنهایی که سابقاً با آنها سرو سری داشته‌ای، می‌خواهی صحبت کنی، باید بگویم برایم کاملاً بی‌تفاوت است. مشروط

راز کوه نور

به اینکه دیگر صحبت نکنی.»

«نه راجع به زنها نیست، جیمی برای شما خواهد گفت آخرین باری که مرا ملاقات کرد چندتا زن همراه بود.»

جیمی با کمال وقار گفت: «جوانترین این زنها کمتر از چهل و پنج سال نداشت.»

«متشکرم جیمی، تو یک دوست حقیقی هستی. من اسم حقیقی خودم را به تو نگفتم.»

ویرجینی از روی علاقه گفت: «امیدوارم که اسم شما اسمیت نباشد. زیرا من میل ندارم بعدها، مردم مرا مادام اسمیت بخوانند.»

«نه، شما همیشه نسبت به من بدفکر می‌کنید.»

«اقرار دارم که یک وقت تصور می‌کردم شما ویکتور پادشاه دزدان هستید، ولی این توهم زیاد طول نکشید.»

«راستی جیمی گمان می‌کنم کاری برای تو پیدا کرده باشم؛ معادن هرزوسلاواکی.»

جیم با حرارت پرسید: «معادن طلا؟»

«البته، هرزوسلاواکی کشور بسیار ممتازی است.»

«خوب، دوست عزیز، نصیحتم را قبول می‌کنی و آنجا می‌روی؟»

«آری نصیحت تو بیش از آنچه خیال کنی، ارزش داشت. خوب وقت اعتراف فرارسیده است. هر چند بسیار خیال‌انگیز به نظر می‌رسد، ولی باید اقرار کنم که در حقیقت من پرنس نیکلا هرزوسلاواکی می‌باشم.»

ویرجینی از روی تعجب گفت: «چه خبر حیرت‌آوری. و من که باشما ازدواج کرده‌ام. سرنوشت ما به کجا خواهد انجامید؟»

«ما به کشور هرزوسلاواکی خواهیم رفت و نقش شاه و ملکه را بازی خواهیم کرد. یک روز ما کگراث برایم حکایت می‌کرد که در این کشور پادشاهان نمی‌توانند دوام پیدا کنند و هر سه یا چهار سال تعویض می‌شوند. خوب شما چه می‌گویید؟»

«می‌گویم که این موضوع فوق‌العاده مورد علاقه من است.»

جیمی با تحسین زمزمه کرد: «چیزن خارق‌العاده‌ای.»

سپس یواش یواش در تاریکی از نظر ناپدید شد و چند دقیقه بعد صدای غرش موتوری که دور می‌شد، به‌گوش رسید.

آنتونی گفت: «آفرین. موفق شدیم از دست اوهم خلاص شویم. از روزی که باهم ازدواج کردیم چندثانیه هم تنها نماندیم.»

ویرجینی گفت: «خیلی سرگرم خواهیم شد. تمام کوشش خود را برای متمدن کردن کشور هرزوسلاواکی به‌کار خواهیم برد.»

«دوست دارم این طرح‌های ایده‌آلی را بشنوم. اینها بهمن ثابت می‌کنند که فداکاری من بینتیجه نمانده است.»

«این فداکاری نیست. شما از پادشاهی راضی خواهید شد. خون پادشاهی در رگ‌های شما جریان دارد.»

«اگر واقعاً یک پادشاه جدی بودم حالا می‌باستی با ایزاکشتین وبارون در مورد قضایای نفت و سایر مسائل سیاسی و اقتصادی مشاوره کنم ... راستی یادت می‌آید ویرجینی، یک روز همین‌جا به شما گفتم بالاخره شمارا خواهیم بوسید؟»

ویرجینی بالحن دلپذیری گفت: «یادم می‌آید. همان روز ناظر عالی اسکاتلندیارد از پنجره مواظب ما بود.»

«حالا که مواظب ما نیست.» واورا در میان بازوان خود فشرد.

«حالا من مطمئناً تا آخر عمر دوستت خواهم داشت.»

فصل سی و یکم

در چیمنی دیگر رازی وجود ندارد



چیمنی ساعت یازده صبح.

جونسون رئیس پلیس ، زمین باغچه یعنی محلی را که بوت‌ه زیبای رز قرمز ریچموند قرار دارد ، حفر می‌کند. انکار دارند قبری می‌کنند و دوستان و آشنایان در مراسم به‌خاک سپردن کسی حضور پیدا کرده‌اند.

جرج لوماکس انکار وارث است . باتل کارآگاه تائر ناپذیر اسکاتلندیارد دارد رل گورکن را بازی می‌کند. لردکاترهام مانند همه انگلیسهایی که در مراسم مذهبی شرکت می‌کنند، قیافه موقر و احترام-آمیزی دارد.

مستر فیش در این صحنه قیافه‌اش چندان خشن و سخت نیست. ارتعاش کوچکی در جمع حاضران پیدا می‌شود.

مستر فیش گفت: «خوب، اوضاع روبه‌راه است؛ ما خودمان تمامش می‌کنیم.»

جونسون خود را کنار می‌کشد، مستر فیش چمباتمه می‌زند و کلوخه‌های خاک را کنار می‌ریزد. و بسته کوچکی که در پارچه کتانسی لاک و مهر شده پیچیده است، بیرون می‌آورد و به کارآگاه اسکاتلندیارد می‌دهد. این یکی هم آنرا به جرج لوماکس رد می‌کند. اتیکت روی بسته

دست نخورده است.

لوماکس بسته کوچک را باز می‌کند و مدت يك لحظه جواهر درشتی را که درخشش آن چشمها را خیره می‌کند، در کف دستش نگه‌میدارد و سپس به‌سرعت آنرا درپنبه هیدروفیل خودپیچیده بسته را به‌دقت تامی‌کند.

در این لحظه باشکوه

لرد کاترهام عقب‌نشینی می‌کند. در میان سالون بیل اورس لایت را می‌بیند که نسبت به‌شیفتن اظهار عشق می‌کند.

«دخترم، اتوموبیل تو خوب کار می‌کند؟»

«آری پدر... منظوری دارید؟»

«فوراً مرا به‌لندن برسانید. می‌خواهم به‌خارج عزیمت کنم.

همین امروز فوراً.»

«اما.....»

«اماندارد، جرج لوماکس امروز صبح به‌من اظهار کرد که میل دارد در مورد يك مسئله بسیار حساس با من گفتگو کند. برایم توضیح داد که همین روزها پادشاه تومبوکتو به لندن وارد می‌شود. به‌هیچ وجه میل ندارم تعطیلات آخر هفته خودم را مثل روزهای اخیر در اضطراب و ناراحتی بگذرانم. پنجاه نفر هم اصرار کنند، تسلیم نخواهم شد. اگر واقعاً این قصر و این پارک برای ملت تا این حد ضروری است، خوب چرا معطل است، پول بدهد و بخرد. در غیر این صورت من همه را به يك سندیکا خواهم فروخت تا آنرا تبدیل به‌هتل کند.»

شیفتن پرسید: «حالا دوست عالی‌مقام ما کجاست؟»

لرد در حالی که به‌ساعت خود می‌نگریست، در جواب گفت:

«اکنون در حال ایراد سخنرانی در باره عظمت امپراطوری

انگلستان است. واقلاً پانزده دقیقه طول خواهد کشید.»

يك ربع ساعت بعد لوماکس سخنرانی خود را با این جملات

پایان می‌بخشد.

«استنباطهای کاملاً دموکراتیک و مدرن شاهزاده جوان وابسته

به يك انرژی سرشار و هوش‌ممتاز، و همچنین زیبایی، جذبه، رازنگهداری

راز کوه نور

و نجابت فطری و اخلاق پسندیدهٔ ملکه آینده ضامن آینده سعادتبخش کشوری است که با امکانات معقول و دور از هرگونه شك و تردید آمیخته است.

اندواج میان یکی از اخلاف ابلوویچ و یک بانوی متشخص از اعقاب نسل فاتحان ، اتحاد فنا ناپذیر مقدسی میان بریتانیای کبیر و هرزوسلاواکی به وجود می آورد که با استرداد یکی از ذخایر ملی ما و همچنین با امتیاز نفت و همکاری صنعتی و فرهنگی توأم با افکار انگلوفیلی روز به روز استوارتر و محکمتر خواهد شد.

برمالازم است از لرد کاترهاام میزبان عالیقدرمان که بامهمان نوازی جوانمردانه و بیدریغ و در اختیار گذاشتن قصر و پارک تاریخی چیمنی که این بار نیز مانند دفعات گذشته محل انعقاد قرارداد های نیکوکارانه بوده، ازصمیم قلب سپاسگزاری کنیم و آرزو کنیم دولت در سایه صلح و صفا باسعادت و موفقیت زندگی کنند.»



شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۰۴ به تاریخ ۴۶/۱۱/۲۴

يك دفتر خاطرات و چند نامه عاشقانه دزدیده میشود
مأموری دریکی از خانه های قدیمی انگلیس به ضرب
گلوله از پای در می آید و پلیسهای مخفی انگلیس ،
فرانسه ، امریکا دست به کار می شوند .
جواهری افسانه ای ، گل سرخی اسرار آمیز ،
تشکیلاتی به نام « رفقای پنجه قرمز » و يك دزد
بین المللی جواهر . اینها همه رمزهایی است برای
گشودن راز کوه نور . آگاتا کریستی ، نویسنده مشهور
داستانهای پلیسی ، همه اینها را در هم آمیخته و از
آن میان داستانی پرداخته است که هر صفحه اش پر
از هیجان و راز است .

طرح روی جلد از آراپیک باغداساریان

بها ۲۰ ریال